

داستان راستان جلد اول و دوم

نویسنده:

استاد مرتضی مطهری

فارسی

09:50:53 2009-10-18

داستان راستان جلد اول و دوم

مقدمه (جلد اول) در مدتی که مشغول جمع آوری و تنظیم و نگارش یا چاپ این داستانها بودم ، به هریک از رفقا که برخورد می کردم و می گفتم کتابی در دست تاعلیف دارم مشتمل بر يك عده داستانهای سودمند واقعی ، که از کتب احادیث یا کتب تواریخ و سیر استخراج کرده ، با زبانی ساده و سبکی اینچنین نگارش می دهم تا در دسترس عموم قرار بگیرد، همه تحسین و تمجید می کردند و این را بالا خص برای طبقه جوان ، کاری مفید می دانستند. بعضیها از آن جهت که تاکنون نسبت به داستانهای سودمند اخبار و احادیث این کار انجام نشده ، این را يك نوع (ابتکار) تلقی می کردند و می گفتند: (جای این کتاب تاکنون خالی بود).

البته کتابهای سودمند، که مستقیماً متن حقایق اخلاقی و اجتماعی را به لباس (بیان) در آورده اند یا کتبی که حقایق زندگی را در لباس (داستان) که فکر و قلم نویسنده آن را ساخته و پرداخته است و حقیقتی ندارد، مجسم کرده اند یا کتب سیرت که از اول تا آخر در مقام نقل تاریخ زندگی يك یا چند شخصیت بزرگ بوده اند از شماره بیرون است ، ولی نویسنده تاکنون به کتابی برخورد کرده است که مؤلف به منظور هدایت و ارشاد و تهذیب اخلاق عمومی ، داستانهای سودمند از کتب تاریخ و حدیث استخراج کرده و در دسترس عموم قرار داده باشد. اگر هم این کار شده است ، نسبت به داستانهای اخبار و احادیث صورت نگرفته است .

این فکر خواه يك فکر ابتکاری باشد و خواه نباشد از من شروع نشده و ابتکار من نبوده است . در یکی از جلسات (هیأت تحریریه شرکت انتشار) که از يك عده اساتید و فضلا تشکیل می شود و این جانب نیز افتخار عضویت آن هیأت را دارد، یکی از اعضای محترم پیشنهاد کرد که خوب است کتابی اخلاقی و تربیتی نگارش یابد. ولی نه به صورت (بیان) بلکه به صورت (حکایت و داستان) ، آن هم نه داستانهای جعلی و خیالی بلکه داستانهای حقیقی و واقعی که در کتب اخبار و احادیث یا کتب تواریخ و تراجم (شرح احوال) ضبط شده است .

این پیشنهاد مورد قبول هیأت واقع شد. سهمی که این جانب دارد این است که بیش از سایر اعضا این فکر در نظرم مقبول و پسندیده آمد و همان وقت تعهد کردم که این وظیفه را انجام دهم . اثری که اکنون مشاهده می فرمایید مولود آن پیشنهاد و آن تعهد است .

مأخذ و مدارك داستانها با قید صفحه و احیاناً با قید چاپ کتاب ، در پاورقی نشان داده شده و گاه هست که بیش از يك مأخذ در پاورقی ذکر شده ، غالباً ذکر بیش از يك مأخذ برای این بوده که در نقلها کم و زیاد وجود داشته و قرائن نشان می داده که از هر کدام چیزی افتاده یا آن که ناقل ، عنایتی به نقل همه ۳ داستان نداشته است .

در بیان و نگارش هیچ داستانی از حدود متن مأخذی که نقل گشته تجاوز نشده و نگارنده از خیال خود

چیزی بر اصل داستان نیفزوده یا چیزی از آن کم نکرده است . ولی در عین حال این کتاب يك ترجمه ساده تحت اللفظی نیست ، بلکه سعی شده در حدودی که قرائن و امارات دلالت می کند و مقتضای طبیعت روحیه های بشری است ، بدون آن که چیزی بر متن داستان افزوده گردد، هر داستانی پرورش داده شود.

با اینکه غالباً نقطه شروع و خط گردش داستان با آنچه در مآخذ آمده فرق دارد و طرز بیان مختلف و متفاوت است ، به علاوه تا حدودی داستان در اینجا پرورش یافته است ، اگر خواننده به مآخذ مراجعه کند، می بیند این تصرفات طوری به عمل آمده که در حقیقت داستان ، هیچگونه تغییر و تبدیلی نداده ، فقط داستان را مطبوع تر و شنیدنی تر کرده است .

در این کتاب از لحاظ نتیجه داستان ، هیچگونه توضیحی داده نشده ، مگر آنکه در متن داستان جمله ای بوده که نتیجه را بیان می کرده است . و حتی (عنوانی) که روی داستان گذاشته شده سعی شده حتی الامکان ، عنوانی باشد که اشاره به نتیجه داستان نباشد، البته این بدان جهت بوده که خواسته ایم نتیجه گیری را به عهده خود خواننده بگذاریم .

کتاب و نوشته باید هم زحمت فکر کردن را از دوش خواننده بردارد و هم او را وادار به تفکر کند و قوه فکری او را برانگیزد. آن فکری که باید از دوش خواننده برداشته شود، فکر در معنای جمله ها و عبارات است ، از این نظر تا حدی که وقت و فرصت اجازه می داده کوشش شده که عبارت روان و مفهوم باشد.

و اما آن فکری که باید به عهده خواننده گذاشته شود، فکر در نتیجه است ، هر چیزی تا خود خواننده درباره آن فکر نکند و از فکر خود چیزی بر آن نیفزاید، با روحش آمیخته نمی گردد و در دلش نفوذ نمی کند و در عملش اثر نمی بخشد. البته آن فکری که خواننده از خودش می تواند بر مطلب بیفزاید، همانا نتیجه ای است که به طور طبیعی از مقدمات می توان گرفت .

همان طور که از اول بنا بود، اکثر این داستاها از کتب حدیث گرفته شده و قهرمان داستان ، یکی از پیشوایان بزرگ دین است ، ولی البته منحصر به این گونه داستاها نیست ، از کتب رجال و تراجم و تواریخ و سیر هم استفاده شده و داستانهایی از علما و سایر شخصیتها آورده شده که سودمند و آموزنده است . در این قسمت نیز اعمال جمود و تعصب نشده و تنها به رجال شیعه اختصاص نیافته ، احیاناً داستانهایی از سایر شخصیتهای اسلامی یا داستانهایی از شخصیتهای برجسته غیر مسلمان آورده شده است ، چنانکه ملاحظه خواهید فرمود.

نام این کتاب را به اعتبار اینکه غالب قهرمانان این داستاها کسانی هستند که راست رو و بر صراط مستقیم می باشند و در زبان قرآن کریم (صدیقین) نامیده شده اند، (داستان راستان) گذاشته ایم . البته از آن جهت هم که معمولاً طالبان و خوانندگان اینگونه داستاها افرادی هستند که می خواهند راست گام بردارند و این کتاب برای آنها و به خاطر آنهاست ، ما این داستاها را می توانیم (داستان راستان) بدانیم .

گذشته از همه اینها، چون این داستاها ساخته وهم و خیال نیست ، بلکه قضایایی است که در دنیا واقع شده و در متون کتبی که عنایت بوده قضایایی حقیقی در آن کتب با کمال صداقت و راستی و امانت ضبط شود، ضبط شده و این داستاها (داستانهای راست) است ، از این رو مناسب بود که ماده (راستی) را در جزء نام این کتاب قرار دهیم .

این داستان علاوه بر آنکه عملاً می تواند راهنمای اخلاقی و اجتماعی سودمندی باشد، معرف روح تعلیمات اسلامی نیز هست و خواننده از این رهگذر به حقیقت و روح تعلیمات اسلامی آشنا می شود و

می تواند خود را یا محیط و جامعه خود را با این مقیاسها اندازه بگیرد و ببیند در جامعه ای که او در آن زندگی می کند و همه طبقات ، خود را مسلمان می دانند و احياناً بعضی از آن طبقات سنگ اسلام را نیز به سینه می زنند، چه اندازه از معنا و حقیقت اسلام معمول و مجری است .

این داستانها هم برای (خواص) قابل استفاده است و هم برای (عوام)، ولی منظور از این نگارش تنها استفاده عوام است ؛ زیرا تنها این طبقاتند که میلی به عدالت و انصاف و خضوعی در برابر حق و حقیقت در آنها موجود است و اگر با سخن حقی مواجه شوند حاضرند خود را با آن تطبیق دهند.

صلاح و فساد طبقات اجتماع در یکدیگر تأثیر دارد، ممکن نیست که دیواری بین طبقات کشیده شود و طبقه ای از سرایت فساد یا صلاح طبقه دیگر مصون یا بی بهره بماند، ولی معمولاً فساد از (خواص) شروع می شود و به (عوام) سرایت می کند. و صلاح برعکس از (عوام) و تنبه و بیداری آنها آغاز می شود و اجباراً (خواص) را به صلاح می آورد؛ یعنی عادتاً فساد از بالا به پایین می ریزد و صلاح از پایین به بالا سرایت می کند.

روی همین اصل است که می بینیم امیرالمؤمنین علی علیه السلام در تعلیمات عالیه خود، بعد از آنکه مردم را به دو طبقه (عامه) و (خاصه) تقسیم می کند، نسبت به صلاح و به راه آمدن خاصه اظهار یأس و نومیدی می کند و تنها عامه مردم را مورد توجه قرار می دهد.

در دستور حکومتی که به نام (مالك اشتر نخعی) مرقوم داشته می نویسد: (برای والی هیچکس پرخرج تر در هنگام سستی کم کمک تر در هنگام سختی ، متفرتر از عدالت و انصاف ، پرتوقع تر، ناسپاس تر، عذرناپذیرتر، کم طاقت تر در شدايد از (خاصه) نیست . همانا استوانه دین و نقطه مرکزی مسلمین و مایه پیروزی بر دشمن ، (عامه) می باشند، پس توجه تو همواره به این طبقه معطوف باشد).

این فکر غلطی است از يك عده طرفداران اصلاح که هروقت در فکر يك کار اصلاحی می افتند، (زعمای) هر صنف را در نظر می گیرند و آن قله های مرتفع در نظرشان مجسم می شود و می خواهند از آن ارتفاعات منبع شروع کنند.

تجربه نشان داده که معمولاً کارهایی که از ناحیه آن قله های رفیع آغاز شده و در نظرها مفید می نماید، بیش از آن مقدار که حقیقت و اثر اصلاحی داشته باشد، جنبه تظاهر و تبلیغات و جلب نظر عوام دارد.

از ذکر این نکته نیز نمی توانم صرف نظر کنم که در مدتی که مشغول نگارش یا چاپ این داستانها بودم ، بعضی از دوستان ضمن تحسین و اعتراف به سودمندی این کتاب ، از اینکه من کارهای به عقیده آنها مهمتر و لازمتر خود را موقتاً کنار گذاشته و به این کار پرداخته ام ، اظهار تأسف می کردند و ملامت می نمودم که چرا چندین تاءلیف علمی مهم را در رشته های مختلف ، به يك سو گذاشته ام و به چنین کار ساده ای پرداخته ام . حتی بعضی پیشنهاد کردند که حالا که زحمت این کار را کشیده ای پس لااقل به نام خودت منتشر نکن ! من گفتم چرا؟ مگر چه عیبی دارد؟ گفتند اثری که به نام تو منتشر می شود لااقل باید در ردیف همان اصول فلسفه باشد، این کار برای تو كوچك است . گفتم مقیاس کوچکی و بزرگی چیست ؟ معلوم شد مقیاس بزرگی و کوچکی کار در نظر این آقایان مشکلی و سادگی آن است و کاری به اهمیت و بزرگی و کوچکی نتیجه کار ندارند، هرکاری که مشکل است بزرگ است و هر کاری که ساده است كوچك .

اگر این منطق و این طرز تفکر مربوط به يك نفر یا چند نفر می بود، من در اینجا از آن نام نمی بردم ، متأسفانه این طرز تفکر که جز يك بیماری اجتماعی و يك انحراف بزرگ از تعلیمات عالیه اسلامی چیز دیگری نیست در اجتماع ما زیاد شیوع پیدا کرده ، چه زبانها را که این منطق نبسته و چه قلمها را که

نشکسته و به گوشه ای نیفکنده است ؟

به همین دلیل است که ما امروز از لحاظ کتب مفید و مخصوصا کتب دینی و مذهبی سودمند، بیش از اندازه فقیریم ، هر مدعی فضلی حاضر است ده سال یا بیشتر صرف وقت کند و يك رطب و يا بس به هم بیافد و به عنوان يك اثر علمی ، کتابی تاءلیف کند و با کمال افتخار نام خود را پشت آن کتاب بنویسد، بدون آنکه يك ذره به حال اجتماع مفید فایده ای باشد. اما از تاءلیف يك کتاب مفید، فقط به جرم اینکه ساده است و کسر شائن است ، خودداری می کند. نتیجه همین است که آنچه بایسته و لازم است نوشته نمی شود و چیزهایی که زاید و بی مصرف است پشت سر یکدیگر چاپ و تاءلیف می گردد. چه خوب گفته خواجه نصیرالدین طوسی :

افسوس که آنچه برده ام باختنی است

بشناخته ها تمام نشناختنی است

برداشته م هرآنچه باید بگذاشت

بگذاشته ام هرآنچه برداشتنی است

عاقبة الامر در جواب آن آقایان گفتم : این پیشنهاد شما مرا متذکر يك بیماری اجتماعی کرد نه تنها از تصمیم خود صرف نظر نمی کنم ، بلکه در مقدمه کتاب از این پیشنهاد شما به عنوان يك (بیماری اجتماعی) نام خواهم برد.

بعد به این فکر افتادم که حتما همان طور که عده ای کسر شائن خود می دانند که کتابهای ساده هرچند مفید باشد تاءلیف کنند، عده ای هم خواهند بود که کسر شائن خود می دانند که دستورها و حکمتهایی که از کتابهای ساده درك می کنند به کار ببندند!!

در این کتاب برای رعایت حشمت و حرمت قرآن کریم از داستانهای آن کتاب مقدس چیزی جزء این داستانها قرار ندادیم . معتقد بوده و هستیم که قصص قرآن مستقل چاپ و منتشر شود و خوشبختانه این کار را مکرر در زبان عربی و اخیرا در زبان فارسی صورت گرفته است .

استفاده ای که ما از قرآن مجید کرده ایم ، اصل تاءلیف این کتاب است ؛ زیرا اولین کتابی که (داستان راستان) را به منظور هدایت و راهنمایی و تربیت اجتماع بشری جزء تعلیمات عالیه خود قرار داده (قرآن کریم) است .

این جلد، مشتمل بر ۷۵ داستان است . من برای این جلد یکصد داستان تهیه کرده بودم ، و میل داشتم سایر مجلدات این کتاب نیز هرکدام مشتمل بر یکصد داستان باشد، ولی دیدم عقیده دوستان خصوصا اعضای محترم (هیئت تحریریه شرکت انتشار) بر این است که صد داستان ، حجم کتاب را بزرگ می کند و از طرفی نوع کاغذی که کتاب با آن چاپ می شد در این وقت نایاب شد، لهذا به داستان هفتاد و پنجم ، این جلد را ختم کردیم .

این مطلب را هم بگویم که اکثریت قریب به اتفاق این داستانها، جنبه مثبت دارد و فقط دو سه داستان است که جنبه منفی دارد؛ یعنی از نوع ادبی است که لقمام آموخت که با نشان داده يك نقطه ضعف اخلاقی ، تنبه و تذکر حاصل می شود، مثل داستان (يك دشنام) و داستان (شمشیر زبان) که به دنبال داستان (دوستی که بریده شده) به تناسب آن داستان آمده . اول بدون توجه این داستانها را نگاشتم ، بعد خواستم آنها را بردارم و همه را یکنواخت و از نوع داستانهای قرار دهم که از طریق مثبت

راهنمایی می کنند، مدتی در حال تردید باقی ماندم ، عاقبت تصمیم گرفتم که حذف نکنم و باقی بگذارم و در مقدمه نظر خوانندگان را در درج این نوع داستانها بخواهم تا برای جلد های بعدی تصمیم قطعی گرفته شود.

خود را به راهنمایی و انتقاد نیازمند می دانم هرگونه نظر انتقادی و اصلاحی که از طرف خوانندگان محترم برسد با کمال تشکر و امتنان مورد توجه و استفاده قرار خواهد گرفت . از خداوند سعادت و توفیق مسألت می نمایم .

تهران ۱۹ تیرماه ۱۳۳۹ هجری شمسی

مطابق ۱۵ محرم الحرام ۱۳۸۰ هجری قمری ۱ رسول اکرم و دو حلقه جمعیت رسول اکرم (ص) وارد مسجد (مسجد مدینه (۱)) شد، چشمش به دو اجتماع افتاد که از دو دسته تشکیل شده بود و هر دسته ای حلقه ای تشکیل داده سرگرم کاری بودند: يك دسته مشغول عبادت و ذکر و دسته دیگر به تعلیم و تعلم و یاد دادن و یاد گرفتن سرگرم بودند، هر دو دسته را از نظر گذرانید و از دیدن آنها مسرور و خرسند شد. به کسانی که همراهش بودند روکرد و فرمود: (این هر دو دسته کار نیک می کنند و بر خیر و سعادتند). آنگاه جمله ای اضافه کرد: (لکن من برای تعلیم و دانا کردن فرستاده شده ام)، پس خودش به طرف همان دسته که به کار تعلیم و تعلم اشتغال داشتند رفت و در حلقه آنها نشست (۲).

۲ مردی که كمك خواست به گذشته پرمشقت خویش می اندیشید، به یادش می افتاد که چه روزهای تلخ و پرمهراری را پشت سر گذاشته ، روزهایی که حتی قادر نبود قوت روزانه زن و کودکان معصومش را فراهم نماید. با خود فکرمی کرد که چگونه يك جمله کوتاه فقط يك جمله که در سه نوبت پرده گوشش را نواخت ، به روحش نیرو داد و مسیر زندگایش را عوض کرد و او و خانواده اش را از فقر و نکبتی که گرفتار آن بودند نجات داد.

او یکی از صحابه رسول اکرم بود. فقر و تنگدستی بر او چیره شده بود. در يك روز که حس کرد دیگر کارد به استخوانش رسیده ، با مشورت و پیشنهاد زنش تصمیم گرفت برود و وضع خود را برای رسول اکرم شرح دهد و از آن حضرت استمداد مالی کند.

با همین نیت رفت ، ولی قبل از آنکه حاجت خود را بگوید این جمله از زبان رسول اکرم به گوشش خورد: (هرکس از ما کمکی بخواهد ما به او كمك می کنیم ، ولی اگر کسی بی نیازی بورزد و دست حاجت پیش مخلوقی دراز نکند، خداوند او را بی نیاز می کند)

آن روز چیزی نگفت . و به خانه خویش برگشت . باز با هیولای مهیب فقر که همچنان بر خانه اش سایه افکنده بود روبرو شد، ناچار روز دیگر به همان نیت به مجلس رسول اکرم حاضر شد، آن روز هم همان جمله را از رسول اکرم شنید: (هرکس از ما کمکی بخواهد ما به او كمك می کنیم ، ولی اگر کسی بی نیازی بورزد، خداوند او را بی نیاز می کند)

این دفعه نیز بدون اینکه حاجت خود را بگوید، به خانه خویش برگشت ، و چون خود را همچنان در چنگال فقر ضعیف و بیچاره و ناتوان می دید، برای سومین بار به همان نیت به مجلس رسول اکرم رفت ، باز هم لبهای رسول اکرم به حرکت آمد و با همان آهنگ که به دل قوت و به روح اطمینان می بخشید همان جمله را تکرار کرد.

این بار که آن جمله را شنید، اطمینان بیشتری در قلب خود احساس کرد. حس کرد که کلید مشکل خویش را در همین جمله یافته است . وقتی که خارج شد با قدمهای مطمئن تری راه می رفت . با خود فکر می کرد که دیگر هرگز به دنبال كمك و مساعدت بندگان نخواهم رفت . به خدا تکیه می کنم و از

نیرو و استعدادی که در وجود خودم به ودیعت گذاشته شده استفاده می کنم و از او می خواهم که مرا در کاری که پیش می گیرم موفق گرداند و مرا بی نیاز سازد.

با خودش فکر کرد که از من چه کاری ساخته است ؟ به نظرش رسید عجلتا این قدر از او ساخته هست که برود به صحرا و هیزمی جمع کند و بیاورد و بفروشد. رفت و تیشه ای عاریه کرد و به صحرا رفت ، هیزمی جمع کرد و فروخت . لذت حاصل دسترنج خویش را چشید. روزهای دیگر به این کار ادامه داد تا تدریجا توانست از همین پول برای خود تیشه و حیوان و سایر لوازم کار را بخرد. باز هم به کار خود ادامه داد تا صاحب سرمایه و غلامانی شد.

روزی رسول اکرم به اورسید و تبسم کنان فرمود: (نگفتم هرکس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می دهیم ، ولی اگر بی نیازی بورزد خداوند او را بی نیاز می کند) (۳).

۳ خواهش دعا شخصی با هیجان و اضطراب ، به حضور امام صادق علیه السلام آمد و گفت : در باره من دعایی بفرمایید تا خداوند به من وسعت رزقی بدهد که خیلی فقیر و تنگدستم .

امام : (هرگز دعا نمی کنم).

چرا دعا نمی کنید؟

(برای اینکه خداوند راهی برای این کار معین کرده است ، خداوند امر کرده که روزی را پی جویی کنید و طلب نمایید. اما تو می خواهی در خانه خود بنشینی و با دعا روزی را به خانه خود بکشانی !) (۴)

۴ بستن زانوی شتر قافله چندین ساعت راه رفته بود. آثار خستگی در سواران و در مرکبها پدید گشته بود. همینکه به منزلی رسیدند که آنجا آبی بود، قافله فرود آمد. رسول اکرم نیز که همراه قافله بود، شتر خویش را خوابانید و پیاده شد. قبل از همه چیز، همه در فکر بودند که خود را به آب برسانند و مقدمات نماز را فراهم کنند.

رسول اکرم بعد از آنکه پیاده شد، به آن سو که آب بود روان شد، ولی بعد از آنکه مقداری رفت ، بدون آنکه با احدی سخنی بگوید، به طرف مرکب خویش بازگشت . اصحاب و یاران با تعجب با خود می گفتند آیا اینجا را برای فرود آمدن نپسندیده است و می خواهد فرمان حرکت بدهد؟! چشمها مراقب و گوشها منتظر شنیدن فرمان بود. تعجب جمعیت هنگامی زیاد شد که دیدند همین که به شتر خویش رسید، زانوبند را برداشت و زانوهای شتر را بست و دو مرتبه به سوی مقصد اولی خویش روان شد.

فریادها از اطراف بلند شد: (ای رسول خدا! چرا ما را فرمان ندادی که این کار را برایت بکنیم و به خودت زحمت دادی و برگشتی ؟ ما که با کمال افتخار برای انجام این خدمت آماده بودیم).

در جواب آنها فرمود: (هرگز از دیگران در کارهای خود کمک نخواهید و به دیگران اتکا نکنید ولو برای يك قطعه چوب مسواك باشد) (۵)

۵ همسفر حج مردی از سفر حج برگشته ، سرگذشت مسافرت خودش و همراهانش را برای امام صادق تعریف می کرد، مخصوصا یکی از همسفران خویش را بسیار می ستود که چه مرد بزرگواری بود، ما به معیت همچو مرد شریفی مفتخر بودیم ، یکسره مشغول طاعت و عبادت بود، همینکه در منزلی فرود می آمدیم او فوراً به گوشه ای می رفت و سجاده خویش را پهن می کرد و به طاعت و عبادت خویش مشغول می شد.

امام : (پس چه کسی کارهای او را انجام می داد؟ و که حیوان او را تیمار می کرد؟).

البته افتخار این کارها با ما بود. او فقط به کارهای مقدس خویش مشغول بود و کاری به این کارها نداشت .

(بنابراین همه شما از او برتر بوده اید).

۶ غذای دسته جمعی همینکه رسول اکرم و اصحاب و یاران از مرکبها فرود آمدند و بارها را بر زمین نهادند، تصمیم جمعیت بر این شد که برای غذا گوسفندی را ذبح و آماده کنند.

یکی از اصحاب گفت : (سر بریدن گوسفند با من).

دیگری : (کندن پوست آن با من).

سومی : (پختن گوشت آن با من).

چهارمی : ...

رسول اکرم : (جمع کردن هیزم از صحرا با من).

جمعیت : (یا رسول الله ! شما زحمت نکشید و راحت بنشینید، ما خودمان با کمال افتخار همه این کارها را می کنیم).

رسول اکرم : (می دانم که شما می کنید، ولی خداوند دوست نمی دارد بنده اش را در میان یارانش با وضعی متمایز ببیند که برای خود نسبت به دیگران امتیازی قائل شده باشد) (۶).

سپس به طرف صحرا رفت و مقدار لازم خار و خاشاک از صحرا جمع کرد و آورد (۷).

۷ قافله ای که به حج می رفت قافله ای از مسلمانان که آهنگ مکه داشت ، همینکه به مدینه رسید چند روزی توقف و استراحت کرد و بعد از مدینه به مقصد مکه به راه افتاد. در بین راه مکه و مدینه ، در یکی از منازل ، اهل قافله با مردی مصادف شدند که با آنها آشنا بود. آن مرد در ضمن صحبت با آنها، متوجه شخصی در میان آنها شد که سیمای صالحین داشت و با چابکی و نشاط مشغول خدمت و رسیدگی به کارها و حوایج اهل قافله بود، در لحظه اول او را شناخت . با کمال تعجب از اهل قافله پرسید: این شخصی را که مشغول خدمت و انجام کارهای شماست می شناسید؟

- نه ، او را نمی شناسیم ، این مرد در مدینه به قافله ما ملحق شد، مردی صالح و متقی و پرهیزگار است . ما از او تقاضا نکرده ایم که برای ما کاری انجام دهد، ولی او خودش مایل است که در کارهای دیگران شرکت کند و به آنها کمک بدهد.

معلوم است که نمی شناسید، اگر می شناختید این طور گستاخ نبودید، هرگز حاضر نمی شدید مانند يك خادم به کارهای شما رسیدگی کند.

مگر این شخص کیست ؟

این ، (علی بن الحسین زین العابدین) است .

جمعیت آشفته بپا خاستند و خواستند برای معذرت ، دست و پای امام را ببوسند. آنگاه به عنوان گله گفتند: این چه کاری بود که شما با ما کردید؟! ممکن بود خدای ناخواسته ما جسارتی نسبت به شما بکنیم و مرتکب گناهی بزرگ بشویم .

امام : (من عمدا شما را که مرا نمی شناختید برای همسفری انتخاب کردم ؛ زیرا گاهی با کسانی که مرا می شناسند مسافرت می کنم ، آنها به خاطر رسول خدا زیاد به من عطاوت و مهربانی می کنند، نمی گذارند که من عهده دار کار و خدمتی بشوم ، از اینرو مایلم همسفرانی انتخاب کنم که مرا نمی شناسند و از معرفی خودم هم خودداری می کنم تا بتوانم به سعادت خدمت رفقا نایل شوم) (۸)

۸ مسلمان و کتابی در آن ایام ، شهر کوفه مرکز ثقل حکومت اسلامی بود. در تمام قلمرو کشور وسیع اسلامی آن روز، به استثنای قسمت شامات ، چشمها به آن شهر دوخته بود که چه فرمانی صادر می کند و چه تصمیمی می گیرد.

در خارج این شهر دو نفر، یکی مسلمان و دیگری کتابی (یهودی یا مسیحی یا زردشتی) روزی در راه به هم برخورد کردند. مقصد یکدیگر را پرسیدند، معلوم شد که مسلمان به کوفه می رود و آن مرد کتابی در همان نزدیکی ، جای دیگری را در نظر دارد که برود. توافق کردند که چون در مقداری از مسافت راهشان یکی است با هم باشند و با یکدیگر مصاحبت کنند.

راه مشترك ، با صمیمیت ، در ضمن صحبتها و مذاکرات مختلف طی شد. به سر دوراهی رسیدند، مرد کتابی با کمال تعجب مشاهده کرد که رفیق مسلمانش از آن طرف که راه کوفه بود نرفت و از این طرف که او می رفت آمد.

پرسید: مگر تو نگفتی من می خواهم به کوفه بروم ؟

چرا.

پس چرا از این طرف می آیی ؟ راه کوفه که آن یکی است .

می دانم ، می خواهم مقداری تو را مشایعت کنم . پیغمبر ما فرمود:(هرگاه دو نفر در يك راه با یکدیگر مصاحبت کنند، حقی بر یکدیگر پیدا می کنند)، اکنون تو حقی بر من پیدا کردی . من به خاطر این حق که به گردن من داری می خواهم چند قدمی تو را مشایعت کنم . و البته بعد به راه خودم خواهم رفت .

او ! پیغمبر شما که این چنین نفوذ و قدرتی در میان مردم پیدا کرد و به این سرعت دینش در جهان رایج شد، حتما به واسطه همین اخلاق کریمه اش بوده .

تعجب و تحسین مرد کتابی در این هنگام به منتها درجه رسید که برایش معلوم شد، این رفیق مسلماننش ، خلیفه وقت (علی بن ابیطالب علیه السلام -) بوده . طولی نکشید که همین مرد، مسلمان شد و در شمار افراد مؤمن و فداکار اصحاب علی علیه السلام قرار گرفت (۹).

۹ در رکاب خلیفه علی علیه السلام هنگامی که به سوی کوفه می آمد، وارد شهر انبار شد که مردمش ایرانی بودند.

کدخدایان و کشاورزان ایرانی خرسند بودند که خلیفه محبوبشان از شهر آنها عبور می کند، به استقبالش شتافتند، هنگامی که مرکب علی به راه افتاد، آنها در جلو مرکب علی علیه السلام شروع کردند به دویدن . علی آنها را طلید و پرسید:(چرا می دوید، این چه کاری است که می کنید؟!).

این يك نوعی احترام است که ما نسبت به امرا و افراد مورد احترام خود می کنیم . این سنت و يك نوع ادبی است که در میان ما معمول بوده است .

(این کار شما را در دنیا به رنج می اندازد و در آخرت به شقاوت می کشاند. همیشه از این گونه کارها که شما راپست و خوار می کند خودداری کنید. به علاوه این کارها چه فایده ای به حال آن افراد دارد؟) (۱۰).

۱۰ امام باقر و مرد مسیحی امام باقر، محمد بن علی بن الحسین علیه السلام لقبش (باقر) است . باقر یعنی شکافنده . به آن حضرت (باقرالعلوم) می گفتند، یعنی شکافنده دانشها.

مردی مسیحی ، به صورت سخریه و استهزا، کلمه (باقر) تصحیف کرد به کلمه (بقر) یعنی گاو به آن حضرت گفت : (أَنْتَ بَقْرٌ! یعنی تو گاوی !!).

امام بدون آنکه از خود ناراحتی نشان بدهد و اظهار عصبانیت کند، با کمال سادگی گفت : (نه ، من بقر نیستم من باقرم).

مسیحی : تو پسر زنی هستی که آشپز بود.

(شغلیش این بود، عار و ننگی محسوب نمی شود).

مادرت سیاه و بی شرم و بدزبان بود.

(اگر این نسبتها که به مادرم می دهی راست است ، خداوند او را بیامرزد و از گناهش بگذرد و اگر دروغ است ، از گناه تو بگذرد که دروغ و افترا بستی).

مشاهده این همه حلم ، از مردی که قادر بود همه گونه موجبات آزارد يك مرد خارج از دین اسلام را فراهم آورد، کافی بود که انقلابی در روحیه مرد مسیحی ایجاد نماید و او را به سوی اسلام بکشاند.

مرد مسیحی بعدا مسلمان شد (۱۱)

۱۱ اعرابی و رسول اکرم عربی بیابانی و وحشی ، وارد مدینه شد و یکسره به مسجد آمد تا مگر از رسول خدا سیم و زری بگیرد. هنگامی وارد شد که رسول اکرم در میان انبوه اصحاب و یاران خود بود. حاجت خویش را اظهار کرد و عطایی خواست . رسول اکرم چیزی به او داد، ولی او قانع نشد و آن را کم شمرد، به علاوه سخن درشت و ناهمواری بر زبان آورد و نسبت به رسول خدا جسارت کرد. اصحاب و یاران ، سخت در خشم شدند و چیزی نمانده بود که آزاری به او برسانند، ولی رسول خدا مانع شد.

رسول اکرم بعدا اعرابی را با خود به خانه برد و مقدار دیگری به او کمک کرد، ضمنا اعرابی از نزدیک مشاهده کرد که وضع رسول اکرم به وضع رؤ سا و حکامی که تا کنون دیده شباهت ندارد و زر و خواسته ای در آنجا جمع نشده .

اعرابی اظهار رضایت کرد و کلمه ای تشکرآمیز بر زبان راند. در این وقت رسول اکرم به او فرمود:(تو دیروز سخن درشت و ناهمواری بر زبان راندی که موجب خشم اصحاب و یارن من شد. من می ترسم از ناحیه آنها به تو گزندى برسد، ولی اکنون در حضور من این جمله تشکرآمیز را گفتی ، آیا ممکن است همین جمله را در حضور جمعیت بگویی تا خشم و ناراحتی که آنان نسبت به تو دارند از بین برود؟)

اعرابی گفت : (مانعی ندارد).

روز دیگر اعرابی به مسجد آمد، در حالی که همه جمع بودند، رسول اکرم روبه جمعیت کرد و فرمود: (این مرد اظهار می دارد که از ما راضی شده آیا چنین است ؟)

اعرابی گفت : (چنین است) و همان جمله تشکرآمیز که در خلوت گفته بود تکرار کرد. اصحاب و یاران رسول خدا خندیدند.

در این هنگام رسول خدا رو به جمعیت کرد و فرمود:

(مثل من و این گونه افراد، مثل همان مردی است که شترش رمیده بود و فرار می کرد، مردم به خیال اینکه به صاحب شتر کمک بدهند فریاد کردند و به دنبال شتر دویدند. آن شتر بیشتر رم کرد و فراری تر شد. صاحب شتر، مردم را بانگ زد و گفت : خواهش می کنم کسی به شتر من کاری نداشته باشد، من خودم بهتر می دانم که از چه راه شتر خویش را رام کنم).

همینکه مردم را از تعقیب بازداشت ، رفت و يك مشیت علف برداشت و آرام آرام از جلو شتر بیرون آمد، بدون آنکه نعره ای بزند و فریادی بکشد و بدود، تدریجا در حالی که علف را نشان می داد جلو آمد. بعد با کمال سهولت ، مهار شتر خویش را در دست گرفت و روان شد.

(اگر دیروز من شما را آزاد گذاشته بودم ، حتما این اعرابی بدبخت به دست شما کشته شده بود و در چه حالی بدی کشته شده بود، در حال کفر و بت پرستی ولی مانع دخالت شما شدم و خودم با نرمی و ملایمت او را رام کردم) (۱۲).

۱۲ مرد شامی و امام حسین (ع) شخصی از اهل شام ، به قصد حج یا مقصد دیگر به مدینه آمد. چشمش افتاد به مردی که در کناری نشسته بود. توجهش جلب شد، پرسید: این مرد کیست ؟ گفته شد: (حسین بن علی بن ابیطالب است). سوابق تبلیغاتی عجیبی (۱۳) که در روحش رسوخ کرده بود، موجب شد که دیگ چشمش به جوش آید و قربه الی الله ! آنچه می تواند سبب و دشنام نثار حسین بن علی بنماید. همینکه هر چه خواست گفت و عقده دل خود را گشود، امام حسین بدون آنکه خشم بگیرد و اظهار ناراحتی کند، نگاهی پر از مهر و عطوفت به او کرد و پس از آنکه چند آیه از قرآن مبنی بر حسن خلق و عفو و اغماض قرائت کرد به او فرمود:

(ما برای هر نوع خدمت و کمک به تو آماده ایم)

آنگاه از او پرسید: (آیا از اهل شامی ؟).

جواب داد: آری .

فرمود: (من با این خلق و خوی سابقه دارم و سرچشمه آن را می دانم).

پس از آن فرمود: (تو در شهر ما غریبی . اگر احتیاجی داری حاضریم به تو کمک دهیم ، حاضریم در خانه خود از تو پذیرایی کنیم . حاضریم تو را بپوشانیم ، حاضریم به تو پول بدهیم).

مرد شامی که منتظر بود با عکس العمل شدیدی برخورد کند و هرگز گمان نمی کرد با يك همچو گذشت و اغماضی روبرو شود، چنان منقلب شد که گفت : آرزو داشتم در آن وقت زمین شکافته می شد و من به زمین فرو می رفتم و این چنین نشناخته و نسنجیده گستاخی نمی کردم . تا آن ساعت

برای من ، در همه روی زمین کسی از حسین و پدرش مبعوضتر نبود و از آن ساعت برعکس ، کسی نرد من از او و پدرش محبوبتر نیست (۱۴).

۱۳ مردی که اندرز خواست مردی از بادی به مدینه آمد و به حضور رسول اکرم رسید. از آن حضرت پندی و نصیحتی تقاضا کرد. رسول اکرم به او فرمود: (خشم مگیر) و بیش از این چیزی نفرمود.

آن مرد به قبیله خویش برگشت . اتفاقا وقتی که به میان قبیله خود رسید، اطلاع یافت که در نبودن او حادثه مهمی پیش آمده ، از این قرار که جوانان قوم او دستبردی به مال قبیله ای دیگر زده اند و آنها نیز معامله به مثل کرده اند و تدریجا کار به جاهای باریک رسیده و دو قبیله در مقابل یکدیگر صف آرایی کرده اند و آماده جنگ و کارزارند. شنیدن این خبر هیجان آور، خشم اورا برانگیخت . فوراً سلاح خویش را خواست و پوشید و به صف قوم خود ملحق و آماده همکاری شد.

در این بین ، گذشته به فکرش افتاد، به یادش آمد که به مدینه رفته و چه چیزها دیده و شنیده ، به یادش آمد که از رسول خدا پندی تقاضا کرده است و آن حضرت به او فرموده : (جلو خشم خود را بگیر).

در اندیشه فرو رفت که چرا من تهییج شدم و به چه موجی من سلاح پوشیدم و اکنون خود را مهبای کشتن و کشته شدن کرده ام ؟ چرا بی جهت من برافروخته و خشمناک شده ام ؟! با خود فکر کرد الا ن وقت آن است که آن جمله کوتاه را به کار بندم .

جلو آمد و زعمای صف مخالف را پیش خواند و گفت : این ستیزه برای چیست ؟ اگر منظور غرامت آن تجاوزی است که جوانان نادان ما کرده اند، من حاضریم از مال شخصی خودم ادا کنم . علت ندارد که ما برای همچو چیزی به جان یکدیگر بیفتیم و خون یکدیگر را بریزیم .

طرف مقابل که سخنان عاقلانه و مقرون به گذشت این مرد را شنیدند، غیرت و مردانگی شان تحریک شد و گفتند: ما هم از تو کمتر نیستیم . حالا که چنین است ما از اصل ادعای خود صرف نظر می کنیم .

هر دو صف به میان قبیله خود بازگشتند (۱۵).

۱۴ مسیحی و زره علی (ع) در زمان خلافت علی علیه السلام در کوفه ، زره آن حضرت گم شد. پس از چندی در نزدیک مرد مسیحی پیدا شد. علی او را به محضر قاضی برد و اقامه دعوی کرد که : (این زره از آن من است ، نه آن را فروخته ام و نه به کسی بخشیده ام . و اکنون آن را در نزد این مرد یافته ام)

قاضی به مسیحی گفت : خلیفه ادعای خود را اظهار کرد، تو چه می گویی ؟

او گفت : این زره مال خود من است و در عین حال گفته مقام خلافت را تکذیب نمی کنم (ممکن است خلیفه اشتباه کرده باشد)

قاضی رو کرد به علی و گفت : تو مدعی هستی و این شخص منکر است ، علی هذا بر تو است که شاهد بر مدعای خود بیاوری .

علی خندید و فرمود: (قاضی راست می گوید، اکنون می بایست که من شاهد بیاورم ، ولی من شاهد ندارم)

قاضی روی این اصل که مدعی شاهد ندارد، به نفع مسیحی حکم کرد و او هم زره را برداشت و روان شد.

ولی مرد مسیحی که خود بهتر می دانست که زره مال کی است ، پس از آنکه چند گامی پیمود وجدانش مرتعش شد و برگشت ، گفت : این طرز حکومت و رفتار از نوع رفتارهای بشر عادی نیست ، از نوع حکومت انبیاست و اقرار کرد که زره از علی است . طولی نکشید او را دیدند مسلمان شده و با شوق و ایمان در زیر پرچم علی در جنگ نهروان می جنگد (۱۶).

۱۵ امام صادق (ع) و گروهی از متصوفه (سفیان ثوری) (۱۷) که در مدینه می زیست ، بر امام صادق وارد شد. امام را دید جامه ای سپید و بسیار لطیف مانند پرده نازکی که میان سفیده تخم مرغ و پوست آن است و آن دو را از هم جدا می سازد، پوشیده است . به عنوان اعتراض گفت : این جامه سزاوار تو نیست ، تو نمی بایست خود را به زیورهای دنیا آلوده سازی ، از تو انتظار می رود که زهد بورزی و تقوا داشته باشی و خود را از دنیا دور نگهداری .

امام : (می خواهم سخنی به تو بگویم ، خوب گوش کن که از برای دنیا و آخرت تو مفید است . اگر راستی اشتباه کرده ای و حقیقت نظر دین اسلام را در باره این موضوع نمی دانی ، سخن من برای تو بسیار سودمند خواهد بود. اما اگر منظورت این است که در اسلام بدعتی بگذاری و حقایق را منحرف و وارونه سازی ، مطلب دیگری است . و این سخنان به تو سودی نخواهد داد. ممکن است تو وضع ساده و فقیرانه رسول خدا و صحابه آن حضرت را در آن زمان ، پیش خود مجسم سازی و فکر کنی که یک نوع تکلیف و وظیفه ای برای همه مسلمین تا روز قیامت هست که عین آن وضع را نمونه قرار دهند و همیشه فقیرانه زندگی کنند. اما من به تو بگویم که رسول خدا در زمانی و محیطی بود که فقر و سختی و تنگدستی بر آن مستولی بود. عموم مردم از داشتن لوازم اولیه زندگی محروم بودند. وضع خاص زندگی رسول اکرم و صحابه آن حضرت مربوط به وضع عمومی آن روزگار بود ولی اگر در عصری و روزگاری وسایل زندگی فراهم شد و شرایط بهره برداری از موهبت‌های الهی موجود گشت ، سزاوارترین مردم برای بهره بردن از آن نعمتها نیکان و صالحانند، نه فاسقان و بدکاران ، مسلمانانند نه کافران .

تو چه چیز را در من عیب شمردی؟! به خدا قسم من در عین اینکه می بینی که از نعمتها و موهبت‌های الهی استفاده می کنم ، از زمانی که به حد رشد و بلوغ رسیده ام ، شب و روزی بر من نمی گذرد مگر آنکه مراقب هستم که اگر حق در مالم پیدا شود فوراً آن را به موردش برسانم).

سفیان نتوانست جواب منطق امام را بدهد، سرافکنده و شکست خورده بیرون رفت و به یارن و هم مسلکان خود پیوست و ماجرا را گفت . آنها تصمیم گرفتند که دسته جمعی بیایند و با امام مباحثه کنند.

جمعی به اتفاق آمدند و گفتند: رفیق ما نتوانست خوب دلایل خودش را ذکر کند، اکنون ما آمده ایم با دلایل روشن خود تو را محکوم سازیم !!

امام : (دلیلهای شما چیست ؟ بیان کنید).

جمعیت : دلیلهای ما از قرآن است .

امام : (چه دلیلی بهتر از قرآن ؟ بیان کنید آماده شنیدم).

جمعیت : ما دو آیه از قرآن را دلیل بر مدعای خودمان و درستی مسلکی که اتخاذ کرده ایم می آوریم و همین ما را کافی است . خداوند در قرآن کریم يك جا گروهی از صحابه را این طور ستایش می کند: (در

عین این که خودشان در تنگدستی و زحمتند، دیگران را بر خویش مقدم می دارند. کسانی که از صفت بخل محفوظ بمانند، آنها را رستگاران (۱۸).

در جای دیگر قرآن می گوید: (در عین اینکه به غذا احتیاج و علاقه دارند، آن را به فقیر و یتیم و اسیر می خوراند) (۱۹).

همینکه سخنشان به اینجا رسید، يك نفر که در حاشیه مجلس نشسته بود و به سخنان آنها گوش می داد گفت: آنچه من تا کنون فهمیده ام این است که شما خودتان هم به سخنان خود عقیده ندارید، شما این حرفها را وسیله قرار داده اید تا مردم را به مال خودشان بی علاقه کنید تا به شما بدهند و شما عوض آنها بهره مند شوید، لهذا عملاً دیده نشده که شما از غذاهای خوب احتراز و پرهیز داشته باشید.

امام: (عجالتاً این حرفها را رها کنید، اینها فایده ندارد)

بعد رو به جمعیت کرد و فرمود: (اول بگویند آیا شما که به قرآن استدلال می کنید، محکم و متشابه و ناسخ و منسوخ قرآن را تمیز می دهید، یا نه؟! هرکس از این امت که گمراه شد از همین راه گمراه شد که بدون اینکه اطلاع صحیحی از قرآن داشته باشد به آن تمسک کرد).

جمعیت: البته فی الجمله اطلاعاتی در این زمینه داریم، ولی کاملاً نه.

امام: بدبختی شما هم از همین است، احادیث پیغمبر هم مثل آیات قرآن است، اطلاع و شناسایی کامل لازم دارد؛ اما آیتی که از قرآن خواندید این آیات بر حرمت استفاده از نعمتهای الهی دلالت ندارد. این آیات مربوط به گذشت و بخشش و ایثار است. قومی را ستایش می کند که در وقت معینی دیگران را بر خودشان مقدم داشتند و مالی را که بر خودشان حلال بود و به دیگران دادند و اگر هم نمی دادند گناهی و خلافی مرتکب نشده بودند. خداوند به آنان امر نکرده بود که باید چنین کنند و البته در آن وقت نهی هم نکرده بود که نکنند، آنان به حکم عاطفه و احسان، خود را در تنگدستی و مضیقه گذاشتند و به دیگران دادند. خداوند به آنان پاداش خواهد داد. پس این آیات با مدعای شما تطبیق نمی کند؛ زیرا شما مردم را منع می کنید و ملامت می نمایید بر اینکه مال خودشان و نعمتهایی که خداوند به آنها ارزانی داشته استفاده کنند.

آنها آن روز آن طور بذل و بخشش کردند، ولی بعد در این زمینه دستور کامل و جامعی از طرف خداوند رسید، حدود این کار را معین کرد. و البته این دستور که بعد رسید ناسخ عمل آنهاست، ما باید تابع این دستور باشیم نه تابع آن عمل.

خداوند برای اصلاح حال مؤمنین و به واسطه رحمت خاص خویش، نهی کرد که شخص، خود و عائله خود را در مضیقه بگذارند و آنچه در کف دارند به دیگران بخشند؛ زیرا در میان عائله شخص، ضعیفان و خردسالان و پیران فرتوت پیدا می شوند که طاقت تحمل ندارند. اگر بنا شود که من گرده نانی که در اختیار دارم انفاق کنم، عائله من که عهده دار آنها هستم تلف خواهند شد. لهذا رسول اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: (کسی که چند دانه خرما یا چند قرص نان یا چند دینار دارد و قصد انفاق آنها را دارد، در درجه اول بر پدر و مادر خود باید انفاق کند و در درجه دوم خودش و زن و فرزندش و در درجه سوم خویشاوندان و برداران مؤمنش و در درجه چهارم خیرات و مبرات)

این چهارمی بعد از همه آنهاست. رسول خدا وقتی که شنید مردی از انصار مرده و کودکان صغیری از او باقی مانده و او دارایی مختصر خود را در راه خدا داده است فرمود: (اگر قبلاً به من اطلاع داده بودید نمی گذاشتم او را در قبرستان مسلمین دفن کنند او کودکانی باقی می گذارد که دستشان پیش مردم دراز باشد!!).

پدرم امام باقر برای من نقل کرد که رسول خدا فرموده است: (همیشه در انفاقات خود از عائله خود شروع کنید، به ترتیب نزدیکی که هرکه نزدیکتر است مقدم تر است).

علاوه بر همه اینها، در نص قرآن مجید، از روش و مسلک شما نهی می کند، آنجا که می فرماید: (متقین کسانی هستند که در مقام انفاق و بخشش، نه تندروی می کنند و نه کندروی، راه اعتدال و میانه را پیش می گیرند) (۲۰).

در آیات زیادی از قرآن نهی می کنند از اسراف و تندروی در بذل و بخشش، همان طور که از بخل و خست نهی می کند، قرآن برای این کار حد وسط و میانه روی را تعیین کرده است، نه اینکه انسان هر چه دارد به دیگران بخشد و خودش تهی دست بماند، آنگاه دست به دعا بردارد که خدایا، به من روزی بده. خداوند این چنین دعایی را هرگز مستجاب نمی کند؛ زیرا پیغمبر اکرم فرمود: (خداوند دعای چند دسته را مستجاب نمی کند:

الف کسی که از خداوند بدی برای پدر و مادر خود بخواهد.

ب کسی که مالش را به قرض داده، از طرف، شاهد و گواه و سندی نگرفته باشد، و او مال را خورده است. حالا این شخص دست به دعا برداشته از خداوند چاره می خواهد. البته دعای این آدم مستجاب نمی شود؛ زیرا او به دست خودش راه چاره را از بین برده و مال خویش را بدون سند و گواه به او داده است.

ج کسی که از خداوند دفع شر زنش را بخواهد؛ زیرا چاره این کار در دست خود شخص است، او می تواند اگر واقعا از دست این زن ناراحت است، عقد ازدواج را با طلاق فسخ کند.

د آدمی که در خانه خود نشسته و دست روی دست گذاشته و از خداوند روزی می خواهد، خداوند در جواب این بنده طمعکار جاهل می گوید:

(بنده من! مگر نه این است که من راه حرکت و جنبش را برای تو باز کرده ام؟! مگر نه این است که من اعضا و جوارح صحیح به تو داده ام؟! به تو دست و پا و چشم و گوش و عقل داده ام که ببینی و بشنوی و فکر کنی و حرکت نمایی و دست بلند کنی؟! در خلقت همه اینها هدف و مقصودی در کار بوده. شکر این نعمتها به این است که تو اینها را به کار واداری. بنابراین، من بین تو و خودم حجت را تمام کرده ام که در راه طلب گام برداری و دستور مرا راجع به سعی و جنبش اطاعت کنی و بار دوش دیگران نباشی. البته اگر با مشیت کلی من سازگار بود، به تو روزی وافر خواهم داد و اگر هم به علل و مصالحی زندگی تو توسعه پیدا نکرد، البته تو سعی خود را کرده وظیفه خویش را انجام داده ای و معذور خواهی بود).

ه کسی که خداوند به او مال و ثروت فراوان داده و او با بذل و بخششهای زیاد، آنها را از بین برده است و بعد دست به دعا برداشته که خدایا! به من روزی بده، خداوند در جواب او می گوید:

مگر من به تو روزی فراوان ندادم؟ چرا میانه روی نکردی؟!

مگر من دستور نداده بودم که در بخشش باید میانه روی کرد؟!

مگر من از بذل و بخششهای بی حساب نهی نکرده بودم؟

و کسی که در باره قطع رحم دعا کند، و از خداوند چیزی بخواهد که مستلزم قطع رحم است، (یا

کسی که قطع رحم کرده بخواهد در باره موضوعی دعا کند)

خداوند در قرآن کریم مخصوصا به پیغمبر خویش طرز و روش بخشش را آموخت ، زیرا داستانی واقع شد که مبلغی طلا پیش پیغمبر بود و او می خواست آنها را به مصرف فقرا برساند و میل نداشت حتی يك شب آن پول در خانه اش بماند، لهذا در يك روز تمام طلاها را به این و آن داد. بامداد دیگر سائلی پیدا شد و با اصرار از پیغمبر كمك می خواست ، پیغمبر هم چیزی در دست نداشت که به سائل بدهد، از اینرو خیلی ناراحت و غمناك شد. اینجا بود که آیه قرآن نازل شد و دستور کار را داد، آیه آمد که :

(نه دستهای خود را به گردن خود ببند و نه تمام گشاده داشته باش که بعد تهیدست بمانی و مورد ملامت فقرا واقع شوی) (۲۱)

اینهاست احادیثی که از پیغمبر رسیده ، آیات قرآن هم مضمون این احادیث را تائید می کند و البته کسانی که اهل قرآن و مؤمن به قرآنند به مضمون آیات قرآن ایمان دارند.

به ابوبکر هنگام مرگ گفته شد راجع به مالت وصیتی بکن ، گفت يك پنجم مالم انفاق شود و باقی متعلق به ورثه باشد و يك پنجم كم نیست . ابوبکر به يك پنجم مال خویش وصیت کرد و حال آنکه مریض حق دارد در مرض موت تا يك سوم هم وصیت کند. و اگر می دانست بهتر این است از تمام حق خود استفاده کند، به يك سوم وصیت می کرد.

سلمان و ابوذر را که شما به فضل و تقوا و زهد می شناسید، سیره و روش آنها هم همین طور بود که گفتم .

سلمان وقتی که نصیب سالانه خویش را از بیت المال می گرفت ، به اندازه يك سال مخارج خود که او را به سال دیگر برساند ذخیره می کرد. به او گفتند: تو با اینهمه زهد و تقوا در فکر ذخیره سال هستی ؟ شاید همین امروز یا فردا بمیری و به آخر سال نرسی .

او در جواب گفت :(شاید هم نمردم چرا شما فقط فرض مردن را صحیح می دانید. يك فرض دیگر هم وجود دارد و آن اینکه زنده بمانم و اگر زنده بمانم خرج دارم و حوایجی دارم ، ای نادانها! شما از این نکته غافلید که نفس انسان اگر به مقدار کافی وسیله زندگی نداشته باشد، در اطاعت حق کندی و کوتاهی می کند و نشاط و نیروی خود را در راه حق از دست می دهد و همینقدر که به قدر کافی وسیله فراهم شد آرام می گیرد).

و اما ابوذر، وی چند شتر و چند گوسفند داشت که از شیر آنها استفاده می کرد و احیانا اگر میلی در خود به خوردن گوشت می دید، یا مهمانی برایش می رسید، یا دیگران را محتاج می دید، از گوشت آنها استفاده می کرد. و اگر می خواست به دیگران بدهد، برای خودش نیز برابر دیگران سهمی منظور می کرد.

چه کسی از اینها زاهدتر بود؟ پیغمبر در باره آنان چیزها گفت که همه می دانید. هیچگاه این اشخاص تمام دارایی خود را به نام زهد و تقوا از دست ندادند و از این راهی که شما امروز پیشنهاد می کنید که مردم از هر چه دارند صرف نظر و خود و عائله خود را در سختی بگذارند نرفتند.

من به شما رسماً این حدیث را که پدرم از پدر و از اجدادش از رسول خدا نقل کرده اند کنند اخطار می کنم ، رسول خدا فرمود:(عجیتر ین چیزها حالی است که مؤمن پیدا می کند که اگر بدنش با مقرض قطعه قطعه بشود برایش خیر و سعادت خواهد بود و اگر هم ملك شرق و غرب به او داده شود باز برایش خیر و سعادت است).

خیر مؤمن در گروه این نیست که حتما فقیر و تهیدست باشد؟ خیر مؤمن ناشی از روح ایمان و عقیده اوست؛ زیرا در هر حالی از فقر و تهیدستی یا ثروت و بی نیازی واقع شود، می داند در این حال وظیفه ای دارد و آن وظیفه را به خوبی انجام می دهد. این است که عجیبترین چیزها حالتی است که مؤمن به خود می گیرد که همه پیشامدها و سختی و سستیها برایش خیر و سعادت می شود. نمی دانم همین مقدار که امروز برای شما گفتم کافی است یا بر آن بیفزایم؟

هیچ می دانید که در صدر اسلام، آن هنگام که عده مسلمانان کم بود، قانون جهاد این بود که يك نفر مسلمان در برابر ده نفر کافر ایستادگی کند و اگر ایستادگی نمی کرد گناه و جرم و تخلف محسوب می شد، ولی بعد که امکانات بیشتری پیدا شد، خداوند به لطف و رحمت خود تخفیف بزرگی داد و این قانون را به این نحو تغییر داد که هر فرد مسلمان موظف است که فقط در برابر دو کافر ایستادگی کند نه بیشتر.

از شما مطلبی راجع به قانون قضا و محاکم قضائی اسلامی سؤال می کنم: فرض کنید یکی از شما در محکمه هست و موضوع نفقه زن او در بین است و قاضی حکم می کند که نفقه زنت را باید بدهی. در اینجا چه می کند؟ آیا عذر می آورد که بنده زاهد هستم و از متاع دنیا اعراض کرده ام؟! آیا این عذر موجه است؟! آیا به عقیده شما حکم قاضی به اینکه باید خرج زنت را بدهی، مطابق حق و عدالت یا آن که ظلم و جور است؟ اگر بگویید این حکم ظلم و ناحق است، يك دروغ واضح گفته اید و به همه اهل اسلام با این تهمت ناروا جور و ستم کرده اید و اگر بگویید حکم قاضی صحیح است، پس عذر شما باطل است. و قبول دارید که طریقه و روش شما باطل است.

مطلب دیگر: مواردی هست که مسلمان در آن موارد يك سلسله انفاقهای واجب یا غیر واجب انجام می دهد؛ مثلاً زکات یا کفاره می دهد، حالا اگر فرض کنیم معنای زهد اعراض از زندگی و مایحتاجهای زندگی است و فرض کنیم همه مردم مطابق دلخواه شما (زاهد) شدند، و از زندگی و مایحتاج آن روگردانند، پس تکلیف کفارات و صدقات واجبه چه می شود؟ تکلیف زکاتهای واجب که به طلا و نقره و گوسفند و شتر و گاو و خرما و کشمش و غیره تعلق می گیرد چه می شود؟ مگر نه این است که این صدقات فرض شده که تهیدستان زندگی بهتری پیدا کنند و از مواهب زندگی بهره مند شوند! این خود می رساند که هدف دین و مقصود از این مقررات رسیدن به مواهب زندگی و بهره مند شدن از آن است. و اگر مقصود و هدف دین فقیر بودن بود و حد اعلاى تربیت دینی این بود که بشر از متاع این جهان اعراض کند و در فقر و مسکنت و بیچارگی زندگی کند، پس فقرا به آن هدف عالی رسیده اند و نمی بایست به آنان چیزی اوده تا از حال خوش و سعادت‌مندانه خود خارج نشوند. و آنان نیز چون غرق در سعادتند نباید بپذیرند.

اساساً اگر حقیقت این است که شما می گوید شایسته نیست که کسی مالی را در کف نگاه دارد، باید هر چه به دستش می رسد همه را ببخشد و دیگر محلی برای زکات باقی نمی ماند.

پس معلوم شد که شما بسیار طریقه زشت و خطرناکی را پیش گرفته اید و به سوی بدمسلكی مردم را دعوت می کنید. راهی که می روید و مردم دیگر را هم به آن می خوانید، ناشی از جهالت به قرآن و اطلاع نداشتن از قرآن و سنت پیغمبر و از حدیث پیغمبر است. اینها احادیثی نیست که قابل تشکیك باشد، احادیثی است که قرآن به صحت آنها گواهی می دهد. ولی شما احادیث معتبر پیغمبر را اگر با روش شما درست در نیاید رد می کنید و این خود نادانی دیگری است. شما در معانی آیات قرآن و نکته های لطیف و شگفت انگیزی که از آن استفاده می شود تدبر نمی کنید. فرق بین ناسخ و منسوخ و محکم و متشابه را نمی دانید. امر و نهی را تشخیص نمی دهید.

جواب مرا راجع به قصه سلیمان بن داوود بدهید که از خداوند ملکی را مسألت کرد که برای کسی

بالتر از آن میسر نباشد (۲۲) خداوند هم چنان ملکی به او داد. البته سلیمان جز حق نمی خواست . نه خداوند در قرآن و نه هیچ فرد مؤمنی این را بر سلیمان عیب نگرفت که چرا چنین ملکی را در دنیا خواسته . همچنین است داوود پیغمبر که قبل از سلیمان بود. و همچنین است داستان یوسف که به پادشاه رسماً می گوید: (خزانه داری را به من بده که من هم امینم و هم دانای کار) (۲۳). بعد کارش به جایی رسید که امور کشورداری مصر تا حدود یمن به او سپرده شد و از اطراف و اکناف در اثر قحطی که پیش آمد می آمدند و آذوقه می خریدند و برمی گشتند. و البته نه یوسف میل به عمل ناحق کرد و نه خداوند در قرآن این کار را بر یوسف عیب گرفت .

همچنین است قصه ذوالقرنین که بنده ای بود که خدا را دوست می داشت . و خدا نیز او را دوست می داشت . اسباب جهان در اختیارش قرار گرفت و مالک مشرق و مغرب جهان شد.

ای گروه ! از این راه ناصواب دست بردارید و خود را به آداب واقعی اسلام متعبد کنید. از آنچه خدا امر و نهی کرده تجاوز نکنید و از پیش خود دستور تتراشید. در مسائلی که نمی دانید مداخله نکنید. علم آن مسائل را از اهلش بخواهید. در صدد باشید که ناسخ را از منسوخ و محکم را از متشابه و حلال را از حرام باز شناسید. این برای شما بهتر و آسانتر و از نادانی دورتر است . جهالت را رها کنید که طرفدار جهالت زیاد است ، به خلاف دانش که طرفداران کمی دارد. خداوند فرمود: (بالتر از هر صاحب دانشی ، دانشمندی است (۲۴)).

داستان راستان جلد اول و دوم ۱۶ علی و عاصم علی علیه السلام بعد از خاتمه جنگ جمل (۲۵) وارد شهر بصره شد. در خلال ایامی که در بصره بود، روزی به عیادت یکی از یارانش ، به نام (علاء بن زیاد حارثی) رفت . این مرد، خانه مجلل و وسیعی داشت . علی همینکه آن خانه را با آن عظمت و وسعت دید، به او گفت : (این خانه به این وسعت ، به چه کار تو در دنیا می خورد، در صورتی که به خانه وسیعی در آخرت محتاجتری ؟! ولی اگر بخواهی می توانی که همین خانه وسیع دنیا را وسیله ای برای رسیدن به خانه وسیع آخرت قرار دهی به اینکه در این خانه از مهمان ، پذیرایی کنی ، صله رحم نمایی ، حقوق مسلمانان را در این خانه ظاهر و آشکارا کنی ، این خانه را وسیله زنده ساختن و آشکار نمودن حقوق قرار دهی و از انحصار مطامع شخصی و استفاده فردی خارج نمایی).

علاء: یا امیرالمؤمنین ! من از برادرم عاصم پیش تو شکایت دارم

(چه شکایتی داری ؟).

تارک دنیا شده ، جامه کهنه پوشیده ، گوشه گیر و منزوی شده همه چیز و همه کس را رها کرده .

(او را حاضر کنید!).

عاصم را احضار کردند و آوردند. علی علیه السلام به او رو کرد و فرمود: (ای دشمن جان خود! شیطان عقل تو را ربوده است ، چرا به زن و فرزند خویش رحم نکردی ؟ آیا تو خیال می کنی که خدایی که نعمتهای پاکیزه دنیا را برای تو حلال و روا ساخته ناراضی می شود از اینکه تو از آنها بهره ببری ؟ تو در نزد خدا کوچکتر از این هستی).

عاصم : یا امیرالمؤمنین ! تو خودت هم که مثل من هستی ، تو هم که به خود سختی می دهی و در زندگی بر خود سخت می گیری ، تو هم که جامه نرم نمی پوشی و غذای لذیذ نمی خوری ، بنابراین من همان کار را می کنم که تو می کنی و از همان راه می روم که تو می روی .

اشتباه می کنی ، من با تو فرق دارم ، من سمتی دارم که تو نداری ، من در لباس پیشوایی و حکومت

، وظیفه حاکم و پیشوا وظیفه دیگری است خداوند بر پیشوایان عادل فرض کرده که ضعیفترین طبقات ملت خود را مقیاس زندگی شخصی خود قرار دهند. و آن طوری زندگی کنند که تهیدست ترین مردم زندگی می کنند تا سختی فقر و تهیدستی به آن طبقه اثر نکند، بنابراین ، من وظیفه ای دارم و تو وظیفه ای (۲۶).

۱۷ مستمند و ثروتمند رسول اکرم صلی الله علیه وآله طبق معمول ، در مجلس خود نشسته بود، یاران گرداگرد حضرتش حلقه زده او را مانند نگین انگشتر در میان گرفته بودند. در این بین یکی از مسلمانان که مرد فقیر ژنده پوشی بود از در رسید. و طبق سنت اسلامی که هرکس در هر مقامی هست ، همین که وارد مجلسی می شود باید ببیند هر کجا جای خالی هست همانجا بنشیند و يك نقطه مخصوص را به عنوان اینکه شاءن من چنین اقتضا می کند در نظر بگیرد آن مرد به اطراف متوجه شد، در نقطه ای جایی خالی یافت ، رفت و آنجا نشست . از قضا پهلوی مرد متعین و ثروتمندی قرار گرفت . مرد ثروتمند جامه های خود را جمع کرد و خودش را به کناری کشید، رسول اکرم که مراقب رفتار او بود به او رو کرد و گفت : (ترسیدی که چیزی از فقر او به تو بچسبید؟!).

نه یا رسول الله !

(ترسیدی که چیزی از ثروت تو به او سرایت کند؟).

نه یا رسول الله !

(ترسیدی که جامه هایت کثیف و آلوده شود؟).

نه یا رسول الله !

(پس چرا پهلوی تهی کردی و خودت را به کناری کشیدی ؟).

اعتراف می کنم که اشتباهی مرتکب شدم و خطا کردم . اکنون به جبران این خطا و به کفاره این گناه حاضرم نیمی از دارایی خودم را به این برادر مسلمان خود که در باره اش مرتکب اشتباهی شدم ببخشم ؟

مرد ژنده پوش : ولی من حاضر نیستم بپذیرم .

جمعیت : چرا؟!!

چون می ترسم روزی مرا هم غرور بگیرد و با يك برادر مسلمان خود آنچنان رفتاری بکنم که امروز این شخص با من کرد. (۲۷)

۱۸ بازاری و عابر مردی درشت استخوان و بلند قامت که اندامی ورزیده و چهره ای آفتاب خورده داشت و زد و خوردهای میدان جنگ یادگاری بر چهره اش گذاشته و گوشه چشمش را دریده بود، با قدمهای مطمئن و محکم از بازار کوفه می گذشت . از طرف دیگر، مردی بازاری در دکانش نشسته بود. او برای آنکه موجب خنده رفقا را فراهم کند، مشتی زباله به طرف آن مرد پرت کرد. مرد عابر بدون اینکه خم به ابرو بیاورد و التفاتی نکند، همان طور با قدمهای محکم و مطمئن به راه خود ادامه داد. همینکه دور شد یکی از رفقای مرد بازاری به او گفت : هیچ شناختی این مرد عابر که تو به او اهانت کردی که بود؟.

نه ، نشناختم ! عابری بود مثل هزارها عابر دیگر که هر روز از جلو چشم ما عبور می کنند، مگر این شخص که بود؟

عجب ! نشناختی ؟ این عابر همان فرمانده و سپهسالار معروف ، (مالك اشتر نخعی) بود.

عجب ! این مرد مالك اشتر بود؟! همین مالکی که دل شیر از بیمش آب می شود و نامش لرزه بر اندام دشمنان می اندازد؟

بلی مالك خودش بود.

ای وای به حال من ! این چه کاری بود که کردم الا ن دستور خواهد داد که مرا سخت تنبیه و مجازات کنند. همین حالا می دوم و دامنش را می گیرم و التماس می کنم تا مگر از تقصیر من صرف نظر کند.

به دنبال مالك اشتر روان شد. دید او راه خود را به طرف مسجد کج کرد. به دنبالش به مسجد رفت ، دید به نماز ایستاد. منتظر شد تا نمازش را سلام داد. رفت و با تضرع و لابه خود را معرفی کرد و گفت : من همان کسی هستم که نادانی کردم و به تو جسارت نمودم .

مالك : (ولی من به خدا قسم ! به مسجد نیامدم مگر به خاطر تو؛ زیرا فهمیدم تو خیلی نادان و جاهل و گمراهی ، بی جهت به مردم آزار می رسانی . دلم به حالت سوخت ، آمدم در باره تو دعا کنم و از خداوند هدایت تو را به راه راست بخواهم . نه ، من آن طور قصدی که تو گمان کرده ای در باره تو نداشتم) (۲۸)

۱۹ غزالی و راهزنان (غزالی) دانشمند شهیر اسلامی ، اهل طوس بود (طوس قریه ای است در نزدیکی مشهد). در آن وقت ؛ یعنی در حدود قرن پنجم هجری ، نیشابور مرکز و سواد اعظم آن ناحیه بود و دارالعلم محسوب می شد. طلاب علم در آن نواحی برای تحصیل و درس خواندن به نیشابور می آمدند. غزالی نیز طبق معمول به نیشابور و گرگان آمد و سالها از محضر اساتید و فضلا با حرص و ولع زیاد کسب فضل نمود. و برای آن که معلوماتش فراموش نشود و خوشه هایی که چیده از دستش نرود، آنها را مرتب می نوشت و جزوه می کرد. آن جزوه ها را که محصول سالها زحمتش بود، مثل جان شیرین دوست می داشت .

بعد از سالها، عازم بازگشت به وطن شد. جزوه ها را مرتب کرده در توبره ای پیچید و با قافله به طرف وطن روانه شد. از قضا قافله با يك عده دزد و راهزن برخورد. دزدان جلو قافله را گرفتند و آنچه مال و خواسته یافت می شد، یکی یکی جمع کردند. نوبت به غزالی و اثاث غزالی رسید. همین که دست دزدان به طرف آن توبره رفت ، غزالی شروع به التماس و زاری کرد و گفت : غیر از این ، هرچه دارم ببرید و این یکی را به من واگذارید.

دزدها خیال کردند که حتما در داخل این بسته متاع گرانبهائی است . بسته را باز کردند. جز مشتی کاغذ سیاه شده چیزی ندیدند.

گفتند: اینها چیست و به چه درد می خورد؟

غزالی گفت : هرچه هست به درد شما نمی خورد، ولی به درد من می خورد.

به چه درد تو می خورد؟

اینها ثمره چند سال تحصیل من است . اگر اینها را از من بگیرید، معلوماتم تباه می شود و سالها زحمتم در راه تحصیل علم به هدر می رود.

راستی معلومات تو همین است که در اینجا است ؟

بلی .

علمی که جایش توی بقیه و قابل دزدیدن باشد، آن علم نیست ، برو فکری به حال خود بکن .

این گفته ساده عامیانه ، تکانی به روحیه مستعد و هوشیار غزالی داد. او که تا آن روز فقط فکر می کرد که طوطی وار از استاد بشنود و در دفاتر ضبط کند، بعد از آن در فکر افتاد که کوشش کند تا مغز و دماغ خود را با تفکر پرورش دهد و بیشتر فکر کند و تحقیق نماید و مطالب مفید را در دفتر ذهن خود بسپارد.

غزالی می گوید: (من بهترین پندها را که راهنمای زندگی فکری من شد، از زبان يك دزد راهزن شنیدم) (۲۹)

۲۰ ابن سینا و ابن مسکویه (ابوعلی بن سینا) هنوز به سن بیست سال نرسیده بو که علوم زمان خود را فرا گرفت و در علوم الهی و طبیعی و ریاضی و دینی زمان خود سرآمد عصر شد. روزی به مجلس درس (ابو علی بن مسکویه)، دانشمند معروف آن زمان ، حاضر شد. با کمال غرور گردویی را به جلو ابن مسکویه افکند و گفت مساحت سطح این را تعیین کن .

ابن مسکویه جزوهایی از يك کتاب که در علم اخلاق و تربیت نوشته بود (کتاب طهارة الاعراق)، به جلو ابن سینا گذاشت و گفت : (تو نخست اخلاق خود را اصلاح کن تا من مساحت سطح گردو را تعیین کنم ، تو به اصلاح اخلاق خود محتاجتری از من به تعیین مساحت سطح این گردو).

بوعلی از این گفتار شرمسار شد و این جمله راهنمای اخلاقی او در همه عمر قرار گرفت (۳۰).

۲۱ نصیحت زاهد گرمی هوای تابستان شدت کرده بود. آفتاب بر مدینه و باغها و مزارع اطراف مدینه به شدت می تابید، در این حال مردی به نام محمد بن منکدر که خود را از زهاد و عباد و تارك دنیا می دانست تصادفاً به نواحی بیرون مدینه آمد، ناگهان چشمش به مرد فربه و درشت اندامی افتاد که معلوم بود در این وقت ، برای سرکشی و رسیدگی به مزارع خود بیرون آمده و به واسطه فربهی و خستگی به کمک چند نفر که اطرافش هستند و معلوم است کس و کارهای خود او هستند، راه می رود.

با خود اندیشید: این مرد کیست که در این هوای گرم ، خود را به دنیا مشغول ساخته است؟! نزدیکتر شد، عجب! این مرد محمد بن علی بن الحسین (امام باقر) است؟ این مرد شریف ، دیگر چرا دنیا را پی جویی می کند؟! لازم شد نصیحتی بکنم و او را از این روش باز دارم . نزدیک آمد و سلام داد. امام باقر نفس زنان و عرق ریزان جواب سلام داد.

آیا سزاوار است مرد شریفی مثل شما در طلب دنیا بیرون بیاید، آن هم در چنین وقتی و در چنین گرمایی ، خصوصاً با این اندام فربه که حتماً باید متحمل رنج فراوان بشوید؟!

چه کسی از مرگ خبر دارد؟ کی می داند که چه وقت می میرد؟ شاید همین الان مرگ شما رسید. اگر خدای نخواستہ در همچو حالی مرگ شما فرا رسد، چه وضعی برای شما پدید خواهد آمد؟! شایسته شما نیست که دنبال دنیا بروید و با این تن فربه در این روزهای گرم ، این مقدار متحمل رنج و زحمت

بشوید. خیر، خیر، شایسته شما نیست .

امام باقر دستها را از دوش کسان خود برداشت و به دیوار تکیه کرد و گفت: (اگر مرگ من در همین حال برسد و من بمیرم ، در حال عبادت و انجام وظیفه از دنیا رفته ام ؛ زیرا این کار، عین طاعت و بندگی خداست . تو خیال کرده ای که عبادت منحصر به ذکر و نماز و دعاست . من زندگی و خرج دارم ، اگر کار نکنم و زحمت نکنم ، باید دست حاجت به سوی تو و امثال تو دراز کنم . من در طلب رزق می روم که احتیاج خود را از کس و ناکس سلب کنم . وقتی باید از فرا رسیدن مرگ ترسان باشم که در حال معصیت و خلافتکاری و تخلف از فرمان الهی باشم ، نه در چنین حالی که در حال اطاعت امر حق هستم که مرا موظف کرده بار دوش دیگران نباشم و رزق خود را خودم تحصیل کنم).

زاهد: عجب اشتباهی کرده بودم ، من پیش خود خیال کردم که دیگری را نصیحت کنم . اکنون متوجه شدم که خودم در اشتباه بوده ام و روش غلطی را می پیموده ام و احتیاج کاملی به نصیحت داشتم ام . (۳۱)

۲۲ در بزم خلیفه متوکل ، خلیفه سفاک و جبار عباسی ، از توجه معنوی مردم به امام هادی علیه السلام بیمناک بود و از اینکه مردم به طیب خاطر حاضر بودند فرمان او را اطاعت کنند رنج می برد. سعایت کنندگان هم به او گفتند ممکن است علی بن محمد (امام هادی) باطنا قصد انقلاب داشته باشد و بعید نیست اسلحه و یا لاقل نامه هایی که دال بر مطلب باشد در خانه اش پیدا شود. لهذا متوکل يك شب بی خبر و بدون سابقه ، بعد از آنکه نیمی از شب گذشته و همه چشمها به خواب رفته و هرکسی در بستر خویش استراحت کرده بود، عده ای از دژخیمان و اطرافیان خود را فرستاد به خانه امام که خانه اش را تفتیش کنند و خود امام را هم حاضر نمایند متوکل این تصمیم را در حالی گرفت که بزمی تشکیل داده مشغول میگساری بود.

ماءمورین سرزده وارد خانه امام شدند و اول به سراغ خودش رفتند، او را دیدند که اطاقی را خلوت کرده و فرش اطاق را جمع کرده ، بر روی ریگ و سنگریزه نشسته به ذکر خدا و راز و نیاز با ذات پروردگار مشغول است . وارد سایر اطاقها شدند، از آنچه می خواستند چیزی نیافتند. ناچار به همین مقدار قناعت کردند که خود امام را به حضور متوکل ببرند.

وقتی که امام وارد شد، متوکل در صدر مجلس نشسته مشغول می گساری بود. دستور داد که امام پهلوی خودش بنشیند. امام نشست . متوکل جام شرابی که در دستش بود به امام تعارف کرد. امام امتناع کرد و فرمود:(به خدا قسم ! که هرگز شراب داخل خون و گوشت من نشده ، مرا معاف بدار).

متوکل قبول کرد، بعد گفت :(پس شعر بخوان و با خواندن اشعار نغز و غزلیات آبدار محفل ما را رونق ده).

فرمود:(من اهل شعر نیستم و کمتر از اشعار گذشتگان حفظ دارم).

متوکل گفت : چاره ای نیست ، حتما باید شعر بخوانی

امام شروع کرد به خواندن اشعاری (۳۲) که مضمونش این است :

(قله های بلند را برای خود منزلگاه کردند و همواره مردان مسلح در اطراف آنها بودند و آنها را نگهبانی می کردند، ولی هیچیک از آنها نتوانست جلو مرگ را بگیرد و آنها را از گزند روزگار محفوظ بدارد).

(آخرا الامر از دامن آن قله های منیع و از داخل آن حصنهای محکم و مستحکم به داخل گودالهای قبر

پایین کشیده شدند و با چه بدبختی به آن گودالها فرود آمدند)

(در این حال منادی فریاد کرد و به آنها بانگ زد که : کجا رفت آن زبنتها و آن تاجها و هیمنه ها و شکوه و جلالها؟).

(کجا رفت آن چهره های پرورده نعمتها که همیشه از روی ناز و نخوت ، در پس پرده های الوان ، خود را از انظار مردم مخفی نگاه می داشت ؟).

(قبر عاقبت آنها را رسوا ساخت . آن چهره های نعمت پرورده ، عاقبت الامر جولانگاه کرمهای زمین شد که بر روی آنها حرکت می کنند!).

(زمان درازی دنیا را خوردند و آشامیدند و همه چیز را بلعیدند، ولی امروز همانها که خورنده همه چیزها بودند، ماعکول زمین وحشرات زمین واقع شده اند!).

صدای امام با طنین مخصوص و با آهنگی که تا اعماق روح حاضرین و از آن جمله خود متوکل نفوذ کرد این اشعار را به پایان رسانید. نشاء شراب از سر میگساران پرید. متوکل جام شراب را محکم به زمین کوفت و اشکهایش مثل باران جاری شد.

به این ترتیب آن مجلس بزم درهم ریخت و نور حقیقت توانست غبار غرور و غفلت را ولو برای مدتی کوتاه از يك قلب پرقساوت بزدايد. (۳۳)

۲۳ نماز عید ماعمون ، خلیفه باهوش و با تدبیر عباسی ، پس از آنکه برادرش محمدامین را شکست داد و از بین برد و تمام منطقه وسیع خلافت آن روز تحت سیطره و نفوذش واقع شد، هنوز در مرو (که جزء خراسان آن روز بود) به سر می برد که نامه ای به امام رضا علیه السلام در مدینه نوشت و آن حضرت را به مرو احضار کرد.

حضرت رضا عذرهایی آورد و به دلایلی از رفتن به مرو معذرت خواست . ماعمون دست بردار نبود نامه های پشت سر یکدیگر نوشت تا آنجا که بر امام روشن شد که خلیفه دست بردار نیست . امام رضا از مدینه حرکت کرد و به مرو آمد. ماعمون پیشنهاد کرد که بیا و امر خلافت را به عهده بگیر. امام رضا که ضمیر ماعمون را از اول خوانده بود و می دانست که این مطلب صد در صد جنبه سیاسی دارد، به هیچ نحو زیر بار این پیشنهاد نرفت .

مدت دو ماه این جریان ادامه پیدا کرد، از يك طرف اصرار و از طرف دیگر امتناع و انکار. آخر الامر ماعمون که دید این پیشنهاد پذیرفته نمی شود، موضوع ولایت عهد را پیشنهاد کرد. این پیشنهاد را امام با این شرط قبول کرد که صرفاً جنبه تشریفاتی داشته باشد، و امام مسؤولیت هیچ کاری را به عهده نگیرد و در هیچ کاری دخالت نکند. ماعمون هم پذیرفت .

ماعمون از مردم بر این امر بیعت گرفت . به شهرها بخشنامه کرد و دستور داد به نام امام سکه زدند و در منابر به نام امام خطبه خواندند.

روز عیدی رسید (عید قربان) ماعمون فرستاد پیش امام و خواهش کرد که در این عید شما بروید و نماز عید را با مردم بخوانید تا برای مردم اطمینان بیشتری در این کار پیدا شود.

امام پیغام داد که : (پیمان ما بر این بوده که در هیچ کار رسمی دخالت نکنم ، بنابراین از این کار معذرت می خواهم).

مأمون جواب فرستاد: مصلحت در این است که شما بروید تا موضوع ولایت عهد کاملاً تثبیت شود. آن قدر اصرار و تآکید کرد که آخر الامر امام فرمود: (مرا معاف بداری بهتر است و اگر حتماً باید بروم ، من همان طور این فریضه را ادا خواهم کرد که رسول خدا و علی بن ابیطالب ادا می کرده اند).

مأمون گفت : (اختیار با خود تو است ، هر طور می خواهی عمل کن).

بامداد روز عید، سران سپاه و طبقات اعیان و اشراف و سایر مردم ، طبق معمول و عادتی که در زمان خلفا پیدا کرده بودند، لباسهای فاخر پوشیدند و خود را آراسته بر اسبهای زین و یراق کرده ، پشت در خانه امام ، برای شرکت در نماز عید حاضر شدند. سایر مردم نیز در کوچه ها و معابر خود را آماده کردند و منتظر موکب با جلالت مقام ولایت عهد بودند که در رکابش حرکت کرده به مصلی بروند، حتی عده زیادی مرد و زن در پشت بامها آمده بودند تا عظمت و شوکت موکب امام را از نزدیک مشاهده کنند. و همه منتظر بودند که کی در خانه امام باز و موکب همایونی ظاهر می شود.

از طرف دیگر، حضرت رضا، همان طور که قبلاً از مأمون پیمان گرفته بود، با این شرط حاضر شده بود در نماز عید شرکت کند که آن طور مراسم را اجرا کند که رسول خدا و علی مرتضی اجرا می کردند، نه آن طور که بعدها خلفا عمل کردند، لهذا اول صبح غسل کرد و دستار سپیدی بر سر بست ، يك سر دستار را جلو سینه انداخت و يك سر دیگر را میان دو شانه ، پاها را برهنه کرد، دامن جامه را بالا زد و به کسان خود گفت شما هم این طور بکنید. عصایی در دست گرفت که سر آهنین داشت . به اتفاق کسانش از خانه بیرون آمد و طبق سنت اسلامی ، در این روز با صدای بلند گفت : (اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ).

جمعیت با او به گفتن این ذکر هم آواز شدند و چنان جمعیت با شور و هیجان هماهنگ تکبیر گفتند که گویی از زمین و آسمان و در و دیوار، این جمله به گوش می رسید، لحظه ای جلو در خانه توقف کرد و این ذکر را با صدای بلند گفت : (اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ عَلَى مَا هَدَانَا، اللَّهُ أَكْبَرُ عَلَى مَا رَزَقَنَا مِنْ بَهِيمَةِ الْأَنْعَامِ، الْحَمْدُ لِلَّهِ عَلَى مَا أَلَانَا).

تمام مردم با صدای بلند و هماهنگ یکدیگر این جمله را تکرار می کردند، در حالی که همه به شدت می گریستند و اشک می ریختند و احساساتشان به شدت تهییج شده بود. سران سپاه و افسران که با لباس رسمی آمده بر اسبها سوار بودند و چکمه به پا داشتند، خیال می کردند مقام ولایت عهد، با تشریفات سلطنتی و لباسهای فاخر و سوار بر اسب بیرون خواهد آمد. همینکه امام را در آن وضع ساده و پیاده و توجه به خدا دیدند، آن چنان تحت تأثیر احساسات خود قرار گرفتند که اشک ریزان صدا را به تکبیر بلند کردند و با شتاب خود را از مرکبها به زیر افکندند و بی درنگ چکمه ها را از پا درآوردند. هرکس چاقویی می یافت تا بند چکمه ها را پاره کند و برای باز کردن آن معطل نشود، خود را از دیگران خوشبخت تر می دانست .

طولی نکشید که شهر مرو پر از ضجه و گریه شد، یکپارچه احساسات و هیجان و شور و نوا شد. امام رضا بعد از هر ده گام که برمی داشت ، می ایستاد و چهار بار تکبیر می گفت و جمعیت با صدای بلند و با گریه و هیجان ، او را مشایعت می کردند. جلوه و شکوه معنا و حقیقت ، چنان احساسات مردم را برانگیخته بود که جلوه ها و شکوهای مظاهر مادی که مردم انتظار آن را می کشیدند از خاطرها محو شد، صفوف جمعیت با حرارت و شور به طرف مصلی حرکت می کرد.

خبر به مأمون رسید، نزدیکانش به او گفتند اگر چند دقیقه دیگر این وضع ادامه پیدا کند و علی بن موسی به مصلی برسد، خطر انقلاب هست . مأمون بر خود لرزید. فوراً فرستاد پیش حضرت و تقاضا کرد که برگردید؛ زیرا ممکن است ناراحت بشوید و صدمه بخورید، امام کفش و جامه خود را خواست

و پوشید و مراجعت کرد و فرمود: (من که اول گفتم از این کار معذورم بدارید) (۳۴).

۲۴ گوش به دعای مادر در آن شب همه اش به کلمات مادرش که در گوشه ای از اطاق رو به طرف قبله کرده بود گوش می داد. رکوع و سجود و قیام و قعود مادر را در آن شب که شب جمعه بود، تحت نظر داشت. با اینکه هنوز کودک بود، مراقب بود ببیند مادرش که این همه در باره مردان و زنان مسلمان دعای خیر می کند و يك يك را نام می برد و از خدای بزرگ برای هر يك از آنها سعادت و رحمت و خیر و برکت می خواهد، برای شخص خود از خداوند چه چیزی مسألت می کند؟

امام حسن آن شب را تا صبح نخوابید و مراقب کار مادرش، صدیقه مرضیه علیهاالسلام بود. و همه اش منتظر بود که ببیند مادرش در باره خود چگونه دعا می کند و از خداوند برای خود چه خیر و سعادت می خواهد؟

شب صبح شد و به عبادت و دعا در باره دیگران گذشت. و امام حسن، حتی يك کلمه ننشید که مادرش برای خود دعا کند. صبح به مادر گفت: (مادر جان! چرا من هرچه گوش کردم، تو در باره دیگران دعای خیر کردی و در باره خودت يك کلمه دعا نکردی؟).

مادر مهربان جواب داد: (پسرک عزیزم! اول همسایه، بعد خانه خود) (۳۵)

۲۵ در محضر قاضی شاکای شکایت خود را به خلیفه مقتدر وقت، عمر بن الخطاب، تسلیم کرد. طرفین دعوا باید حاضر شوند و دعوا طرح شود. کسی که از او شکایت شده بود، امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب - علیه السلام بود. عمر هر دو طرف را خواست و خودش در مسند قضا نشست.

طبق دستور اسلامی، دو طرف دعوا باید پهلوی یکدیگر بنشینند و اصل تساوی در مقابل دادگاه محفوظ بماند. خلیفه مدعی را به نام خواند و امر کرد در نقطه معینی روبروی قاضی بیستد. بعد رو کرد به علی گفت یا ابالحسن! پهلوی مدعی خودت قرار بگیر. با شنیدن این جمله، چهره علی علیه السلام درهم و آثار ناراحتی در قیافه اش پیدا شد.

خلیفه گفت: یا علی! میل نداری پهلوی طرف مخاصمه خویش بایستی؟

علی: (ناراحتی من از آن نیست که باید پهلوی طرف دعوی خود بایستم، برعکس، ناراحتی من از این بود که تو کاملاً عدالت را مراعات نکردی؛ زیرا مرا با احترام نام بردی و به کنیه خطاب کردی و گفתי (یا ابالحسن)، اما طرف مرا به همان نام عادی خواندی. علت تأثر و ناراحتی من این بود) (۳۶)

۲۶ در سرزمین منا مردمی که به حج رفته بودند، در سرزمین (مینی) جمع بودند، امام صادق علیه السلام و گروهی از یاران، لحظه ای در نقطه ای نشسته از انگوری که در جلوشان بود، می خوردند.

سائلی پیدا شد و کمک خواست. امام مقداری انگور برداشت و خواست به سائل بدهد. سائل قبول نکرد و گفت: به من پول بدهید

امام گفت: (خیر است، پولی ندارم) سائل مایوس شد و رفت.

سائل بعد از چند قدمی که رفت پشیمان شد و گفت: پس همان انگور را بدهید.

امام فرمود: خیر است، آن انگور را هم به او نداد.

طولی نکشید سائل دیگری پیدا شد و کمک خواست. امام برای او هم يك خوشه انگور برداشت و داد.

سائل انگو را گرفت و گفت : سپاس خداوند عالمیان را که به من روزی رساند.

امام با شنیدن این جمله او را امر به توقف داد و سپس هر دو مشیت را پر از انگور کرد و به او داد. سائل برای بار دوم خدا را شکر کرد.

امام باز هم به او گفت : (بایست و نرو) سپس به یکی از کسانش که آنجا بود رو کرد و فرمود: (چقدر پول همراهت هست ؟) او جستجو کرد، در حدود بیست درهم بود، به امر امام به سائل داد. سائل برای سومین بار زبان به شکر پروردگار گشود و گفت : سپاس منحصرا برای خداست ، خدایا! منعم تویی و شریکی برای تو نیست .

امام بعد از شنیدن این جمله ، جامه خویش را از تن کند و به سائل داد. در اینجا سائل لحن خود را عوض کرد و جمله ای تشکرآمیز نسبت به خود امام گفت . امام بعد از آن دیگر چیزی به او نداد و او رفت .

یاران و اصحاب که در آنجا نشسته بودند گفتند: ما چنین استنباط کردیم که اگر سائل همچنان به شکر و سپاس خداوند ادامه می داد، باز هم امام به او کمک می کرد، ولی چون لحن خود را تغییر داد و از خود امام تمجید و سپاسگزاری کرد، دیگر کمک ادامه نیافت . (۳۷)

۲۷ وزنه برداران جوانان مسلمان سرگرم زورآزمایی و مسابقه وزنه برداری بودند. سنگ بزرگی آنجا بود که مقیاس قوت و مردانگی جوانان به شمار می رفت و هرکس آن را به قدر توانایی خود حرکت می داد. در این هنگام رسول اکرم رسید و پرسید: (چه می کنید؟).

داریم زورآزمایی می کنیم . می خواهیم ببینیم کدامیک از ما قویتر و زورمندتر است .

(میل دارید که من بگویم چه کسی از همه قویتر و نیرومندتر است ؟).

البته چه از این بهتر که رسول خدا داور مسابقه باشد و نشان افتخار را او بدهد.

افراد جمعیت همه منتظر و نگران بودند که رسول اکرم کدامیک را به عنوان قهرمان معرفی خواهد کرد؟ عده ای بودند که هر يك پیش خود فکر می کردند الا ن رسول خدا دست او را خواهد گرفت و به عنوان قهرمان مسابقه معرفی خواهد کرد.

رسول اکرم : (از همه قویتر و نیرومندتر آن کس است که اگر از يك چیزی خوشش آمد و مجذوب آن شد، علاقه به آن چیز او را از مدار حق و انسانیت خارج نسازد و به زشتی آلوده نکند. و اگر در موردی عصبانی شد و موجی از خشم در روحش پیدا شد، تسلط بر خویش را حفظ کند، جز حقیقت نگوید و کلمه ای دروغ یا دشنام بر زبان نیاورد. و اگر صاحب قدرت و نفوذ گشت و مانعها و رادعها از جلوی برداشته شد. زیاده از میزانی که استحقاق دارد دست درازی نکند) (۳۸)

۲۸ تازه مسلمان دو همسایه که یکی مسلمان و دیگری نصرانی بود، گاهی با هم راجع به اسلام سخن می گفتند. مسلمان که مرد عابد و متدینی بود آن قدر از اسلام توصیف و تعریف کرد که همسایه نصرانیش به اسلام متمایل شد و قبول اسلام کرد.

شب فرا رسید، هنگام سحر بود که نصرانی تازه مسلمان دید در خانه اش را می کوبند، متحیر و نگران پرسید: کیستی ؟

از پشت در صدا بلند شد: من فلان شخصم و خودش را معرفی کرد، همان همسایه مسلمانش بود که به دست او به اسلام تشریف حاصل کرده بود.

در این وقت شب چکار داری ؟

زود وضو بگیر و جامه ات را بپوش که برویم مسجد برای نماز!

تازه مسلمان برای اولین بار در عمر خویش وضو گرفت و به دنبال رفیق مسلمانش روانه مسجد شد. هنوز تا طلوع صبح خیلی باقی بود. موقع نافله شب بود، آن قدر نماز خواندند تا سپیده دمید و موقع نماز صبح رسید. نماز صبح را خواندند و مشغول دعا و تعقیب بودند که هوا کاملاً روشن شد. تازه مسلمان حرکت کرد که برود به منزلش ، رفیقش گفت : کجا می روی ؟

می خواهم برگردم به خانه ام ، فریضه صبح را که خواندیم دیگر کاری نداریم .

مدت کمی صبر کن و تعقیب نماز را بخوان تا خورشید طلوع کند.

بسیار خوب .

تازه مسلمان نشست و آن قدر ذکر خدا کرد تا خورشید دمید. برخاست که برود، رفیق مسلمانش قرآنی به او داد و گفت : فعلاً مشغول تلاوت قرآن باش تا خورشید بالا بیاید و من توصیه می کنم که امروز نیت روزه کن ، نمی دانی روزه چقدر ثواب و فضیلت دارد؟

کم کم نزدیک ظهر شد. گفت : صبر کن چیزی به ظهر نمانده ، نماز ظهر را در مسجد بخوان .

نماز ظهر خوانده شد. به او گفت : صبر کن طولی نمی کشد که وقت فضیلت نماز عصر می رسد، آن را هم در وقت فضیلتش بخوانیم !

بعد از خواندن نماز عصر گفت : چیزی از روز نمانده . او را نگاه داشت تا وقت نماز مغرب رسید. تازه مسلمان بعد از نماز مغرب حرکت کرد که برود افطار کند. رفیق مسلمانش گفت : يك نماز بیشتر باقی نمانده و آن عشا است . صبر کن تا در حدود يك ساعت از شب گذشته ، وقت نماز عشا (وقت فضیلت) رسید و نماز عشاء هم خوانده شد. تازه مسلمان حرکت کرد و رفت .

شب دوم هنگام سحر بود که باز صدای در را شنید که می کوبند، پرسید: کیست ؟

من فلان شخص همسایه ات هستم ، زود وضو بگیر و جامه ات را بپوش که به اتفاق هم به مسجد برویم .

من همان دیشب که از مجسد برگشتم ، از این دین استعفا کردم . برو يك آدم بیکارتری از من پیدا کن که کاری نداشته باشد و وقت خود را بتواند در مسجد بگذراند. من آدمی فقیر و عیالمندم ، باید به دنبال کار و کسب روزی بروم .

امام صادق بعد از اینکه این حکایت را برای اصحاب و یاران خود نقل کرد، فرمود:(به این ترتیب ، آن مرد عابد سختگیر، بیچاره ای را که وارد اسلام کرده بود خودش از اسلام بیرون کرد. بنابراین ، شما همیشه متوجه این حقیقت باشید که بر مردم تنگ نگیرید، اندازه و طاقت و توانائی مردم را در نظر بگیرید تا می توانید کاری کنید که مردم متمایل به دین شوند و فراری نشوند، آیا نمی دانید که روش سیاست اموی بر سختگیری و علف و شدت است ، ولی راه و روش ما بر نرمی و مدارا و حسن

معاشرت و به دست آوردن دلهاست (۳۹).

داستان راستان جلد اول و دوم

۲۹ سفره خلیفه شریک بن عبدالله نخعی از فقهای معروف قرن دوم هجری به علم و تقوا معروف بود. مهدی بن منصور خلیفه عباسی علاقه فراوان داشت که منصب (قضا) را به او واگذار کند، ولی شریک بن عبدالله ، برای آنکه خود را از دستگاه ظلم دور نگه دارد زیر این بار نمی رفت . و نیز خلیفه علاقه مند بود که شریک را معلم خصوصی فرزندان خود قرار دهد تا به آنها علم حدیث بیاموزد، شریک این کار را نیز قبول نمی کرد و به همان زندگی آزاد و فقیرانه ای که داشت قانع بود.

روزی خلیفه او را طلبید و به او گفت : باید امروز یکی از این سه کار را قبول کنی ، یا عهده دار منصب (قضا) بشوی ، یا کار تعلیم و تربیت فرزندان مرا قبول کنی ، یا آنکه همین امروز نهار با ما باشی و بر سر سفره ما بنشینی .

شریک با خود فکری کرد و گفت ، حالا که اجبار و اضطراب است ، البته از این سه کار، سومی بر من آسانتر است .

خلیفه ضمنا به مدیر مطبخ دستور داد که امروز لذیذترین غذاها را برای شریک تهیه کن . غذاهای رنگارنگ از مغز استخوان آمیخته به نبات و عسل تهیه کردند و سر سفره آوردند.

شریک که تا آن وقت همچو غذایی نخورده و ندیده بود، با اشتهای کامل خورد. خوانسالار آهسته بیخ گوش خلیفه گفت : به خدا قسم که دیگر این مرد روی رستگاری نخواهد دید.

طولی نکشید که دیدند شریک هم عهده دار تعلیم فرزندان خلیفه شده و هم منصب (قضا) را قبول کرده و برایش از بیت المال مقرری نیز معین شد.

روزی با متصدی پرداخت حقوق حرفش شد، متصدی به او گفت : تو که گندم به ما نفروخته ای که این قدر سمجامت می کنی ؟

شریک گفت : چیزی از گندم بهتر به شما فروخته ام ، من دین خود را فروخته ام . (۴۰)

۳۰ شکایت همسایه شخصی آمد حضور رسول اکرم و از همسایه اش شکایت کرد که مرا اذیت می کند و از من سلب آسایش کرده . رسول اکرم فرمود: (تحمل کن و سر و صدا علیه همسایه ات راه نینداز، بلکه روش خود را تغییر دهد) بعد از چندی دو مرتبه آمد و شکایت کرد. این دفعه نیز رسول اکرم فرمود: (تحمل کن) برای سومین بار آمد و گفت : یا رسول الله ! این همسایه من ، دست از روش خویش بر نمی دارد و همان طور موجبات ناراحتی من و خانواده ام را فراهم می سازد.

این دفعه رسول اکرم به او فرمود:

(روز جمعه که رسید، برو اسباب و اثاث خودت را بیرون بیاور و سر راه مردم که می آیند و می روند و می بینند بگذار، مردم از تو خواهند پرسید که چرا اثاث را اینجا ریخته ای ؟ بگو از دست همسایه بد و شکایت او را به همه مردم بگو).

شاکی همین کار را کرد. همسایه موزی که خیال می کرد پیغمبر برای همیشه دستور تحمل و بردباری می دهد، نمی دانست آنجا که پای دفع ظلم و دفاع از حقوق به میان بیاید، اسلام حیثیت و احترامی

برای متجاوز قائل نیست . لهذا همینکه از موضوع اطلاع یافت ، به التماس افتاد و خواهش کرد که آن مرد، اثاث خود را برگرداند به منزل . و در همان وقت متعهد شد که دیگر به هیچ نحو موجبات آزار همسایه خود را فراهم نسازد. (۴۱)

۳۱ درخت خرما سمره بن جندب ، يك اصله درخت خرما در باغ یکی از نصارا داشت . خانه مسکونی مرد انصاری که زن و بچه اش در آن جا به سر می بردند. هماندم در باغ بود. سمره گاهی می آمد و از نخله خود خبر می گرفت ، یا از آن خرما می چید. و البته طبق قانون اسلام ، (حق) داشت که در آن خانه رفت و آمد نماید و به درخت خود رسیدگی کند.

سمره هر وقت که می خواست برود از درخت خود خبر بگیرد، بی اعتنا و سرزده داخل خانه می شد و ضمناً چشم چرانی می کرد.

صاحبخانه از او خواهش کرد که هر وقت می خواهد داخل شود، سرزده وارد نشود. او قبول نکرد. ناچار صاحبخانه به رسول اکرم شکایت کرد و گفت : این مرد سرزده داخل خانه من می شود، شما به او بگویید بدون اطلاع و سرزده وارد نشود تا خانواده من قبلاً مطلع باشند و خود را از چشم چرانی او حفظ کنند.

رسول اکرم ، سمره را خواست و به او فرمود:(فلانی از تو شکایت دارد، می گوید تو بدون اطلاع وارد خانه او می شوی و قهراً خانواده او را در حالی می بینی که او دوست ندارد. بعد از این اجازه بگیر و بدون اطلاع و اجازه داخل نشو)، سمره تمکین نکرد.

فرمود:(پس درخت را بفروش)، سمره حاضر نشد. رسول اکرم قیمت را بالا برد، باز هم حاضر نشد. بالاتر برد، باز هم حاضر نشد، فرمود:(اگر این کار را بکنی ، در بهشت برای تو درختی خواهد بود)

باز هم تسلیم نشد. پاها را به يك كفش کرده بود که نه از درخت خودم صرف نظر می کنم و نه حاضرم هنگام ورود به باغ از صاحب باغ اجازه بگیرم .

در این وقت رسول اکرم فرمود:(تو مردی زیان رسان و سختگیری و در دین اسلام زیان رساندن و تنگ گرفتن وجود ندارد) (۴۲). بعد رو کرد به مرد انصاری و فرمود:(برو درخت خرما را از زمین درآور و بینداز جلو سمره).

رفتند و این کار را کردند. آنگاه رسول اکرم به سمره فرمود:(حالا برو درخت را هرجا که دلت می خواهد بکار) (۴۳).

۳۲ در خانه اُمّ سلمه آن شب را رسول اکرم در خانه (ام سلمه) بود. نیمه های شب بود که ام سلمه بیدار شد و متوجه گشت که رسول اکرم در بستر نیست . نگران شد که چه پیش آمده ؟ حسادت زنانه او را وادار کرد تا تحقیق کند. از جا حرکت کرد و به جستجو پرداخت . دید که رسول اکرم در گوشه ای تاريك ایستاده ، دست به آسمان بلند کرده اشك می ریزد و می گوید:

(خدایا! چیزهای خوبی که به من داده ای از من بگیر، خدایا! مرا مورد شتمات دشمنان و حاسدان قرار نده ، خدایا! مرا به سوی بدیهایی که مرا از آنها نجات داده ای برنگردان ، خدایا! مرا هیچگاه به اندازه يك چشم برهم زدن هم به خودم وامگذار).

شنیدن این جمله ها با آن حالت ، لرزه بر اندام ام سلمه انداخت ، رفت در گوشه ای نشست و شروع کرد به گریستن ، گریه ام سلمه به قدری شدید شد که رسول اکرم آمد و از او پرسید:(چرا گریه می

کنی ؟).

چرا گریه نکنم ؟! تو با آن مقام و منزلت که نزد خدا داری ، این چنین از خداوند ترسانی ، از او می خواهی که تو را به خودت يك لحظه وانگذارد، پس وای به حال مثل من .

(ای ام سلمه ! چطور می توانم نگران نباشم و خاطر جمع باشم ، یونس پیغمبر يك لحظه به خود واگذاشته شد و آمد به سرش آنچه آمد) (۴۴).

۳۳ بازار سیاه عائله امام صادق و هزینه زندگی آن حضرت زیاد شده بود. امام به فکر افتاد که از طریق کسب و تجارت عایداتی به دست آورد تا جواب مخارج خانه را بدهد. هزار دینار سرمایه فراهم کرد و به غلام خویش که (مصادف) نام داشت فرمود:(این هزار دینار را بگیر و آماده تجارت و مسافرت به مصر باش).

(مصادف) رفت و با آن پول از نوع متاعی که معمولاً به مصر حمل می شد خرید و با کاروانی از تجار که همه از همان نوع متاع حمل کرده بودند، به طرف مصر حرکت کرد.

همینکه نزدیک مصر رسیدند، قافله دیگری از تجار که از مصر خارج شده بود، به آنها برخورد. اوضاع و احوال را از یکدیگر پرسیدند، ضمن گفتگوها معلوم شد که اخیراً متاعی که مصادف و رفقاییش حمل می کنند بازار خوبی پیدا کرده و کمیاب شده است . صاحبان متاع از بخت نيك خود، بسیار خوشحال شدند و اتفاقاً آن متاع از چیزهایی بود که مورد احتیاج عموم بود و مردم ناچار بودند به هر قیمت هست آن را خریداری کنند.

صاحبان متاع ، بعد از شنیدن این خبر مسرت بخش ، با یکدیگر همعهد شدند که به سودی کمتر از صد در صد نفروشند. رفتند و وارد مصر شدند. مطلب همان طور بود که اطلاع یافته بودند. طبق عهدي که با هم بسته بودند بازار سیاه به وجود آوردند و به کمتر از دو برابر قیمتی که برای خود آنها تمام شده بود نفروختند.

مصادف ، با هزار دینار سود خالص به مدینه برگشت . خوشوقت و خوشحال به حضور امام صادق رفت و دو کیسه که هر کدام هزار دینار داشت جلو امام گذاشت . امام پرسید:(اینها چیست ؟)

گفت : یکی از این دو کیسه سرمایه ای است که شما به من دادید و دیگری که مساوی اصل سرمایه است سود خالصی است که به دست آمده .

امام :(سود زیادی است ، بگو بینم چطور شد که شما توانستید این قدر سود ببرید؟).

قضیه از این قرار است که در نزدیک مصر اطلاع یافتیم که مال التجاره ما در آنجا کمیاب شده ، هم قسم شدیم که به کمتر از صد در صد سود خالص نفروشیم و همین کار را کردیم !

(سبحان الله ! شما همچو کاری کردید!، قسم خوردید که در میان مردم مسلمان بازار سیاه درست کنید، قسم خوردید که به کمتر از سود خالص مساوی اصل سرمایه نفروشید! نه ، همچو تجارت و سودی را من هرگز نمی خواهم).

سپس امام یکی از دو کیسه را برداشت و فرمود:(این سرمایه من) و به آن یکی دیگر دست نزد و فرمود:(من به آن کاری ندارم).

آنگاه فرمود: (ای مصادف ! شمشیر زدن از کسب حلال آسانتر است) (٤٥).

٣٤ وامانده قافله در تاریکی شب ، از دور ، صدای جوانی به گوش می رسید که استغاثه می کرد و کمک می طلبید و مادر جان ! مادر جان ! می گفت . شتر ضعیف و لاغریش از قافله عقب مانده بود و سرانجام از کمال خستگی خوابیده بود. هر کار کرد شتر را حرکت دهد نتوانست . ناچار بالا سر شتر ایستاده بود و ناله می کرد. در این بین ، رسول اکرم که معمولاً بعد از همه و در دنبال قافله حرکت می کرد که اگر احیاناً ضعیف و ناتوانی از قافله جدا شده باشد تنها و بی مددکار نماند از دور صدای ناله جوان را شنید، همینکه نزدیک رسید پرسید: (کی هستی ؟).

من جابرم

چرا معطل و سرگردانی ؟

یا رسول الله ! فقط به علت اینکه شترم از راه مانده .

(عصا همراه داری ؟).

بلی

(بده به من).

رسول اکرم عصا را گرفت و به کمک آن عصا شتر را حرکت داد و سپس او را خوابانید، بعد دستش را رکاب ساخت و به جابر گفت : (سوار شو).

جابر سوار شد و با هم راه افتادند. در این هنگام شتر جابر، تندتر حرکت می کرد. پیغمبر در بین راه دائماً جابر را مورد ملاحظت قرار می داد. جابر شمرد، دید مجموعاً ٢٥ بار برای او طلب آمرزش کرد.

در بین راه از جابر پرسید: (از پدرت عبدالله چند فرزند باقی مانده ؟).

هفت دختر و يك پسر که منم .

(آیا قرضی هم از پدرت باقی مانده ؟).

بلی .

(پس وقتی به مدینه برگشتی ، با آنها قراری بگذار و همینکه موقع چیدن خرما شد مرا خبر کن).

بسیار خوب .

(زن گرفته ای ؟).

بلی .

(با کی ازدواج کردی ؟).

با فلان زن ، دختر فلان کس ، یکی از بیوه زنان مدینه .

(چرا دوشیزه نگرفتی که همبازی تو باشد؟).

یا رسول الله! چند خواهر جوان و بی تجربه داشتم نخواستم زن جوان و بی تجربه بگیرم ، مصلحت دیدم عاقله زنی را به همسری انتخاب کنم .

(بسیار خوب کاری کردی . این شتر را چند خریدی ؟).

به پنج وقیه طلا.

(به همین قیمت مال ما باشد، به مدینه که آمدی بیا پولش را بگیر).

آن سفر به آخر رسید و به مدینه مراجعت کردند. جابر شتر را آورد که تحویل بدهد، رسول اکرم به (بلال) فرمود:(پنج وقیه طلا بابت پول شتر به جابر بده ، به علاوه سه وقیه دیگر، تا قرضهای پدرش عبدالله را بدهد، شترش هم مال خودش باشد).

بعد، از جابر پرسید:(با طلبکاران قرارداد بستی ؟).

نه یا رسول الله !

(آیا آنچه از پدرت مانده وافی به قرضهایش هست ؟)

نه یا رسول الله !

(پس موقع چیدن خرما ما را خبر کن).

موقع چیدن خرما رسید، رسول خدا را خبر کرد. پیامبر آمد و حساب طلبکاران را تصفیه کرد. و برای خانواده جابر نیز به اندازه کافی باقی گذاشت (۴۶).

۳۵ بند کفش امام صادق علیه السلام با بعضی از اصحاب برای تسلیت به خانه یکی از خویشاوندان می رفتند، در بین راه بند کفش امام صادق علیه السلام پاره شد، به طوری که کفش به پا بند نمی شد. امام کفش را به دست گرفت و پای برهنه به راه افتاد.

این ابی یعفور که از بزرگان صحابه آن حضرت بود فوراً کفش خویش را از پا درآورد، بند کفش را باز و دست خود را دراز کرد به طرف امام تا آن بند را بدهد به امام که امام با کفش برود و خودش با پای برهنه راه را طی کند.

امام با حالت خشمناک ، روی خویش را از عبدالله برگرداند و به هیچ وجه حاضر نشد آن را بپذیرد و فرمود:(اگر يك سختی برای کسی پیش آید، خود آن شخص از همه به تحمل آن سختی اولی است . معنا ندارد که حادثه ای برای يك نفر پیش بیاید و دیگری متحمل رنج بشود) (۴۷).

۳۶ هشام و فرزندق هشام بن عبدالمک ، با آنکه مقام ولایت عهدی داشت و آن روزگار یعنی دهه اول قرن دوم هجری از اوقاتی بود که حکومت اموی به اوج قدرت خود رسیده بود، هر چه خواست بعد از طواف کعبه ، خود را به (حجرالاسود) برساند و با دست خود آن را لمس کند میسر نشد: مردم همه يك نوع جامه ساده که جامه احرام بود پوشیده بودند، يك نوع سخن که ذکر خدا بود به زبان داشتند، يك نوع عمل می کردند. چنان در احساسات پاك خود غرق بودند که نمی توانستند در باره شخصیت دنیایی هشام و مقام اجتماعی او بیندیشند. افراد و اشخاصی که او از شام با خود آورده بود تا حرمت و

حشمت او را حفظ کنند، در مقابل ابهت و عظمت معنوی عمل حج ناچیز به نظر می رسیدند.

هشام هرچه کرد خود را به (حجرالا سود) برساند و طبق آداب حج ، آن را لمس کند، به علت کثرت و ازدحام مردم میسر نشد. ناچار برگشت و در جای بلندی برایش کرسی گذاشتند او از بالای آن کرسی ، به تماشای جمعیت پرداخت . شامیانی که همراهش آمده بودند دورش را گرفتند. آنها نیز به تماشای منظره پر ازدحام جمعیت پرداختند.

در این میان ، مردی ظاهر شد در سیمای پرهیزکاران . او نیز مانند همه يك جامه ساده بیشتر به تن داشت . آثار عبادت و بندگی خدا بر چهره اش نمودار بود. اول رفت و به دور کعبه طواف کرد، بعد با قیافه ای آرام و قدمهایی مطمئن ، به طرف حجرالا سود آمد. جمعیت با همه ازدحامی که بود، همینکه او را دیدند فوراً کوچه دادند و او خود را به حجرالا سود نزدیک ساخت . شامیان که این منظره را دیدند و قبلاً دیده بودند که مقام ولایت عهد با آن اهمیت و طمطراق موفق نشده بود که خود را به حجرالاسود نزدیک کند، چشمهایشان خیره شد و غرق در تعجب گشتند. یکی از آنها از خود هشام پرسید: این شخص کیست ؟

هشام با آنکه کاملاً می شناخت که این شخص ، (علی بن الحسین زین العابدین) است ، خود را به ناشناسی زد و گفت : نمی شناسم !!

در این هنگام چه کسی بود، از ترس هشام که از شمشیرش خون می چکید، جرات به خود داده او را معرفی کند؟ ولی در همین وقت ، (همام بن غالب) معروف به (فرزدق)، شاعر زبردست و توانای عرب ، با آنکه به واسطه کار و شغل و هنر مخصوصش بیش از هرکس دیگر می بایست حرمت و حشمت هشام را حفظ کند، چنان وجدانش تحریک شد و احساساتش به جوش آمد که فوراً گفت : (لکن من او را می شناسم) و به معرفی ساده قناعت نکرد، بر روی بلندی ایستاده قصیده ای غرا که از شاهکارهای ادبیات عرب است و فقط در مواقع حساس پر از هیجان که روح شاعر مثل دریا موج بزند می تواند چنان سخنی ابداع شود با لبدیهه سرود و انشاء کرد. در ضمن اشعارش چنین گفت :

(این شخص کسی است که تمام سنگریزه های سرزمین بطحا او را می شناسند، این کعبه او را می شناسد، زمین حرم و زمین خارج حرم او را می شناسند، این فرزند بهترین بندگان خداست ، این است آن پرهیزکار پاک پاکیزه مشهور. این که تو می گویی او را نمی شناسم زبانی به او نمی رساند، اگر تو يك نفر فرضاً ناشناسی ، عرب و عجم او را می شناسند (۴۸)).

هشام از شنیدن این قصیده و این منطق و این بیان ، از خشم و غضب آتش گرفت و دستور داد مستمری فرزدق را از بیت المال قطع کردند و خودش را در (عسفان) بین مکه و مدینه زندانی کردند. ولی فرزدق هیچ اهمیتی به این حوادث که در نتیجه شجاعت در اظهار عقیده برایش پیش آمده بود نداد، نه به قطع حقوق و مستمری اهمیت داد و نه به زندانی شدن . و در همان زندان نیز با انشاء اشعار آبدار از هجو و انتقاد خودداری نمی کرد.

علی بن الحسین علیه السلام مبلغی پول برای فرزدق که راه درآمدش بسته شده بود به زندان فرستاد. فرزدق از قبول آن امتناع کرد و گفت : (من آن قصیده را فقط در راه عقیده و ایمان و برای خدا انشاء کردم و میل ندارم در مقابل آن پولی دریافت دارم).

بار دوم علی بن الحسین ، آن پول را برای فرزدق فرستاد و پیغام داد به او که : (خداوند خودش از نیت و قصد تو آگاه است و تو را مطابق همان نیت و قصدت پاداش نيك خواهد داد، تو اگر این كمك را بپذیری به اجر و پاداش تو در نزد خدا زیان نمی رساند) و فرزدق را قسم داد که حتماً آن كمك را بپذیرد. فرزدق هم پذیرفت . (۴۹)

۳۷ بزنتی احمد بن محمد بن ابی نصر بزنتی که خود از علما و دانشمندان عصر خویش بود بالا خره بعد از مراسله های زیادی که بین او و امام رضا علیه السلام رد و بدل شد و سؤالاتی که کرد و جوابهایی که شنید، معتقد به امامت حضرت رضا شد. روزی به امام گفت: (من میل دارم در مواقعی که مانعی در کار نیست و رفت و آمد من از نظر دستگاه حکومت اشکالی تولید نمی کند، شخصا به خانه شما بیایم و حضورا استفاده کنم).

یک روز آخر وقت، امام رضا علیه السلام مرکب شخصی خود را فرستاد و بزنتی را پیش خود خواند. آن شب تا نیمه های شب به سؤالات و جوابهای علمی گذشت. مرتباً بزنتی مشکلات خویش را می پرسید و امام جواب می داد. بزنتی از این موقعیت که نصیبش شده بود به خود می بالید و از خوشحالی در پوست نمی گنجید.

شب گذشت و موقع خواب شد. امام خدمتکار را طلب کرد و فرمود: (همان بستر شخصی مرا که خودم در آن می خوابم بیاور و برای بزنتی بگستران تا استراحت کند).

این اظهار محبت، بیش از اندازه در بزنتی مؤثر افتاد. مرغ خیالش به پرواز درآمد. در دل با خود می گفت، الان در دنیا کسی از من سعادتمندتر و خوشبختتر نیست، این منم که امام مرکب شخصی خود را برایم فرستاد و با آن مرا به منزل خود آورد. این منم که امام نیمی از شب را تنها با من نشست و پاسخ سؤالات مرا داد. به علاوه همه اینها این منم که چون موقع خوابم رسید، امام دستور داد که بستر شخصی او را برای من بگسترانند. پس چه کسی در دنیا از من سعادتمندتر و خوشبخت تر خواهد بود؟

بزنتی سرگرم این خیالات خوش بود و دنیا و مافیها را زیر پای خودش می دید، ناگهان امام رضا علیه السلام در حالی که دستها را به زمین عمود کرده بود و آماده برخاستن و رفتن بود، با جمله (یا احمد)، بزنتی را مخاطب قرار داد و رشته خیالات او را پاره کرد، آنگاه فرمود:

(هرگز آنچه را که امشب برای تو پیش آمد، مایه فخر و مباهات خویش بر دیگران قرار نده؛ زیرا صعصعة بن صوحان، که از اکابر یاران علی بن ابیطالب علیه السلام بود، مریض شد. علی به عیادت او رفت و بسیار به او محبت و ملاحظت کرد، دست خویش را از روی مهربانی بر پیشانی صعصعة گذاشت، ولی همینکه خواست از جا حرکت کند و برود، او را مخاطب قرار داد و فرمود: این امور را هرگز مایه فخر و مباهات خود قرار نده، اینها دلیل بر چیزی از برای تو نمی شود. من تمام اینها را به خاطر تکلیف و وظیفه ای که متوجه من است انجام دادم، و هرگز نباید کسی این گونه امور را دلیل بر کمالی برای خود فرض کند). (۵۰)

۳۸ عقیل مهمان علی (ع) (عقیل) در زمان خلافت برادرش امیرالمؤمنین علی علیه السلام به عنوان مهمان به خانه آن حضرت، در کوفه وارد شد. علی به فرزند مهتر خویش (حسن بن علی) اشاره کرد که جامه ای به عمومیت هدیه کن. امام حسن یک پیراهن و یک ردا از مال شخصی خود به عموی خویش عقیل تعارف و اهدا کرد شب فرا رسید و هوا گرم بود. علی و عقیل روی بام دارالاماره نشستند مشغول گفتگو بودند. موقع صرف شام رسید. عقیل که خود را مهمان دربار خلافت می دید، طبعاً انتظار سفره رنگینی داشت، ولی برخلاف انتظار وی، سفره بسیار ساده و فقیرانه ای آورده شد. با کمال تعجب پرسید: غذا هرچه هست همین است؟!

علی: (مگر این نعمت خدا نیست؟ من که خدا را بر این نعمتها بسیار شکر می کنم و سپاس می گویم).

عقیل: پس باید حاجت خویش را زودتر بگویم و مرخص شوم، من مقروضم و زیر بار قرض مانده ام،

دستور فرما هرچه زودتر قرض مرا ادا کنند و هر مقدار می خواهی به برادرت کمک کنی بکن تا زحمترا کم کرده به خانه خویش برگردم .

(چقدر مقروضی ؟).

صدهزار درهم .

(اوه ! صدهزار درهم ! چقدر زیاد! متأسفم برادر جان که این قدر ندارم که قرضهای تو را بدهم ، ولی صبر کن موقع پرداخت حقوق برسد. از سهم شخصی خودم برمی دارم و به تو می دهم و شرط مواسات و برداری را بجا خواهم آورد، اگر نه این بود که عائله خودم خرج دارند، تمام سهم خودم را به تو می دادم و چیزی برای خود نمی گذاشتم).

چی ؟! صبر کنم تا وقت پرداخت حقوق برسد؟. بیت المال و خزانه کشور در دست تو است و به من می گویی صبر کن تا موقع پرداخت سهمیه ها برسد و از سهم خودم به تو بدهم ! تو هر اندازه بخواهی می توانی از خزانه و بیت المال برداری ، چرا مرا به رسیدن موقع پرداخت حقوق حواله می کنی ، به علاوه مگر تمام حقوق تو از بیت المال چقدر است ؟ فرضا تمام حقوق خودت را به من بدهی ، چه دردی از من دوا می کند؟!

(من از پیشنهاد تو تعجب می کنم ، خزانه دولت پول دارد یا ندارد، چه ربطی به من و تو دارد؟! من و تو هم هر کدام فردی هستیم مثل سایر افراد مسلمین . راست است که تو برادر منی و من باید تا حدود امکان از مال خودم به تو کمک و مساعدت کنم ، اما از مال خودم نه از بیت المال مسلمین).

مباحثه ادامه داشت و عقیل با زبانهای مختلف اصرار و سماجت می کرد که اجازه بده از بیت المال پول کافی به من بدهند تا من دنبال کار خودم بروم .

آنجا که نشسته بودند به بازار کوفه مشرف بود. صندوقهای پول تجار و بازارها از آن جا دیده می شد. در این بین که عقیل اصرار و سماجت می کرد، علی به عقیل فرمود:(اگر باز هم اصرار داری و سخن مرا نمی پذیری ، پیشنهادی به تو می کنم ، اگر عمل کنی می توانی تمام دین خویش را بپردازی و بیش از آن هم داشته باشی).

چکار کنم ؟

(در این پایین صندوقهایی است . همینکه خلوت شد و کسی در بازار نماند، از اینجا برو پایین و این صندوقها را بشکن و هرچه دلت می خواهد بردار!).

صندوقها مال کیست ؟

(مال این مردم کسبه است ، اموال نقدینه خود را در آن جا می ریزند).

عجب ! به من پیشنهاد می کنی که صندوق مردم را بشکنم و مال مردم بیچاره ای که به هزار زحمت به دست آورده و در این صندوقها ریخته و به خدا توکل کرده و رفته اند، بردارم و بروم ؟!

(پس تو چطور به من پیشنهاد می کنی که صندوق بیت المال مسلمین را برای تو باز کنم ؟ مگر این مال متعلق به کیست ؟ این هم متعلق به مردمی است که خود، راحت و بی خیال در خانه های خویش خفته اند. اکنون پیشنهاد دیگری می کنم ، اگر میل داری این پیشنهاد را بپذیر).

دیگر چه پیشنهادی ؟

(اگر حاضری شمشیر خویش را بردار، من نیز شمشیر خود را برمی دارم ، در این نزدیکی کوفه ، شهر قدیم (حیره) است ، در آنجا بازرگانان عمده و ثروتمندان بزرگی هستند، شبانه دو نفری می رویم و بر یکی از آنها شبیخون می زنیم و ثروت کلانی بلند کرده می آوریم).

برادر جان ! من برای دزدی نیامده ام که تو این حرفها را می زنی . من می گویم از بیت المال و خزانه کشور که در اختیار تو است ، اجازه بده پولی به من بدهند، تا من قروض خود را بدهم .

(اتفاقا اگر مال يك نفر را بدزدیم ، بهتر است از اینکه مال صدها هزار نفر مسلمان ؛ یعنی مال همه مسلمین را بدزدیم . چطور شد که ربودن مال يك نفر با شمشیر، دزدی است ، ولی ربودن مال عموم مردم دزدی نیست ؟ تو خیال کرده ای که دزدی فقط منحصر است به اینکه کسی به کسی حمله کند و با زور مال او راز چنگالش بیرون بیاورد، شنیعترین اقسام دزدی همین است که تو الان به من پیشنهاد می کنی ؟) (۵۱).

۳۹ خواب وحشتناك خوابی که دیده بود او را سخت به وحشت انداخته بود. هر لحظه تعبیرهای وحشتناکی به نظرش می رسید. هراسان آمد به حضور امام صادق و گفت : خوابی دیده ام ؛ خواب دیدم مثل اینکه يك شیخ چوبین یا يك آدم چوبین ، بر يك اسب چوبین سوار است و شمشیری در دست دارد و آن شمشیر را در فضا حرکت می دهد. من از مشاهده آن بی نهایت به وحشت افتادم و اکنون می خواهم شما تعبیر این خواب مرا بگویید.

امام : (حتما يك شخص معینی است که مالی دارد و تو در این فکری که به هر وسیله شده مال او را از چنگش برایی . از خدایی که تو را آفریده و تو را می میراند، بترس و از تصمیم خویش منصرف شو).

حقا که عالم حقیقی تو هستی و و علم را از معدن آن به دست آورده ای . اعتراف می کنم که همچو فکری در سر من بود؛ یکی از همسایگانم مزرعه ای دارد و چون احتیاج به پول پیدا کرده می خواهد بفروشد و فعلاً غیر از من مشتری دیگری ندارد. من این روزها همه اش در این فکرم که از احتیاج او استفاده کنم و با پول اندکی آن مزرعه را از چنگش بیرون بیاورم . (۵۲)

۴۰ در ظله بنی ساعده شب بود و هوا بارانی و مرطوب . امام صادق تنها و بی خبر از همه کسان خویش ، از تاریکی شب و خلوت کوچه استفاده کرده ، از خانه بیرون آمد و به طرف (ظله بنی ساعده) روانه شد. از قضا معلی بن خنیس که از اصحاب و یاران نزدیک امام بود و ضمناً ناظر خرج منزل امام هم بود، متوجه بیرون شدن امام از خانه شد. پیش خود گفت ، امام را در این تاریکی تنها نگذارم ، با چند قدم فاصله که فقط شیخ امام را در آن تاریکی می دید، آهسته به دنبال امام روان شد.

همین طور که آهسته به دنبال امام می رفت ، ناگهان متوجه شد مثل اینکه چیزی از دوش امام به زمین افتاد و روی زمین ریخت و آهسته صدای امام را شنید که فرمود: (خدایا این را به ما برگردان).

در این وقت معلی جلو رفت و سلام کرد. امام از صدای معلی او را شناخت و فرمود: (تو معلی هستی ؟).

بلی معلی هستم .

بعد از آنکه جواب امام را داد، دقت کرد ببیند که چه چیز بود که به زمین افتاد، دید مقداری نان در روی زمین ریخته است .

امام : (اینها را از روی زمین جمع کن و به من بده).

معلى تدريجا نانها را از روی زمین جمع کرد و به دست امام داد. انبان بزرگی از نان بود که يك نفر به سختی می توانست آن را به دوش بکشد.

معلى : اجازه بده این را من به دوش بگیرم .

امام : (خیر، لازم نیست ، خودم به این کار از تو سزاوارترم).

امام نانها را به دوش کشید و دو نفری راه افتادند تا به ظله بنی ساعده رسیدند. آنجا مجمع فقرا و ضعفا بود. کسانی که از خود خانه و ماءوایی نداشتند، در آنجا به سر می بردند. همه خواب بودند و يك نفر هم بیدار نبود. امام نانها را یکی یکی و دوتا دوتا در زیر جامه فرد آنان گذاشت ، و احدی را فروگذار نکرد و عازم برگشتن شد.

معلى : اینها که تو در این شب برایشان نان آوردی شیعه اند و معتقد به امامت هستند؟

(نه ، اینها معتقد به امامت نیستند، اگر معتقد به امامت بودند نمك هم می آوردم) (۵۳).

۶۱ سلام يهود عايشه همسر رسول اکرم در حضور رسول اکرم ، نشسته بود که مردی يهودی وارد شد. هنگام ورود به جای سلام عليكم گفت : أَلَسَّامُ عَلَیْكُمْ؟ یعنی مرگ بر شما!! طولی نکشید که یکی دیگر وارد شد، او هم به جای سلام گفت : أَلَسَّامُ عَلَیْكُمْ. معلوم بود که تصادف نیست ، نقشه ای است که با زبان ، رسول اکرم را آزار دهند. عايشه سخت خشمناك شد و فریاد برآورد که : (مرگ بر خود شما و...).

رسول اکرم فرمود: (ای عايشه ! ناسزا مگو ناسزا اگر مجسم گردد بدترین و زشت ترین صورتها را دارد. نرمی و ملایمت و بردباری روی هرچه گذاشته شود، آن را زیبا می کند و زینت می دهد و از روی هر چیزی برداشته شود از قشنگی و زیبایی آن می کاهد، چرا عصبی و خشمگین شدي ؟).

عايشه : مگر نمی بینی یا رسول الله ! که اینها با کمال وقاحت و بیشرمی به جای سلام چه می گویند؟

(چرا، من هم در جواب گفتم : (عَلَيْكُمْ) بر خود شما. همین قدر کافی بود) (۵۴)

۶۲ نامه ای به ابوذر نامه ای به دست (ابوذر) رسید آن را باز کرد و خواند. از راه دور آمده بود. شخصی به وسیله نامه از او تقاضای اندرز جامعی کرده بود. او از کسانی بود که ابوذر را می شناخت که چقدر مورد توجه رسول اکرم بوده . و رسول اکرم چقدر او را مورد عنایت قرار می داده و با سخنان بلند و پرمعنای خویش به او حکمت می آموخته است .

(ابوذر) در پاسخ فقط يك جمله نوشت ، يك جمله کوتاه : (با آن کس که بیش از همه مردم او را دوست می داری ، بدی و دشمنی مکن). نامه را بست و برای طرف فرستاد.

آن شخص بعد از آنکه نامه ابوذر را باز کرد و خواند، چیزی از آن سر در نیاورد. با خود گفت یعنی چه ؟ مقصود چیست ؟ با آن کس که بیش از همه مردم او را دوست می داری بدی و دشمنی نکن ، یعنی چه ؟ اینکه از قبیل توضیح و اوضاحت است ، مگر ممکن است که آدمی ، محبوبی داشته باشد آن هم عزیزترین محبوبها و با او بدی بکند؟! بدی که نمی کند سهل است ، مال و جان و هستی خود را در پای او می ریزد و فدا می کند.

از طرف دیگر با خود اندیشید که شخصیت گوینده جمله را نباید از نظر دور داشت ، گوینده این جمله ابوذر است . ابوذر، لقمان امت است و عقلی حکیمانه دارد، چاره ای نیست باید از خودش توضیح بخواهم . مجدداً نامه ای به ابوذر نوشت و توضیح خواست .

ابوذر در جواب نوشت : (مقصودم از محبوبترین و عزیزترین افراد در نزد تو همان خودت هستی . مقصودم شخص دیگری نیست . تو خودت را از همه مردم بیشتر دوست می داری . اینکه گفتم با محبوبترین عزیزانت دشمنی نکن ، یعنی با خودت خصمانه رفتار نکن . مگر نمی دانی هر خلاف و گناهی که انسان مرتکب می شود، مستقیماً صدمه اش بر خودش وارد می شود و ضررش دامن خودش را می گیرد) (۵۵).

۴۳ مزد نامعین آن روز را سلیمان بن جعفر جعفری و امام رضا علیه السلام به دنبال کاری با هم بیرون رفته بودند، غروب آفتاب شد و سلیمان خواست به منزل خویش برود، علی بن موسی الرضا به او فرمود: (بیا به خانه ما و امشب با ما باش) اطاعت کرد و به اتفاق امام به خانه رفتند.

امام ، غلامان خود را دید که مشغول گلکاری بودند. ضمناً چشم امام به يك نفر بیگانه افتاد که او هم با آنان مشغول گلکاری بود، پرسید: (این کیست ؟)

غلامان : این را ما امروز اجیر گرفته ایم تا با ما کمک کند.

(بسیار خوب ! چقدر مزد برایش تعیین کرده اید؟).

يك چیزی بالا خره خواهیم داد و او را راضی خواهیم کرد!

آثار ناراحتی و خشم در امام رضا پدید آمد و رو آورد به طرف غلامان تا با تازیانه آنها را تاءدیب کند. سلیمان جعفری جلو آمد و عرض کرد: چرا خودت را ناراحت می کنی ؟

امام فرمود: (من مکرر دستور داده ام که تا کاری را طی نکنید و مزد آن را معین نکنید، هرگز کسی را بکار نگمارید، اول اجرت و مزد طرف را تعیین کنید بعد از او کار بکشید. اگر مزد و اجرت کار را معین کنید، آخر کار هم می توانید چیزی علاوه به او بدهید. البته او هم که ببیند شما بیش از آنده ای که معین شده به او می دهید، از شما ممنون و متشکر می شود و شما را دوست می دارد و علاقه بین شما و او محکمتر می شود. اگر هم فقط به همان اندازه که قرار گذاشته اید اکتفا کنید شخص از شما ناراضی نخواهد بود. ولی اگر تعیین مزد نکنید و کسی را به کار بگمارید، آخر کار هر اندازه که به او بدهید باز گمان نمی برد که شما به او محبت کرده اید، بلکه می پندارد شما از مزدش کمتر به او داده اید) (۵۶).

۴۴ بنده است یا آزاد؟ صدای ساز و آواز بلند بود. هرکس که از نزدیک آن خانه می گذشت ، می توانست حدس بزند که در درون خانه چه خبرهاست ؟ بساط عشرت و میگساری پهن بود و جام می بود که پیایی نوشیده می شد. کنیزك خدمتکار درون خانه را جاروب زده و خاکروبها را در دست گرفته از خانه بیرون آمده بود تا آنها را در کناری بریزد. در همین لحظه مردی که آثار عبادت زیاد از چهره اش نمایان بود و پیشانی از سجده های طولانی حکایت می کرد، از آنجا می گذشت ، از آن کنیزك پرسید: صاحب این خانه بنده است یا آزاد؟

آزاد.

معلوم است که آزاد است ، اگر بنده می بود پروای صاحب و مالک و خداوندگار خویش را می داشت و این بساط را پهن نمی کرد.

رد و بدل شدن این سخنان ، بین کنیزك و آن مرد، موجب شد که کنیزك مكث زیادتری در بیرون خانه بکند. هنگامی که به خانه برگشت ، اربابش پرسید: چرا این قدر دیر آمدی ؟

کنیزك ماجرا را تعریف کرد و گفت : مردی با چنین وضع و هیئت می گذشت و چنان پرسشی کرد و من چنین پاسخی دادم .

شنیدن این ماجرا او را چند لحظه در اندیشه فرو برد. مخصوصاً آن جمله : (اگر بنده می بود از صاحب اختیار خود پروا می کرد) مثل تیر بر قلبش نشست . بی اختیار از جا جست و به خود مهلت کفش پوشیدن نداد. با پای برهنه به دنبال گوینده سخن رفت . دويد تا خود را به صاحب سخن که جز امام هفتم حضرت موسی ابن جعفر علیه السلام نبود رساند. به دست آن حضرت به شرف توبه نایل شد و دیگر به افتخار آن روز که با پای برهنه به شرف توبه نایل آمده بود، کفش به پا نکرد. او که تا آن روز به (بشر بن حارث بن عبدالرحمن مروزی) معروف بود، از آن به بعد، لقب (الحافی) یعنی (پابرهنه) یافت و به (بشر حافی) معروف و مشهور گشت . تا زنده بود به پیمان خویش وفادار ماند، دیگر گرد گناه نگشت . تا آن روز در سلك اشراف زادگان و عیاشان بود، از آن به بعد، در سلك مردان پرهیزکار و خداپرست درآمد. (۵۷)

۴۵ در میقات مالک بن انس ، فقیه معروف مدینه (۵۸)، سالی در سفر حج ، همراه امام صادق علیه السلام بود. به میقات رسیدند و هنگام پوشیدن لباس احرام و تلبیه گفتن یعنی ذکر معروف لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ رسید. دیگران طبق معمول این ذکر را بر زبان آوردند و گفتند. مالک بن انس متوجه امام صادق شد، دید حال امام منقلب است ، همینکه می خواهد این ذکر را به زبان آورد، هیجانی به امام دست می دهد و صدا در گلویش می شکند و چنان کنترل اعصاب خویش را از دست می دهد که می خواهد بی اختیار از مرکب به زمین بیفتد. مالک جلو آمد و گفت : (یا بن رسول الله ! چاره ای نیست ، هرطور هست این ذکر را گفتن به معنای این است که خدایا! تو مرا به آنچه می خوانی با کمال سرعت اجابت می کنم و همواره آماده به خدمتم . با چه اطمینانی با خدای خود این طور گستاخی کنم و خود را بنده آماده به خدمت معرفی کنم ؟ اگر در جوابم گفته شود: (لَا لَبَّيْكَ) آن وقت چکار کنم ((۵۹)).

۴۶ بار نخل علی بن ابی طالب علیه السلام از خانه بیرون آمده بود و طبق معمول ، به طرف صحرا و باغستانها که با کار کردن در آنها آشنا بود می رفت . ضمناً باری نیز همراه داشت . شخصی پرسید: یا علی ! چه چیز همراه داری ؟

علی : (درخت خرما، ان شاء الله .)

درخت خرما؟!!

تعجب آن شخص وقتی زایل شد که بعد از مدتی او و دیگران دیدند تمام هسته های خرمایی که آن روز علی همراه می برد که کشت کند و آرزو داشت در آینده هر يك درخت خرماي تناوری شود، به صورت يك نخلستان درآمد و تمام آن هسته ها سبز و هر کدام درختی شد؟ (۶۰).

۴۷ عرق کار امام کاظم در زمینی که متعلق به شخص خودش بود، مشغول کار و اصلاح زمین بود. فعالیت زیاد، عرق امام را از تمام بدنش جاری ساخته بود. علی بن ابی حمزه بطائنی ، در این وقت رسید و عرض کرد: قربانت گردم ! چرا این کار را به عهده دیگران نمی گذاری ؟

(چرا به عهده دیگران بگذارم ؟ افراد از من بهتر همواره از این کارها می کرده اند).

مثلاً چه کسانی ؟

(رسول خدا و امیرالمؤمنین و همه پدران و اجداد . اساساً کار و فعالیت در زمین از سنن پیغمبران و اوصیای پیغمبران و بندگان شایسته خداوند است) (۶۱).

۴۸ دوستی که بریده شد شاید کسی گمان نمی برد که آن دوستی بریده شود و آن دو رفیق که همیشه ملازم یکدیگر بودند، روزی از هم جدا شوند. مردم یکی از آنها را بیش از آن اندازه که به نام اصلی خودش بشناسند به نام دوست و رفیقش می شناختند. معمولاً وقتی که می خواستند از او یاد کنند، توجه به نام اصلیش داشتند و می گفتند: (رفیق ...).

آری او به نام (رفیق امام صادق) معروف شده بود، ولی در آن روز که مثل همیشه با یکدیگر بودند و با هم داخل بازار کفشدوزها شدند، آیا کسی گمان می کرد که پیش از آنکه آنها از بازار بیرون بیایند، رشته دوستیشان برای همیشه بریده شود؟!

در آن روز او مانند همیشه همراه امام بود و با هم داخل بازار کفشدوزها شدند. غلام سیاه پوستش هم در آن روز با او بود و از پشت سرش حرکت می کرد. در وسط بازار، ناگهان به پشت سر نگاه کرد، غلام را ندید. بعد از چند قدم دیگر، دو مرتبه سر را به عقب برگرداند، باز هم غلام را ندید. سومین بار به پشت سر نگاه کرد، هنوز هم از غلام که سرگرم تماشای اطراف شده و از ارباب خود دور افتاده بود خبری نبود. برای مرتبه چهارم که سر خود را به عقب برگرداند، غلام را دید، با خشم به وی گفت: (مادر فلان ! کجا بودی !!!).

تا این جمله از دهانش خارج شد، امام صادق به علامت تعجب ، دست خود را بلند کرد و محکم به پیشانی خویش زد و فرمود: (سُبْحَانَ اللَّهِ ! به مادرش دشنام می دهی ؟ به مادرش نسبت کار ناروا می دهی ؟! من خیال می کردم تو مردی باتقوا و پرهیزگاری . معلوم شد در تو، ورع و تقوایی وجود ندارد) .

یابن رسول الله ! این غلام اصلاً سندی است و مادرش هم از اهل سند است . خودت می دانی که آنها مسلمان نیستند. مادر این غلام يك زن مسلمان نبوده که من به او تهمت ناروا زده باشم !

(مادرش کافر بوده که بوده . هر قومی سنتی و قانونی در امر ازدواج دارند. وقتی طبق همان سنت و قانونی رفتار کنند، عملشان زنا نیست و فرزندانشان زنازاده محسوب نمی شود).

امام بعد از این بیان به او فرمود: (دیگر از من دور شو).

بعد از آن ، دیگر کسی ندید که امام صادق با او راه برود تا مرگ بین آنها جدایی کامل انداخت (۶۲).

۴۹ يك دشنام غلام عبدالله بن مقفع ، دانشمند و نویسنده معروف ایرانی ، افسار اسب ارباب خود را در دست داشت و بیرون در خانه سفیان بن معاویه مهلبی ، فرماندار بصره ، نشسته بود تا اربابش کار خویش را انجام داده بیرون بیاید و سوار اسب شده به خانه خود برگردد.

انتظار به طول انجامید و ابن مقفع بیرون نیامد، افراد دیگر که بعد از او پیش فرماندار رفته بودند همه برگشتند و رفتند، ولی از ابن مقفع خبری نشد. کم کم غلام به جستجو پرداخت . از هرکس می پرسید یا اظهار بی اطلاعی می کرد یا پس از نگاهی به سراپای غلام و آن اسب ، بدون آنکه سخنی بگوید، شانه ها را بالا می انداخت و می رفت .

وقت گذشت و غلام ، نگران و مأیوس ، خود را به عیسی و سلیمان پسران علی بن عبدالله بن عباس و عموهای خلیفه مقتدر وقت منصور دوانیقی که ابن مقفع دبیر و کاتب آنها بود، رساند و ماجرا را نقل

کرد.

عیسی و سلیمان ، به عبدالله مقفع که دبیری دانشمند و نویسنده ای توانا و مترجمی چیره دست بود علاقه مند بودند و از او حمایت می کردند. ابن مقفع نیز به حمایت آنها پشت گرم بود و طبعاً مردی متهور و جسور و بدزبان بود. از نیش زدن با زبان درباره دیگران دریغ نمی کرد. حمایت عیسی و سلیمان که عموی مقام خلافت بودند، ابن مقفع را جسورتر و گستاخ تر کرده بود.

عیسی و سلیمان ، عبدالله بن مقفع را از سفیان بن معاویه خواستند. او اساساً منکر موضوع شد و گفت : (ابن مقفع به خانه من نیامده است) ولی چون روز روشن ، همه دیده بودند که ابن مقفع داخل خانه فرماندار شده و شهود شهادت دادند، دیگر جای انکار نبود.

کار کوچکی نبود، پای قتل نفس بود، آن هم شخصیت معروف و دانشمندی مثل ابن مقفع ، طرفین منازعه هم عبارت بود از فرماندار بصره از يك طرف ، و عموهای خلیفه از طرف دیگر. قهراً مطلب به دربار خلیفه در بغداد کشیده شد. طرفین دعوا و شهود و همه مطلعین به حضور منصور رفتند، دعوا مطرح شد و شهود شهادت دادند. بعد از شهادت شهود، منصور به عموهای خویش گفت : (برای من مانعی ندارد که سفیان را الان به اتهام قتل ابن مقفع بکشم ، ولی کدامیک از شما دو نفر عهده دار می شود که اگر ابن مقفع زنده بود و بعد از کشتن سفیان از این در اشاره کرد به دری که پشت سرش بود زنده و سالم وارد شد، او را به قصاص سفیان بکشم ؟).

عیسی و سلیمان در جواب این سؤال حیرت زده درماندند و پیش خود گفتند: مبادا که ابن مقفع زنده باشد و سفیان او را زنده و سالم نزد خلیفه فرستاده باشد. ناچار از دعوای خود صرف نظر کردند و رفتند. مدتها گذشت و دیگر از ابن مقفع اثری و خبری دیده و شنیده نشد. کم کم خاطره اش هم داشت فراموش می شد.

بعد از مدتها که آنها از آسیاب افتاد، معلوم شد که ابن مقفع همواره با زبان خویش ، سفیان بن معاویه را نیش می زده است . حتی يك روز، در حضور جمعیت ، به وی دشنام مادر گفته است . سفیان همیشه در کمین بوده تا انتقام زبان ابن مقفع را بگیرد، ولی از ترس عیسی و سلیمان ، عموهای خلیفه جرات نمی کرده است تا آنکه حادثه ای اتفاق می افتد:

حادیه این بود که قرار شد، امان نامه ای برای عبدالله بن علی ، عموی دیگر منصور، نوشته شود و منصور آن را امضا کند. عبدالله بن علی ، از ابن مقفع که دبیر برادرانش بود درخواست کرد که آن امان نامه را بنویسد. ابن مقفع هم آن را تنظیم کرد و نوشت ، در آن امان نامه ، ضمن شرایطی که نام برده بود، تعبیرات زننده و گستاخانه ای نسبت به منصور، خلیفه سفاک عباسی کرده بود. وقتی نامه به دست منصور رسید، سخت متغیر و ناراحت شد. پرسید: چه کسی این را تنظیم کرده است ؟

گفته شد: (ابن مقفع)، منصور نیز همان احساسات را علیه او پیدا کرد که قبلاً سفیان بن معاویه فرماندار بصره پیدا کرده بود.

منصور محرمانه به سفیان نوشت که (ابن مقفع) را تنبیه کن . سفیان در پی فرصت می گشت تا آنکه روزی ابن مقفع برای حاجتی به خانه سفیان رفت و غلام و مرکبش را بیرون در گذاشت . وقتی که وارد شد، سفیان وعده ای از غلامان و دژخیمانش در اتاقی نشسته بودند و تنوری هم در آنجا مشتعل بود. همینکه چشم سفیان به ابن مقفع افتاد، زخم زبانهایی که تا آن روز از او شنیده بود، در نظرش مجسم و اندرونش از خشم و کینه مانند همان تنوری که در جلوش بود، مشتعل شد. روگرد به او و گفت :
یادت هست آن روز به من دشنام مادر دادی ؟ حالا وقت انتقام است . معذرتخواهی فایده نبخشید و در همانجا به بدترین صورتی (ابن مقفع) را از بین برد (۶۳).

داستان راستان جلد اول و دوم ۲۹ سفره خلیفه شریک بن عبدالله نخعی از فقهای معروف قرن دوم هجری به علم و تقوا معروف بود. مهدی بن منصور خلیفه عباسی علاقه فراوان داشت که منصب (قضا) را به او واگذار کند، ولی شریک بن عبدالله، برای آنکه خود را از دستگاه ظلم دور نگه دارد زیر این بار نمی رفت. و نیز خلیفه علاقه مند بود که شریک را معلم خصوصی فرزندان خود قرار دهد تا به آنها علم حدیث بیاموزد، شریک این کار را نیز قبول نمی کرد و به همان زندگی آزاد و فقیرانه ای که داشت قانع بود.

روزی خلیفه او را طلبید و به او گفت: باید امروز یکی از این سه کار را قبول کنی، یا عهده دار منصب (قضا) بشوی، یا کار تعلیم و تربیت فرزندان مرا قبول کنی، یا آنکه همین امروز نهار با ما باشی و بر سر سفره ما بنشینی.

شریک با خود فکری کرد و گفت، حالا که اجبار و اضطراب است، البته از این سه کار، سومی بر من آسانتر است.

خلیفه ضمناً به مدیر مطبخ دستور داد که امروز لذیذترین غذاها را برای شریک تهیه کن. غذاهای رنگارنگ از مغز استخوان آمیخته به نبات و عسل تهیه کردند و سر سفره آوردند.

شریک که تا آن وقت همچو غذایی نخورده و ندیده بود، با اشتهای کامل خورد. خوانسالار آهسته بیخ گوش خلیفه گفت: به خدا قسم که دیگر این مرد روی رستگاری نخواهد دید.

طولی نکشید که دیدند شریک هم عهده دار تعلیم فرزندان خلیفه شده و هم منصب (قضا) را قبول کرده و برایش از بیت المال مقرری نیز معین شد.

روزی با متصدی پرداخت حقوق حرفش شد، متصدی به او گفت: تو که گندم به ما فروخته ای که این قدر سمجامت می کنی؟

شریک گفت: چیزی از گندم بهتر به شما فروخته ام، من دین خود را فروخته ام. (۴۰)

۳۰ شکایت همسایه شخصی آمد حضور رسول اکرم و از همسایه اش شکایت کرد که مرا اذیت می کند و از من سلب آسایش کرده. رسول اکرم فرمود: (تحمل کن و سر و صدا علیه همسایه ات راه نینداز، بلکه روش خود را تغییر دهد) بعد از چندی دو مرتبه آمد و شکایت کرد. این دفعه نیز رسول اکرم فرمود: (تحمل کن) برای سومین بار آمد و گفت: یا رسول الله! این همسایه من، دست از روش خویش بر نمی دارد و همان طور موجبات ناراحتی من و خانواده ام را فراهم می سازد.

این دفعه رسول اکرم به او فرمود:

(روز جمعه که رسید، برو اسباب و اثاث خودت را بیرون بیاور و سر راه مردم که می آیند و می روند و می بینند بگذار، مردم از تو خواهند پرسید که چرا اثاث را اینجا ریخته ای؟ بگو از دست همسایه بد و شکایت او را به همه مردم بگو).

شاکي همین کار را کرد. همسایه مودی که خیال می کرد پیغمبر برای همیشه دستور تحمل و بردباری می دهد، نمی دانست آنجا که پای دفع ظلم و دفاع از حقوق به میان بیاید، اسلام حیثیت و احترامی برای متجاوز قائل نیست. لهذا همینکه از موضوع اطلاع یافت، به التماس افتاد و خواهش کرد که آن مرد، اثاث خود را برگرداند به منزل. و در همان وقت متعهد شد که دیگر به هیچ نحو موجبات آزار همسایه خود را فراهم نسازد. (۴۱)

۳۱ درخت خرما سمره بن جندب ، يك اصله درخت خرما در باغ یکی از نصارا داشت . خانه مسکونی مرد انصاری که زن و بچه اش در آن جا به سر می بردند. هماندم در باغ بود. سمره گاهی می آمد و از نخله خود خبر می گرفت ، یا از آن خرما می چید. و البته طبق قانون اسلام ، (حق) داشت که در آن خانه رفت و آمد نماید و به درخت خود رسیدگی کند.

سمره هر وقت که می خواست برود از درخت خود خبر بگیرد، بی اعتنا و سرزده داخل خانه می شد و ضمناً چشم چرانی می کرد.

صاحبخانه از او خواهش کرد که هر وقت می خواهد داخل شود، سرزده وارد نشود. او قبول نکرد. ناچار صاحبخانه به رسول اکرم شکایت کرد و گفت : این مرد سرزده داخل خانه من می شود، شما به او بگویید بدون اطلاع و سرزده وارد نشود تا خانواده من قبلاً مطلع باشند و خود را از چشم چرانی او حفظ کنند.

رسول اکرم ، سمره را خواست و به او فرمود:(فلانی از تو شکایت دارد، می گوید تو بدون اطلاع وارد خانه او می شوی و قهراً خانواده او را در حالی می بینی که او دوست ندارد. بعد از این اجازه بگیر و بدون اطلاع و اجازه داخل نشو)، سمره تمکین نکرد.

فرمود:(پس درخت را بفروش)، سمره حاضر نشد. رسول اکرم قیمت را بالا برد، باز هم حاضر نشد. بالاتر برد، باز هم حاضر نشد، فرمود:(اگر این کار را بکنی ، در بهشت برای تو درختی خواهد بود)

باز هم تسلیم نشد. پاها را به يك كفش کرده بود که نه از درخت خودم صرف نظر می کنم و نه حاضرم هنگام ورود به باغ از صاحب باغ اجازه بگیرم .

در این وقت رسول اکرم فرمود:(تو مردی زیان رسان و سختگیری و در دین اسلام زیان رساندن و تنگ گرفتن وجود ندارد) (۴۲). بعد رو کرد به مرد انصاری و فرمود:(برو درخت خرما را از زمین درآور و بینداز جلو سمره).

رفتند و این کار را کردند. آنگاه رسول اکرم به سمره فرمود:(حالا برو درخت را هرجا که دلت می خواهد بکار) (۴۳).

۳۲ در خانه اُم سلمه آن شب را رسول اکرم در خانه (ام سلمه) بود. نیمه های شب بود که ام سلمه بیدار شد و متوجه گشت که رسول اکرم در بستر نیست . نگران شد که چه پیش آمده ؟ حسادت زنانه او را وادار کرد تا تحقیق کند. از جا حرکت کرد و به جستجو پرداخت . دید که رسول اکرم در گوشه ای تاريك ایستاده ، دست به آسمان بلند کرده اشك می ریزد و می گوید:

(خدایا! چیزهای خوبی که به من داده ای از من بگیر، خدایا! مرا مورد شماتت دشمنان و حاسدان قرار نده ، خدایا! مرا به سوی بدیهایی که مرا از آنها نجات داده ای برنگردان ، خدایا! مرا هیچگاه به اندازه يك چشم برهم زدن هم به خودم وامگذار).

شنیدن این جمله ها با آن حالت ، لرزه بر اندام ام سلمه انداخت ، رفت در گوشه ای نشست و شروع کرد به گریستن ، گریه ام سلمه به قدری شدید شد که رسول اکرم آمد و از او پرسید:(چرا گریه می کنی ؟).

چرا گریه نکنم ؟! تو با آن مقام و منزلت که نزد خدا داری ، این چنین از خداوند ترسانی ، از او می خواهی که تو را به خودت يك لحظه وانگذار، پس وای به حال مثل من .

(ای ام سلمه ! چطور می توانم نگران نباشم و خاطر جمع باشم ، یونس پیغمبر يك لحظه به خود وا گذاشته شد و آمد به سرش آنچه آمد) (۴۴).

۳۳ بازار سیاه عائله امام صادق و هزینه زندگی آن حضرت زیاد شده بود. امام به فکر افتاد که از طریق کسب و تجارت عایداتی به دست آورد تا جواب مخارج خانه را بدهد. هزار دینار سرمایه فراهم کرد و به غلام خویش که (مصادف) نام داشت فرمود: (این هزار دینار را بگیر و آماده تجارت و مسافرت به مصر باش).

(مصادف) رفت و با آن پول از نوع متاعی که معمولاً به مصر حمل می شد خرید و با کاروانی از تجار که همه از همان نوع متاع حمل کرده بودند، به طرف مصر حرکت کرد.

همینکه نزدیک مصر رسیدند، قافله دیگری از تجار که از مصر خارج شده بود، به آنها برخورد. اوضاع و احوال را از یکدیگر پرسیدند، ضمن گفتگوها معلوم شد که اخیراً متاعی که مصادف و رفقاییش حمل می کنند بازار خوبی پیدا کرده و کمیاب شده است. صاحبان متاع از بخت نیک خود، بسیار خوشحال شدند و اتفاقاً آن متاع از چیزهایی بود که مورد احتیاج عموم بود و مردم ناچار بودند به هر قیمت هست آن را خریداری کنند.

صاحبان متاع، بعد از شنیدن این خبر مسرت بخش، با یکدیگر همعهد شدند که به سودی کمتر از صد در صد نفروشند. رفتند و وارد مصر شدند. مطلب همان طور بود که اطلاع یافته بودند. طبق عهدي که با هم بسته بودند بازار سیاه به وجود آوردند و به کمتر از دو برابر قیمتی که برای خود آنها تمام شده بود نفروختند.

مصادف، با هزار دینار سود خالص به مدینه برگشت. خوشوقت و خوشحال به حضور امام صادق رفت و دو کیسه که هر کدام هزار دینار داشت جلو امام گذاشت. امام پرسید: (اینها چیست؟)

گفت: یکی از این دو کیسه سرمایه ای است که شما به من دادید و دیگری که مساوی اصل سرمایه است سود خالصی است که به دست آمده.

امام: (سود زیادی است، بگو بینم چطور شد که شما توانستید این قدر سود ببرید؟).

قضیه از این قرار است که در نزدیک مصر اطلاع یافتیم که مال التجاره ما در آنجا کمیاب شده، هم قسم شدیم که به کمتر از صد در صد سود خالص نفروشیم و همین کار را کردیم!

(سبحان الله! شما همچو کاری کردید! قسم خوردید که در میان مردم مسلمان بازار سیاه درست کنید، قسم خوردید که به کمتر از سود خالص مساوی اصل سرمایه نفروشید! نه، همچو تجارت و سودی را من هرگز نمی خواهم).

سپس امام یکی از دو کیسه را برداشت و فرمود: (این سرمایه من) و به آن یکی دیگر دست نزد و فرمود: (من به آن کاری ندارم).

آنگاه فرمود: (ای مصادف! شمشیر زدن از کسب حلال آسانتر است) (۴۵).

۳۴ وامانده قافله در تاریکی شب، از دور، صدای جوانی به گوش می رسید که استغاثه می کرد و کمک می طلبید و مادر جان! مادر جان! می گفت. شتر ضعیف و لاغریش از قافله عقب مانده بود و سرانجام از کمال خستگی خوابیده بود. هر کار کرد شتر را حرکت دهد نتوانست. ناچار بالا سر شتر

ایستاده بود و ناله می کرد. در این بین ، رسول اکرم که معمولاً بعد از همه و در دنبال قافله حرکت می کرد که اگر احیاناً ضعیف و ناتوانی از قافله جدا شده باشد تنها و بی مددکار نماند از دور صدای ناله جوان را شنید، همینکه نزدیک رسید پرسید: (کی هستی ؟).

من جابرم

چرا معطل و سرگردانی ؟

یا رسول الله ! فقط به علت اینکه شترم از راه مانده .

(عصا همراه داری ؟).

بلی

(بده به من).

رسول اکرم عصا را گرفت و به کمک آن عصا شتر را حرکت داد و سپس او را خوابانید، بعد دستش را رکاب ساخت و به جابر گفت : (سوار شو).

جابر سوار شد و با هم راه افتادند. در این هنگام شتر جابر، تندتر حرکت می کرد. پیغمبر در بین راه دائماً جابر را مورد ملاحظت قرار می داد. جابر شمرد، دید مجموعاً ۲۵ بار برای او طلب آمرزش کرد.

در بین راه از جابر پرسید: (از پدرت عبدالله چند فرزند باقی مانده ؟).

هفت دختر و يك پسر که منم .

(آیا قرضی هم از پدرت باقی مانده ؟).

بلی .

(پس وقتی به مدینه برگشتی ، با آنها قراری بگذار و همینکه موقع چیدن خرما شد مرا خبر کن).

بسیار خوب .

(زن گرفته ای ؟).

بلی .

(با کی ازدواج کردی ؟).

با فلان زن ، دختر فلان کس ، یکی از بیوه زنان مدینه .

(چرا دوشیزه نگرفتی که همبازی تو باشد؟).

یا رسول الله ! چند خواهر جوان و بی تجربه داشتم نخواستم زن جوان و بی تجربه بگیرم ، مصلحت دیدم عاقله زنی را به همسری انتخاب کنم .

(بسیار خوب کاری کردی . این شتر را چند خریدی ؟).

به پنج وقیه طلا.

(به همین قیمت مال ما باشد، به مدینه که آمدی بیا پولش را بگیر).

آن سفر به آخر رسید و به مدینه مراجعت کردند. جابر شتر را آورد که تحویل بدهد، رسول اکرم به (بلال) فرمود: (پنج وقیه طلا بابت پول شتر به جابر بده، به علاوه سه وقیه دیگر، تا قرضهای پدرش عبدالله را بدهد، شترش هم مال خودش باشد).

بعد، از جابر پرسید: (با طلبکاران قرارداد بستی ؟).

نه یا رسول الله !

(آیا آنچه از پدرت مانده وافی به قرضهایش هست ؟)

نه یا رسول الله !

(پس موقع چیدن خرما ما را خبر کن).

موقع چیدن خرما رسید، رسول خدا را خبر کرد. پیامبر آمد و حساب طلبکاران را تصفیه کرد. و برای خانواده جابر نیز به اندازه کافی باقی گذاشت (۴۶).

۳۵ بند کفش امام صادق علیه السلام با بعضی از اصحاب برای تسلیت به خانه یکی از خویشاوندان می رفتند، در بین راه بند کفش امام صادق علیه السلام پاره شد، به طوری که کفش به پا بند نمی شد. امام کفش را به دست گرفت و پای برهنه به راه افتاد.

ابن ابی یعفور که از بزرگان صحابه آن حضرت بود فوراً کفش خویش را از پا درآورد، بند کفش را باز و دست خود را دراز کرد به طرف امام تا آن بند را بدهد به امام که امام با کفش برود و خودش با پای برهنه راه را طی کند.

امام با حالت خشمناک، روی خویش را از عبدالله برگرداند و به هیچ وجه حاضر نشد آن را بپذیرد و فرمود: (اگر يك سختی برای کسی پیش آید، خود آن شخص از همه به تحمل آن سختی اولی است. معنا ندارد که حادثه ای برای يك نفر پیش بیاید و دیگری متحمل رنج بشود) (۴۷).

۳۶ هشام و فرزدق هشام بن عبدالملك، با آنکه مقام ولایت عهدی داشت و آن روزگار یعنی دهه اول قرن دوم هجری از اوقاتی بود که حکومت اموی به اوج قدرت خود رسیده بود، هر چه خواست بعد از طواف کعبه، خود را به (حجرالاسود) برساند و با دست خود آن را لمس کند میسر نشد؛ مردم همه يك نوع جامه ساده که جامه احرام بود پوشیده بودند، يك نوع سخن که ذکر خدا بود به زبان داشتند، يك نوع عمل می کردند. چنان در احساسات پاك خود غرق بودند که نمی توانستند در باره شخصیت دنیایی هشام و مقام اجتماعی او بیندیشند. افراد و اشخاصی که او از شام با خود آورده بود تا حرمت و حشمت او را حفظ کنند، در مقابل ابهت و عظمت معنوی عمل حج ناچیز به نظر می رسیدند.

هشام هرچه کرد خود را به (حجرالاسود) برساند و طبق آداب حج، آن را لمس کند، به علت کثرت و ازدحام مردم میسر نشد. ناچار برگشت و در جای بلندی برایش کرسی گذاشتند او از بالای آن کرسی، به تماشای جمعیت پرداخت. شامیانی که همراهش آمده بودند دورش را گرفتند. آنها نیز به تماشای

منظره پر از دحام جمعیت پرداختند.

در این میان ، مردی ظاهر شد در سیمای پرهیزکاران . او نیز مانند همه يك جامه ساده بیشتر به تن نداشت . آثار عبادت و بندگی خدا بر چهره اش نمودار بود. اول رفت و به دور کعبه طواف کرد، بعد با قیافه ای آرام و قدمهایی مطمئن ، به طرف حجرالا سود آمد. جمعیت با همه ازدحامی که بود، همینکه او را دیدند فوراً کوچه دادند و او خود را به حجرالا سود نزدیک ساخت . شامیان که این منظره را دیدند و قبلاً دیده بودند که مقام ولایت عهد با آن اهمیت و طمطراق موفق نشده بود که خود را به حجرالاسود نزدیک کند، چشمهایشان خیره شد و غرق در تعجب گشتند. یکی از آنها از خود هشام پرسید: این شخص کیست ؟

هشام با آنکه کاملاً می شناخت که این شخص ، (علی بن الحسین زین العابدین) است ، خود را به ناشناسی زد و گفت : نمی شناسم !!

در این هنگام چه کسی بود، از ترس هشام که از شمشیرش خون می چکید، جرات به خود داده او را معرفی کند؟ ولی در همین وقت ، (همام بن غالب) معروف به (فرزدق)، شاعر زبردست و توانای عرب ، با آنکه به واسطه کار و شغل و هنر مخصوصش بیش از هرکس دیگر می بایست حرمت و حشمت هشام را حفظ کند، چنان وجدانش تحریک شد و احساساتش به جوش آمد که فوراً گفت : (لکن من او را می شناسم) و به معرفی ساده قناعت نکرد، بر روی بلندی ایستاده قصیده ای غرا که از شاهکارهای ادبیات عرب است و فقط در مواقع حساس پر از هیجان که روح شاعر مثل دریا موج بزند می تواند چنان سخنی ابداع شود با لیدیه سرود و انشاء کرد. در ضمن اشعارش چنین گفت :

(این شخص کسی است که تمام سنگریزه های سرزمین بطحا او را می شناسند، این کعبه او را می شناسد، زمین حرم و زمین خارج حرم او را می شناسند، این فرزند بهترین بندگان خداست ، این است آن پرهیزکار پاک پاکیزه مشهور. این که تو می گویی او را نمی شناسم زبانی به او نمی رساند، اگر تو يك نفر فرضاً ناشناسی ، عرب و عجم او را می شناسند (۴۸)).

هشام از شنیدن این قصیده و این منطق و این بیان ، از خشم و غضب آتش گرفت و دستور داد مستمری فرزدق را از بیت المال قطع کردند و خودش را در (عسفان) بین مکه و مدینه زندانی کردند. ولی فرزدق هیچ اهمیتی به این حوادث که در نتیجه شجاعت در اظهار عقیده برایش پیش آمده بود نداد، نه به قطع حقوق و مستمری اهمیت داد و نه به زندانی شدن . و در همان زندان نیز با انشاء اشعار آبدار از هجو و انتقاد خودداری نمی کرد.

علی بن الحسین علیه السلام مبلغی پول برای فرزدق که راه درآمدش بسته شده بود به زندان فرستاد. فرزدق از قبول آن امتناع کرد و گفت : (من آن قصیده را فقط در راه عقیده و ایمان و برای خدا انشاء کردم و میل ندارم در مقابل آن پولی دریافت دارم).

بار دوم علی بن الحسین ، آن پول را برای فرزدق فرستاد و پیغام داد به او که : (خداوند خودش از نیت و قصد تو آگاه است و تو را مطابق همان نیت و قصدت پاداش نيك خواهد داد، تو اگر این كمك را بپذیری به اجر و پاداش تو در نزد خدا زیان نمی رساند) و فرزدق را قسم داد که حتماً آن كمك را بپذیرد. فرزدق هم پذیرفت . (۴۹)

۳۷ بزنتلی احمد بن محمد بن ابی نصر بزنتلی که خود از علما و دانشمندان عصر خویش بود بالا خره بعد از مراسله های زیادی که بین او و امام رضا علیه السلام رد و بدل شد و سؤالاتی که کرد و جوابهایی که شنید، معتقد به امامت حضرت رضا شد. روزی به امام گفت : (من میل دارم در مواقعی که مانعی در کار نیست و رفت و آمد من از نظر دستگاه حکومت اشکالی تولید نمی کند، شخصا به

خانه شما بیایم و حضورا استفاده کنم).

يك روز آخر وقت ، امام رضا عليه السلام مركب شخصی خود را فرستاد و بزنتی را پیش خود خواند. آن شب تا نیمه های شب به سؤال و جوابهای علمی گذشت . مرتباً بزنتی مشکلات خویش را می پرسید و امام جواب می داد. بزنتی از این موقعیت که نصیبش شده بود به خود می بالید و از خوشحالی در پوست نمی گنجید.

شب گذشت و موقع خواب شد. امام خدمتکار را طلب کرد و فرمود: (همان بستر شخصی مرا که خودم در آن می خوابم بیاور و برای بزنتی بگستران تا استراحت کند).

این اظهار محبت ، بیش از اندازه در بزنتی مؤثر افتاد. مرغ خیالش به پرواز درآمد. در دل با خود می گفت ، الان در دنیا کسی از من سعادتمندتر و خوشبختتر نیست ، این منم که امام مركب شخصی خود را برایم فرستاد و با آن مرا به منزل خود آورد. این منم که امام نیمی از شب را تنها با من نشست و پاسخ سؤالات مرا داد. به علاوه همه اینها این منم که چون موقع خوابم رسید، امام دستور داد که بستر شخصی او را برای من بگسترانند. پس چه کسی در دنیا از من سعادتمندتر و خوشبخت تر خواهد بود؟

بزنتی سرگرم این خیالات خوش بود و دنیا و مافیها را زیر پای خودش می دید، ناگهان امام رضا عليه السلام در حالی که دستها را به زمین عمود کرده بود و آماده برخاستن و رفتن بود، با جمله (یا احمد)، بزنتی را مخاطب قرار داد و رشته خیالات او را پاره کرد، آنگاه فرمود:

(هرگز آنچه را که امشب برای تو پیش آمد، مایه فخر و مباهات خویش بر دیگران قرار نده ؛ زیرا صعصعة بن صوحان ، که از اکابر یاران علی بن ابیطالب عليه السلام بود، مریض شد. علی به عیادت او رفت و بسیار به او محبت و ملاطفت کرد، دست خویش را از روی مهربانی بر پیشانی صعصعة گذاشت ، ولی همینکه خواست از جا حرکت کند و برود، او را مخاطب قرار داد و فرمود: این امور را هرگز مایه فخر و مباهات خود قرار نده ، اینها دلیل بر چیزی از برای تو نمی شود. من تمام اینها را به خاطر تکلیف و وظیفه ای که متوجه من است انجام دادم ، و هرگز نباید کسی این گونه امور را دلیل بر کمالی برای خود فرض کند). (۵۰)

۳۸ عقیل مهمان علی (ع) (عقیل) در زمان خلافت برادرش امیرالمؤمنین علی عليه السلام به عنوان مهمان به خانه آن حضرت ، در کوفه وارد شد. علی به فرزند مهتر خویش (حسن بن علی) اشاره کرد که جامه ای به عمومیت هدیه کن . امام حسن يك پیراهن و يك ردا از مال شخصی خود به عموی خویش عقیل تعارف و اهدا کرد شب فرا رسید و هوا گرم بود. علی و عقیل روی بام دارالاماره نشستند مشغول گفتگو بودند. موقع صرف شام رسید. عقیل که خود را مهمان دربار خلافت می دید، طبعاً انتظار سفره رنگینی داشت ، ولی برخلاف انتظار وی ، سفره بسیار ساده و فقیرانه ای آورده شد. با کمال تعجب پرسید: غذا هرچه هست همین است ؟!

علی : (مگر این نعمت خدا نیست ؟ من که خدا را بر این نعمتها بسیار شکر می کنم و سپاس می گویم).

عقیل : پس باید حاجت خویش را زودتر بگویم و مرخص شوم ، من مقروضم و زیر بار قرض مانده ام ، دستور فرما هرچه زودتر قرض مرا ادا کنند و هر مقدار می خواهی به برادرت کمک کنی بکن تا زحمترا کم کرده به خانه خویش برگردم .

(چقدر مقروضی ؟).

صدهزار درهم .

(اوه ! صدهزار درهم ! چقدر زیاد! متأسفم برادر جان که این قدر ندارم که قرضهای تو را بدهم ، ولی صبر کن موقع پرداخت حقوق برسد. از سهم شخصی خودم برمی دارم و به تو می دهم و شرط مواسات و برداری را بجا خواهم آورد، اگر نه این بود که عائله خودم خرج دارند، تمام سهم خودم را به تو می دادم و چیزی برای خود نمی گذاشتم).

چی ؟! صبر کنم تا وقت پرداخت حقوق برسد؟. بیت المال و خزانه کشور در دست تو است و به من می گویی صبر کن تا موقع پرداخت سهمیه ها برسد و از سهم خودم به تو بدهم ! تو هر اندازه بخواهی می توانی از خزانه و بیت المال برداری ، چرا مرا به رسیدن موقع پرداخت حقوق حواله می کنی ، به علاوه مگر تمام حقوق تو از بیت المال چقدر است ؟ فرضاً تمام حقوق خودت را به من بدهی ، چه دردی از من دوا می کند؟!

(من از پیشنهادتو تعجب می کنم ، خزانه دولت پول دارد یا ندارد، چه ربطی به من و تو دارد؟! من و تو هم هر کدام فردی هستیم مثل سایر افراد مسلمین . راست است که تو برادر منی و من باید تا حدود امکان از مال خودم به تو کمک و مساعدت کنم ، اما از مال خودم نه از بیت المال مسلمین).

مباحثه ادامه داشت و عقیل با زبانهای مختلف اصرار و سماجت می کرد که اجازه بده از بیت المال پول کافی به من بدهند تا من دنبال کار خودم بروم .

آنجا که نشسته بودند به بازار کوفه مشرف بود. صندوقهای پول تجار و بازارها از آن جا دیده می شد. در این بین که عقیل اصرار و سماجت می کرد، علی به عقیل فرمود:(اگر باز هم اصرار داری و سخن مرا نمی پذیری ، پیشنهادی به تو می کنم ، اگر عمل کنی می توانی تمام دین خویش را بپردازی و بیش از آن هم داشته باشی).

چکار کنم ؟

(در این پایین صندوقهایی است . همینکه خلوت شد و کسی در بازار نماند، از اینجا برو پایین و این صندوقها را بشکن و هرچه دلت می خواهد بردار!).

صندوقها مال کیست ؟

(مال این مردم کسبه است ، اموال نقدینه خود را در آن جا می ریزند).

عجب ! به من پیشنهاد می کنی که صندوق مردم را بشکنم و مال مردم بیچاره ای که به هزار زحمت به دست آورده و در این صندوقها ریخته و به خدا توکل کرده و رفته اند، بردارم و بروم ؟!

(پس تو چطور به من پیشنهاد می کنی که صندوق بیت المال مسلمین را برای تو باز کنم ؟ مگر این مال متعلق به کیست ؟ این هم متعلق به مردمی است که خود، راحت و بی خیال در خانه های خویش خفته اند. اکنون پیشنهاد دیگری می کنم ، اگر میل داری این پیشنهاد را بپذیر).

دیگر چه پیشنهادی ؟

(اگر حاضری شمشیر خویش را بردار، من نیز شمشیر خود را برمی دارم ، در این نزدیکی کوفه ، شهر قدیم (حیره) است ، در آنجا بازرگانان عمده و ثروتمندان بزرگی هستند، شبانه دو نفری می رویم و بر

یکی از آنها شبیخون می زنیم و ثروت کلانی بلند کرده می آوریم).

برادر جان ! من برای دزدی نیامده ام که تو این حرفها را می زنی . من می گویم از بیت المال و خزانه کشور که در اختیار تو است ، اجازه بده پولی به من بدهند، تا من قروض خود را بدهم .

(اتفاقا اگر مال يك نفر را بدزدیم ، بهتر است از اینکه مال صدها هزار نفر مسلمان ؛ یعنی مال همه مسلمین را بدزدیم . چطور شد که ربودن مال يك نفر با شمشیر، دزدی است ، ولی ربودن مال عموم مردم دزدی نیست ؟ تو خیال کرده ای که دزدی فقط منحصر است به اینکه کسی به کسی حمله کند و با زور مال او را ز چنگالش بیرون بیاورد، شنیعترین اقسام دزدی همین است که تو الان به من پیشنهاد می کنی ؟) (۵۱).

۳۹ خواب وحشتناك خوابی که دیده بود او را سخت به وحشت انداخته بود. هر لحظه تعبیرهای وحشتناکی به نظرش می رسید. هراسان آمد به حضور امام صادق و گفت : خوابی دیده ام ؛ خواب دیدم مثل اینکه يك شیخ چوبین یا يك آدم چوبین ، بر يك اسب چوبین سوار است و شمشیری در دست دارد و آن شمشیر را در فضا حرکت می دهد. من از مشاهده آن بی نهایت به وحشت افتادم و اکنون می خواهم شما تعبیر این خواب مرا بگویید.

امام : (حتما يك شخص معینی است که مالی دارد و تو در این فکری که به هر وسیله شده مال او را از چنگش برایی . از خدایی که تو را آفریده و تو را می میراند، بترس و از تصمیم خویش منصرف شو).

حقا که عالم حقیقی تو هستی و و علم را از معدن آن به دست آورده ای . اعتراف می کنم که همچو فکری در سر من بود؛ یکی از همسایگانم مزرعه ای دارد و چون احتیاج به پول پیدا کرده می خواهد بفروشد و فعلاً غیر از من مشتری دیگری ندارد. من این روزها همه اش در این فکرم که از احتیاج او استفاده کنم و با پول اندکی آن مزرعه را از چنگش بیرون بیاورم . (۵۲)

۴۰ در ظله بنی ساعده شب بود و هوا بارانی و مرطوب . امام صادق تنها و بی خبر از همه کسان خویش ، از تاریکی شب و خلوت کوچه استفاده کرده ، از خانه بیرون آمد و به طرف (طله بنی ساعده) روانه شد. از قضا معلی بن خنیس که از اصحاب و یاران نزدیک امام بود و ضمناً ناظر خرج منزل امام هم بود، متوجه بیرون شدن امام از خانه شد. پیش خود گفت ، امام را در این تاریکی تنها نگذارم ، با چند قدم فاصله که فقط شیخ امام را در آن تاریکی می دید، آهسته به دنبال امام روان شد.

همین طور که آهسته به دنبال امام می رفت ، ناگهان متوجه شد مثل اینکه چیزی از دوش امام به زمین افتاد و روی زمین ریخت و آهسته صدای امام را شنید که فرمود: (خدایا این را به ما برگردان).

در این وقت معلی جلو رفت و سلام کرد. امام از صدای معلی او را شناخت و فرمود: (تو معلی هستی ؟).

بلی معلی هستم .

بعد از آنکه جواب امام را داد، دقت کرد ببیند که چه چیز بود که به زمین افتاد، دید مقداری نان در روی زمین ریخته است .

امام : (اینها را از روی زمین جمع کن و به من بده).

معلی تدریجاً نانها را از روی زمین جمع کرد و به دست امام داد. انبان بزرگی از نان بود که يك نفر به

سختی می توانست آن را به دوش بکشد.

معلى : اجازه بده این را من به دوش بگیرم .

امام : (خیر، لازم نیست ، خودم به این کار از تو سزاوارترم).

امام ناهیا را به دوش کشید و دو نفری راه افتادند تا به ظله بنی ساعده رسیدند. آنجا مجمع فقرا و ضعفا بود. کسانی که از خود خانه و ماءوایی نداشتند، در آنجا به سر می بردند. همه خواب بودند و يك نفر هم بیدار نبود. امام ناهیا را یکی و دوتا دوتا در زیر جامه فرد فرد آنان گذاشت ، و احدی را فروگذار نکرد و عازم برگشتن شد.

معلى : اینها که تو در این شب برایشان نان آوردی شیعه اند و معتقد به امامت هستند؟

(نه ، اینها معتقد به امامت نیستند، اگر معتقد به امامت بودند نمك هم می آوردم) (۵۳).

۶۱ سلام یهود عایشه همسر رسول اکرم در حضور رسول اکرم ، نشسته بود که مردی یهودی وارد شد. هنگام ورود به جای سلام علیکم گفت : أَلَسَّامُ عَلَیْكُمْ؟ یعنی مرگ بر شما!! طولی نکشید که یکی دیگر وارد شد، او هم به جای سلام گفت : أَلَسَّامُ عَلَیْكُمْ. معلوم بود که تصادف نیست ، نقشه ای است که با زبان ، رسول اکرم را آزار دهند. عایشه سخت خشمناك شد و فریاد برآورد که : (مرگ بر خود شما و...).

رسول اکرم فرمود: (ای عایشه ! ناسزا مگو ناسزا اگر مجسم گردد بدترین و زشت ترین صورتها را دارد. نرمی و ملایمت و بردباری روی هرچه گذاشته شود، آن را زیبا می کند و زینت می دهد و از روی هر چیزی برداشته شود از قشنگی و زیبایی آن می کاهد، چرا عصبی و خشمگین شدی ؟).

عایشه : مگر نمی بینی یا رسول الله ! که اینها با کمال وقاحت و بیشرمی به جای سلام چه می گویند؟

(چرا، من هم در جواب گفتم : (عَلَّیْكُمْ) بر خود شما. همین قدر کافی بود) (۵۴)

۶۲ نامه ای به ابوذر نامه ای به دست (ابوذر) رسید آن را باز کرد و خواند. از راه دور آمده بود. شخصی به وسیله نامه از او تقاضای اندرز جامعی کرده بود. او از کسانی بود که ابوذر را می شناخت که چقدر مورد توجه رسول اکرم بوده . و رسول اکرم چقدر او را مورد عنایت قرار می داده و با سخنان بلند و پرمعنای خویش به او حکمت می آموخته است .

(ابوذر) در پاسخ فقط يك جمله نوشت ، يك جمله کوتاه : (با آن کس که بیش از همه مردم او را دوست می داری ، بدی و دشمنی مکن). نامه را بست و برای طرف فرستاد.

آن شخص بعد از آنکه نامه ابوذر را باز کرد و خواند، چیزی از آن سر در نیاورد. با خود گفت یعنی چه ؟ مقصود چیست ؟ با آن کس که بیش از همه مردم او را دوست می داری بدی و دشمنی نکن ، یعنی چه ؟ اینکه از قبیل توضیح و اوضاحت است ، مگر ممکن است که آدمی ، محبوبی داشته باشد آن هم عزیزترین محبوبها و با او بدی بکند؟! بدی که نمی کند سهل است ، مال و جان و هستی خود را در پای او می ریزد و فدا می کند.

از طرف دیگر با خود اندیشید که شخصیت گوینده جمله را نباید از نظر دور داشت ، گوینده این جمله ابوذر است . ابوذر، لقمان امت است و عقلی حکیمانه دارد، چاره ای نیست باید از خودش توضیح

بخوایم . مجدداً نامه ای به ابوذر نوشت و توضیح خواست .

ابوذر در جواب نوشت : (مقصودم از محبوبترین و عزیزترین افراد در نزد تو همان خودت هستی . مقصودم شخص دیگری نیست . تو خودت را از همه مردم بیشتر دوست می داری . اینکه گفتم با محبوبترین عزیزانت دشمنی نکن ، یعنی با خودت خصمانه رفتار نکن . مگر نمی دانی هر خلاف و گناهی که انسان مرتکب می شود، مستقیماً صدمه اش بر خودش وارد می شود و ضررش دامن خودش را می گیرد) (۵۵).

۴۳ مزد نامعین آن روز را سلیمان بن جعفر جعفری و امام رضا علیه السلام به دنبال کاری با هم بیرون رفته بودند، غروب آفتاب شد و سلیمان خواست به منزل خویش برود، علی بن موسی الرضا به او فرمود: (بیا به خانه ما و امشب با ما باش) اطاعت کرد و به اتفاق امام به خانه رفتند.

امام ، غلامان خود را دید که مشغول گلکاری بودند. ضمناً چشم امام به يك نفر بیگانه افتاد که او هم با آنان مشغول گلکاری بود، پرسید: (این کیست ؟)

غلامان : این را ما امروز اجیر گرفته ایم تا با ما کمک کند.

(بسیار خوب ! چقدر مزد برایش تعیین کرده اید؟).

يك چیزی بالا خره خواهیم داد و او را راضی خواهیم کرد!

آثار ناراحتی و خشم در امام رضا پدید آمد و رو آورد به طرف غلامان تا با تازیانه آنها را تاءدیب کند. سلیمان جعفری جلو آمد و عرض کرد: چرا خودت را ناراحت می کنی ؟

امام فرمود: (من مکرر دستور داده ام که تا کاری را طی نکنید و مزد آن را معین نکنید، هرگز کسی را بکار نگمارید، اول اجرت و مزد طرف را تعیین کنید بعد از او کار بکشید. اگر مزد و اجرت کار را معین کنید، آخر کار هم می توانید چیزی علاوه به او بدهید. البته او هم که ببیند شما بیش از آنده ای که معین شده به او می دهید، از شما ممنون و متشکر می شود و شما را دوست می دارد و علاقه بین شما و او محکمتر می شود. اگر هم فقط به همان اندازه که قرار گذاشته اید اکتفا کنید شخص از شما ناراضی نخواهد بود. ولی اگر تعیین مزد نکنید و کسی را به کار بگمارید، آخر کار هر اندازه که به او بدهید باز گمان نمی برد که شما به او محبت کرده اید، بلکه می پندارد شما از مزدش کمتر به او داده اید) (۵۶).

۴۴ بنده است یا آزاد؟ صدای ساز و آواز بلند بود. هرکس که از نزدیک آن خانه می گذشت ، می توانست حدس بزند که در درون خانه چه خبرهاست ؟ بساط عشرت و میگساری پهن بود و جام می بود که پیای نوشیده می شد. کنیزك خدمتکار درون خانه را جاروب زده و خاکروباها را در دست گرفته از خانه بیرون آمده بود تا آنها را در کناری بریزد. در همین لحظه مردی که آثار عبادت زیاد از چهره اش نمایان بود و پیشانی از سجده های طولانی حکایت می کرد، از آنجا می گذشت ، از آن کنیزك پرسید: صاحب این خانه بنده است یا آزاد؟

آزاد.

معلوم است که آزاد است ، اگر بنده می بود پروای صاحب و مالک و خداوندگار خویش را می داشت و این بساط را پهن نمی کرد.

رد و بدل شدن این سخنان ، بین کنیزك و آن مرد، موجب شد که کنیزك مكث زیادتری در بیرون خانه

بکند. هنگامی که به خانه برگشت ، اربابش پرسید: چرا این قدر دیر آمدی ؟

کنیزك ماجرا را تعریف کرد و گفت : مردی با چنین وضع و هیئت می گذشت و چنان پرسشی کرد و من چنین پاسخی دادم .

شنیدن این ماجرا او را چند لحظه در اندیشه فرو برد. مخصوصاً آن جمله : (اگر بنده می بود از صاحب اختیار خود پروا می کرد) مثل تیر بر قلبش نشست . بی اختیار از جا جست و به خود مهلت کفش پوشیدن نداد. با پای برهنه به دنبال گوینده سخن رفت . دوید تا خود را به صاحب سخن که جز امام هفتم حضرت موسی ابن جعفر علیه السلام نبود رساند. به دست آن حضرت به شرف توبه نایل شد و دیگر به افتخار آن روز که با پای برهنه به شرف توبه نایل آمده بود، کفش به پا نکرد. او که تا آن روز به (بشر بن حارث بن عبدالرحمن مروزی) معروف بود، از آن به بعد، لقب (الحافی) یعنی (پابرهنه) یافت و به (بشر حافی) معروف و مشهور گشت . تا زنده بود به پیمان خویش وفادار ماند، دیگر گرد گناه نگشت . تا آن روز در سلك اشراف زادگان و عیاشان بود، از آن به بعد، در سلك مردان پرهیزکار و خدایرست درآمد. (۵۷)

۴۵ در میقات مالک بن انس ، فقیه معروف مدینه (۵۸)، سالی در سفر حج ، همراه امام صادق علیه السلام بود. به میقات رسیدند و هنگام پوشیدن لباس احرام و تبلیه گفتن یعنی ذکر معروف لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ رسید. دیگران طبق معمول این ذکر را بر زبان آوردند و گفتند. مالک بن انس متوجه امام صادق شد، دید حال امام منقلب است ، همینکه می خواهد این ذکر را به زبان آورد، هیجانی به امام دست می دهد و صدا در گلویش می شکند و چنان کنترل اعصاب خویش را از دست می دهد که می خواهد بی اختیار از مرکب به زمین بیفتد. مالک جلو آمد و گفت : (یا بن رسول الله ! چاره ای نیست ، هرطور هست این ذکر را گفتن به معنای این است که خدایا! تو مرا به آنچه می خوانی با کمال سرعت اجابت می کنم و همواره آماده به خدمتم . با چه اطمینانی با خدای خود این طور گستاخی کنم و خود را بنده آماده به خدمت معرفی کنم ؟ اگر در جوابم گفته شود: (لَا لَبَّيْكَ) آن وقت چکار کنم ((۵۹)).

۴۶ بار نخل علی بن ابی طالب علیه السلام از خانه بیرون آمده بود و طبق معمول ، به طرف صحرا و باغستانها که با کار کردن در آنجاها آشنا بود می رفت . ضمناً باری نیز همراه داشت . شخصی پرسید: یا علی ! چه چیز همراه داری ؟

علی : (درخت خرما، ان شاء الله).

درخت خرما؟!

تعجب آن شخص وقتی زایل شد که بعد از مدتی او و دیگران دیدند تمام هسته های خرمایی که آن روز علی همراه می برد که کشت کند و آرزو داشت در آینده هر يك درخت خرماي تناوری شود، به صورت يك نخلستان درآمد و تمام آن هسته ها سبز و هر کدام درختی شد؟ (۶۰).

۴۷ عرق کار امام کاظم در زمینی که متعلق به شخص خودش بود، مشغول کار و اصلاح زمین بود. فعالیت زیاد، عرق امام را از تمام بدنش جاری ساخته بود. علی بن ابی حمزه بطائنی ، در این وقت رسید و عرض کرد: قربانت گردم ! چرا این کار را به عهده دیگران نمی گذاری ؟

(چرا به عهده دیگران بگذارم ؟ افراد از من بهتر همواره از این کارها می کرده اند).

مثلاً چه کسانی ؟

(رسول خدا و امیرالمؤمنین و همه پدران و اجداد . اساساً کار و فعالیت در زمین از سنن پیغمبران و اوصیای پیغمبران و بندگان شایسته خداوند است) (۶۱).

۴۸ دوستی که بریده شد شاید کسی گمان نمی برد که آن دوستی بریده شود و آن دو رفیق که همیشه ملازم یکدیگر بودند، روزی از هم جدا شوند. مردم یکی از آنها را بیش از آن اندازه که به نام اصلی خودش بشناسند به نام دوست و رفیقش می شناختند. معمولاً وقتی که می خواستند از او یاد کنند، توجه به نام اصلیش نداشتند و می گفتند: (رفیق ...).

آری او به نام (رفیق امام صادق) معروف شده بود، ولی در آن روز که مثل همیشه با یکدیگر بودند و با هم داخل بازار کفشدوزها شدند، آیا کسی گمان می کرد که پیش از آنکه آنها از بازار بیرون بیایند، رشته دوستیشان برای همیشه بریده شود؟!

در آن روز او مانند همیشه همراه امام بود و با هم داخل بازار کفشدوزها شدند. غلام سیاه پوستش هم در آن روز با او بود و از پشت سرش حرکت می کرد. در وسط بازار، ناگهان به پشت سر نگاه کرد، غلام را ندید. بعد از چند قدم دیگر، دو مرتبه سر را به عقب برگرداند، باز هم غلام را ندید. سومین بار به پشت سر نگاه کرد، هنوز هم از غلام که سرگرم تماشای اطراف شده و از ارباب خود دور افتاده بود خبری نبود. برای مرتبه چهارم که سر خود را به عقب برگرداند، غلام را دید، با خشم به وی گفت: (مادر فلان ! کجا بودی !!).

تا این جمله از دهانش خارج شد، امام صادق به علامت تعجب ، دست خود را بلند کرد و محکم به پیشانی خویش زد و فرمود: (سُبْحَانَ اللَّهِ ! به مادرش دشنام می دهی ؟ به مادرش نسبت کار ناروا می دهی ؟! من خیال می کردم تو مردی باتقوا و پرهیزگاری . معلوم شد در تو، ورع و تقوایی وجود ندارد) .

یابن رسول الله ! این غلام اصلاً سندی است و مادرش هم از اهل سند است . خودت می دانی که آنها مسلمان نیستند. مادر این غلام يك زن مسلمان نبوده که من به او تهمت ناروا زده باشم !

(مادرش کافر بوده که بوده . هر قومی سنتی و قانونی در امر ازدواج دارند. وقتی طبق همان سنت و قانونی رفتار کنند، عملشان زنا نیست و فرزندانشان زنازاده محسوب نمی شود).

امام بعد از این بیان به او فرمود: (دیگر از من دور شو).

بعد از آن ، دیگر کسی ندید که امام صادق با او راه برود تا مرگ بین آنها جدایی کامل انداخت (۶۲).

۴۹ يك دشنام غلام عبدالله بن مقفع ، دانشمند و نویسنده معروف ایرانی ، افسار اسب ارباب خود را در دست داشت و بیرون در خانه سفیان بن معاویه مهربی ، فرماندار بصره ، نشسته بود تا اربابش کار خویش را انجام داده بیرون بیاید و سوار اسب شده به خانه خود برگردد.

انتظار به طول انجامید و ابن مقفع بیرون نیامد، افراد دیگر که بعد از او پیش فرماندار رفته بودند همه برگشتند و رفتند، ولی از ابن مقفع خبری نشد. کم کم غلام به جستجو پرداخت . از هرکس می پرسید یا اظهار بی اطلاعی می کرد یا پس از نگاهی به سراپای غلام و آن اسب ، بدون آنکه سخنی بگوید، شانه ها را بالا می انداخت و می رفت .

وقت گذشت و غلام ، نگران و مأیوس ، خود را به عیسی و سلیمان پسران علی بن عبدالله بن عباس و عموهای خلیفه مقتدر وقت منصور دوانیقی که ابن مقفع دبیر و کاتب آنها بود، رساند و ماجرا را نقل

کرد.

عیسی و سلیمان ، به عبدالله مقفع که دبیری دانشمند و نویسنده ای توانا و مترجمی چیره دست بود علاقه مند بودند و از او حمایت می کردند. ابن مقفع نیز به حمایت آنها پشت گرم بود و طبعاً مردی متهور و جسور و بدزبان بود. از نیش زدن با زبان درباره دیگران دریغ نمی کرد. حمایت عیسی و سلیمان که عموی مقام خلافت بودند، ابن مقفع را جسورتر و گستاخ تر کرده بود.

عیسی و سلیمان ، عبدالله بن مقفع را از سفیان بن معاویه خواستند. او اساساً منکر موضوع شد و گفت : (ابن مقفع به خانه من نیامده است) ولی چون روز روشن ، همه دیده بودند که ابن مقفع داخل خانه فرماندار شده و شهود شهادت دادند، دیگر جای انکار نبود.

کار کوچکی نبود، پای قتل نفس بود، آن هم شخصیت معروف و دانشمندی مثل ابن مقفع ، طرفین منازعه هم عبارت بود از فرماندار بصره از يك طرف ، و عموهای خلیفه از طرف دیگر. قهراً مطلب به دربار خلیفه در بغداد کشیده شد. طرفین دعوا و شهود و همه مطلعین به حضور منصور رفتند، دعوا مطرح شد و شهود شهادت دادند. بعد از شهادت شهود، منصور به عموهای خویش گفت : (برای من مانعی ندارد که سفیان را الان به اتهام قتل ابن مقفع بکشم ، ولی کدامیک از شما دو نفر عهده دار می شود که اگر ابن مقفع زنده بود و بعد از کشتن سفیان از این در اشاره کرد به دری که پشت سرش بود زنده و سالم وارد شد، او را به قصاص سفیان بکشم ؟).

عیسی و سلیمان در جواب این سؤال حیرت زده درماندند و پیش خود گفتند: میباید که ابن مقفع زنده باشد و سفیان او را زنده و سالم نزد خلیفه فرستاده باشد. ناچار از دعوای خود صرف نظر کردند و رفتند. مدتها گذشت و دیگر از ابن مقفع اثری و خبری دیده و شنیده نشد. کم کم خاطره اش هم داشت فراموش می شد.

بعد از مدتها که آنها از آسیاب افتاد، معلوم شد که ابن مقفع همواره با زبان خویش ، سفیان بن معاویه را نیش می زده است . حتی يك روز، در حضور جمعیت ، به وی دشنام مادر گفته است . سفیان همیشه در کمین بوده تا انتقام زبان ابن مقفع را بگیرد، ولی از ترس عیسی و سلیمان ، عموهای خلیفه جرات نمی کرده است تا آنکه حادثه ای اتفاق می افتد:

حادیه این بود که قرار شد، امان نامه ای برای عبدالله بن علی ، عموی دیگر منصور، نوشته شود و منصور آن را امضا کند. عبدالله بن علی ، از ابن مقفع که دبیر برادرانش بود درخواست کرد که آن امان نامه را بنویسد. ابن مقفع هم آن را تنظیم کرد و نوشت ، در آن امان نامه ، ضمن شرایطی که نام برده بود، تعبیرات زننده و گستاخانه ای نسبت به منصور، خلیفه سفاک عباسی کرده بود. وقتی نامه به دست منصور رسید، سخت متغیر و ناراحت شد. پرسید: چه کسی این را تنظیم کرده است ؟

گفته شد: (ابن مقفع)، منصور نیز همان احساسات را علیه او پیدا کرد که قبلاً سفیان بن معاویه فرماندار بصره پیدا کرده بود.

منصور محرمانه به سفیان نوشت که (ابن مقفع) را تنبیه کن . سفیان در پی فرصت می گشت تا آنکه روزی ابن مقفع برای حاجتی به خانه سفیان رفت و غلام و مرکبش را بیرون در گذاشت . وقتی که وارد شد، سفیان وعده ای از غلامان و دژخیمانش در اتاقی نشسته بودند و تنوری هم در آنجا مشتعل بود. همینکه چشم سفیان به ابن مقفع افتاد، زخم زبانهای که تا آن روز از او شنیده بود، در نظرش مجسم و اندرونش از خشم و کینه مانند همان تنوری که در جلوش بود، مشتعل شد. روگرد به او و گفت : یادت هست آن روز به من دشنام مادر دادی ؟ حالا وقت انتقام است . معذرتخواهی فایده نبخشید و در همانجا به بدترین صورتی (ابن مقفع) را از بین برد (۶۳).

۵۰ شمشیر زبان علی بن عباس ، معروف به ابن الرومی ، شاعر معروف هجوگو و مدیحه سرای دوره عباسی ، در نیمه قرن سوم هجری ، در مجلس وزیر المعتضد عباسی ، به نام قاسم بن عبیدالله ، نشسته و سرگرم بود. او همیشه به قدرت منطق و بیان و شمشیر زبان خویش مغرور بود. قاسم بن عبیدالله ، از زخم زبان ابن الرومی خیلی می ترسید و نگران بود، ولی ناراحتی و خشم خود را ظاهر نمی کرد. برعکس طوری رفتار می کرد که ابن الرومی با همه بدلیها و وسواسها و احتیاطهایی که داشت و به هر چیزی فال بد می زد از معاشرت با او پرهیز نمی کرد. قاسم محرمانه دستور داد تا در غذای ابن الرومی زهر داخل کردند. ابن الرومی بعد از آنکه خورد، متوجه شد. فوراً از جا برخاست که برود

قاسم گفت : کجا می روی ؟

به همانجا که مرا فرستادی .

پس سلام مرا به پدر و مادرم برسان .

من از راه جهنم نمی روم .

ابن الرومی به خانه خویش رفت و به معالجه پرداخت ، ولی معالجه ها فایده نبخشید. بالاخره با شمشیر زبان خویش از پای درآمد (۶۴). ۵۱ دو همکار صفا و صمیمیت و همکاری صادقانه هشام ابن الحکم و عبدالله بن یزید اباضی ، مورد اعجاب همه مردم کوفه شده بود. این دو نفر، ضرب المثل دو شریک خوب و دو همکار امین و صمیمی شده بودند. این دو به شرکت یکدیگر، يك مغازه خرازی داشتند. جنس خرازی می آوردند و می فروختند. تا زنده بودند میان آنها اختلاف و مشاجره ای رخ نداد.

چیزی که موجب شد این موضوع زبانزد عموم مردم شود و بیشتر موجب اعجاب خاص و عام گردد، این بود که این دو نفر، از لحاظ عقیده مذهبی در دو قطب کاملاً مخالف قرار داشتند؛ زیرا هشام از علماء و متکلمین سرشناس شیعه امامیه و یاران و اصحاب خاص امام جعفر صادق علیه السلام و معتقد به امامت اهل بیت بود. ولی عبدالله بن یزید از علمای اباضیه (۶۵) بود. آنجا که پای دفاع از عقیده و مذهب بود این دو نفر، در دو جبهه کاملاً مخالف قرار داشتند، ولی آنها توانسته بودند تعصب مذهبی را در سایر شئون زندگی دخالت ندهند و با کمال متانت کار شرکت و تجارت و کسب و معامله را به پایان برسانند. عجیب تر اینکه بسیار اتفاق می افتاد که شیعیان و شاگردان هشام به همان مغازه می آمدند و هشام اصول و مسائل تشیع را به آنها می آموخت . و عبدالله از شنیدن سخنانی برخلاف عقیده مذهبی خود، ناراحتی نشان نمی داد. نیز، اباضیه می آمدند و در جلو چشم هشام تعلیمات مذهبی خودشان را که غالباً علیه مذهب تشیع بود فرا می گرفتند و هشام ناراحتی نشان نمی داد.

يك روز عبدالله به هشام گفت : من و تو با یکدیگر دوست صمیمی و همکاریم . تو مرا خوب می شناسی . من میل دارم که مرا به دامادی خودت بپذیری و دخترت فاطمه را به من تزویج کنی

هشام در جواب عبدالله فقط يك جمله گفت و آن اینکه : (فاطمه مؤمنه است).

عبدالله با شنیدن این جواب سکوت کرد و دیگر سخنی از این موضوع به میان نیاورد. این حادثه نیز نتوانست در دوستی آنها خللی ایجاد کند. همکاری آنها باز هم ادامه یافت . تنها مرگ بود که توانست بین این دو دوست جدایی بیندازد و آنها را از هم دور سازد (۶۶) ۵۲ منع شرابخواره به دستور منصور، صندوق بیت المال را باز کرده بودند و به هرکس از آن چیزی می دادند. شقرانی ، یکی از کسانی بود که برای دریافت سهمی از بیت المال آمده بود، ولی چون کسی او را نمی شناخت ، وسیله ای پیدا نمی کرد تا سهمی برای خود بگیرد. شقرانی را به اعتبار اینکه یکی از اجدادش برده بوده و رسول خدا او را

آزاد کرده بود و قهرا شقرانی هم آزادی را از او به ارث می برد، (مولی رسول الله) می گفتند یعنی آزاد شده رسول خدا. و این به نوبه خود افتخار و انتسابی برای شقرانی محسوب می شد. و از این نظر خود را وابسته به خاندان رسالت می دانست .

در این بین که چشمهای شقرانی نگران آشنا و وسیله ای بود تا سهمی برای خودش از بیت المال بگیرد، امام صادق علیه السلام را دید، رفت جلو و حاجت خویش را گفت . امام رفت و طولی نکشید که سهمی برای شقرانی گرفته و با خود آورد. همینکه آن راه دست شقرانی داد، با لحنی ملاطفت آمیز این جمله را به وی گفت : (کار خوب از هرکسی خوب است ، ولی از تو به واسطه انتسابی که با ما داری و تو را وابسته به خاندان رسالت می دانند، خوبتر و زیباتر است . و کار بد از هرکس بد است ، ولی از تو به خاطر همین انتساب زشت تر و قبیح تر است).

امام صادق این جمله را فرمود و گذشت .

شقرانی با شنیدن این جمله دانست که امام از سر او؛ یعنی شرابخواری او آگاه است . و از اینکه امام با اینکه می دانست او شرابخوار است ، به او محبت کرد و در ضمن محبت او را متوجه عیبش نمود، خیلی پیش وجدان خویش شرمسار گشت و خود را ملامت کرد (۶۷). ۵۳ پیراهن خلیفه (عمر بن عبدالعزیز) در زمان خلافت خویش ، روزی بالای منبر مشغول سخنرانی بود. در خلال سخن گفتن وی ، مردمی که پای منبر بودند، می دیدند خلیفه گاه به گاه دست می برد و پیراهن خویش را حرکت می دهد. این حرکت موجب تعجب حضار و شنوندگان می شد و همه از خود می پرسیدند: چرا در خلال سخن گفتن دست خلیفه متوجه پیراهنش می شود و آن را حرکت می دهد؟

مجلس تمام شد و به آخر رسید. پس از تحقیق معلوم شد که خلیفه برای رعایت بیت المال مسلمین و جبران افراطکارهایی که اسلاف و پیشینیان وی در تبذیر و اسراف بیت المال کرده اند، يك پیراهن بیشتر ندارد و چون آن را شسته ، پیراهن دیگری نداشته است که بپوشد، ناچار بلافاصله پیراهن را پوشیده است . و اکنون آن را حرکت می دهد تا زودتر خشك بشود (۶۸). ۵۴ جوان آشفته حال نماز صبح را رسول اکرم در مسجد با مردم خواند. هوا دیگر روشن شده بود و افراد کاملاً تمیز داده می شدند. در این بین ، چشم رسول اکرم به جوانی افتاد که حالش غیر عادی به نظر می رسید. سرش آزاد روی تنش نمی ایستاد و دائماً به این طرف و آن طرف حرکت می کرد. نگاهی به چهره جوان کرد، دید رنگش زرد شده ، چشمهایش در کاسه سر فرو رفته ، اندامش باریك و لاغر شده است . از او پرسید:

(در چه حالی ؟).

در حال یقینم یا رسول الله !

(هر یقینی آثاری دارد که حقیقت آن را نشان می دهد. علامت و اثر یقین تو چیست ؟)

یقین من همان است که مرا قرین درد قرار داده ، در شبها خواب را از چشم من گرفته است و روزها را من با تشنگی به پایان می رسانم . دیگر از تمام دنیا و مافیها روگردانده و به آن سوی دیگر رو کرده ام . مثل این است که عرش پروردگار را در موقف حساب و همچنین حشر جمیع خلائق را می بینم . مثل این است که بهشتیان را در نعیم و دوزخیان را در عذاب الیم مشاهده می کنم . مثل این است که صدای لهیب آتش جهنم همین الان در گوشم طنینی انداخته است .

رسول اکرم رو به مردم کرد و فرمود:

(این بنده ای است که خداوند قلب او را به نور ایمان روشن کرده است.)

بعد رو به آن جوان کرد و فرمود:

(این حالت نیکو را برای خود نگهدار).

جوان عرض کرد: یا رسول الله! دعا کن خداوند جهاد و شهادت در راه حق را نصیبم فرماید.

رسول اکرم دعا کرد. طولی نکشید که جهادی پیش آمد و آن جوان در آن جهاد شرکت کرد. دهمین نفری که در آن جنگ شهید شد، همان جوان بود. (۶۹) ۵۵ مهاجران حبشه سال به سال و ماه به ماه، بر عده مسلمین در مکه افزوده می شد. فشارها و سختگیرهای مکیان، نه تنها نتوانست افرادی را که به اسلام گروید بودند از اسلام برگرداند، بلکه نتوانسته بود جلو هجوم مردم را از مرد و زن به سوی اسلام بگیرد. هجوم روزافزون مردم به سوی اسلام و بعد دلسرد نشدن و سر نخوردن مسلمانان از اسلام و اصرار و سماجت و محکم چسبیدن آنان که با هیچ وسیله ای بر نمی گشتند بیشتر قریش را عصبی و خشمگین می کرد و روز به روز بر شدت عمل و آزار و اذیت مسلمین می افزودند.

کار بر مسلمین تنگ شد و همچنان صبر می کردند. رسول اکرم برای اینکه موقتاً دست قریش را از سر مسلمانان کوتاه کند، به مسلمانان پیشنهاد کرد از مکه خارج شوند و به سوی حبشه مهاجرت کنند. فرمود چون فرمانروای فعلی حبشه مرد عادل و دادگستری است، می توانید مدتی در جوار او به سر برید تا بعد خدای متعال فرجی برای همه فراهم سازد.

عده زیادی از مسلمانان به حبشه هجرت کردند. در آنجا راحت و آسوده زندگی می کردند و اعمال و فرایض مذهبی خویش را که در مکه به هیچ نحو نمی توانستند آزادانه انجام دهند در آنجا آزادانه انجام می دادند.

قریش همینکه از رفتن مسلمانان به حبشه و آسایش آنها مطلع شدند، از ترس اینکه مبدا کانونی برای اسلام در آنجا تشکیل شود، در میان خود شورا کردند و نقشه کشیدند که کاری کنند تا مسلمانان را به مکه برگردانند و مثل همیشه تحت نظر بگیرند. برای این منظور، دو مرد شایسته و زیرک از میان خود انتخاب کردند و همراه آنها هدایای زیادی برای نجاشی پادشاه حبشه و هدایای زیاد دیگری برای سران و شخصیتها و اطرافیان نجاشی که سخنانشان در پادشاه مؤثر بود فرستادند. به این دو نفر دستور دادند که بعد از ورود به حبشه، اول به سراغ رؤسا و اطرافیان نجاشی بروید و هدایای آنها را بدهید و به آنها بگویید: جمعی از جوانان بی تجربه و نادان ما اخیراً از دین ما برگشته اند و به دین شما نیز وارد نشده اند و حالا آمده اند به کشور شما. اکابر و بزرگان قوم ما، ما را پیش شما فرستاده اند که از شما خواهش کنیم اینها را از کشور خود بیرون کنید و به ما تسلیم نمایید، خواهش می کنیم وقتی این مطلب در حضور نجاشی مطرح می شود، شما نظر ما را تأیید کنید!!

فرستادگان قریش، يك يك بزرگان و شخصیتها را ملاقات کردند و به هر يك هدیه ای دادند و از همه آنها قول گرفتند که در حضور پادشاه نظر آنان را تأیید کنند.

سپس به حضور خود نجاشی رفتند و هدایای عالی و نفیس خود را تقدیم کردند و حاجت خویش را بیان داشتند. طبق قرار قبلی، حاشیه نشینان مجلس، همه به نفع نمایندگان قریش سخن گفتند، همه نظر دادند که فوراً دستور اخراج مسلمانان و تسلیم آنها را به نمایندگان قریش داده شود.

ولی خود نجاشی تسلیم این فکر و نظر نشد، گفت: (مردمی از سرزمین خود به کشور من پناه آورده اند، این صحیح نیست که من تحقیق نکرده و ندیده، حکم غیابی علیه آنها صادر کنم و دستور اخراج

بدهم . لازم است آنها را احضار کنم و سخنشان را بشنوم تا ببینم چه باید بکنم ؟).

وقتی که این جمله آخر از دهان نجاشی خارج شد، رنگ از صورت نمایندگان قریش پرید و قلبشان طپیدن گرفت ؛ زیرا چیزی که از آن می ترسیدند، همان رو به رو شدن نجاشی با مسلمانان بود.

آنان ترجیح می دادند مسلمانان در حبشه بمانند و با نجاشی روبرو نشوند؛ چون مگر نه این است که این کیش جدید هرچه دارد از (سخن) و (کلام) دارد و هرکس که مفتون این دین شده ، از شنیدن يك سلسله سخنان به خصوصی است که محمد می گوید از جانب خدا به من وحی شده ؟ مگر نه این است که جاذبه ای سحرآمیز در آن سخنان نهفته است ؟ حالا که می داند؟ شاید مسلمانان آمدند و از همان سخنان که همه شان حفظ دارند، در این مجلس خواندند و در این مجلس نیز همان اثر را کرد که در مجالس مکه می کرد و می کند. ولی چه باید کرد، کار از کار گذشته است . نجاشی دستور داد این عده را که می گویند به کشور حبشه پناه آورده اند، در موقع معین به حضور وی بیاورند.

مسلمانان از آمدن نمایندگان قریش و هدیه های آنان و رفت و آمدشان به خانه های رجال و حاشیه نشینان دربار نجاشی و منظورشان از آمدن به حبشه ، کاملاً آگاه بودند. و البته بسیار نگران بودند که مبادا نقشه آنها کارگر شود و مجبور شوند به مکه برگردانده شوند.

وقتی که مأمور نجاشی آمد و آنان را احضار کرد، دانستند که خطر تا بالای سرشان آمده . جمع شدند و شورا کردند که در آن مجلس چه بگویند؟ راییها و نظرها همه متفق شد که جز حقیقت چیزی نگویند؛ یعنی وضع خودشان را در جاهلیت تعریف کنند و بعد حقیقت اسلام و دستورهای اسلام و روح دعوت اسلامی را تشریح کنند. هیچ چیزی را کتمان نکنند و يك کلمه برخلاف واقع نگویند.

با این فکر و تصمیم به مجلس وارد شدند. از آن طرف نیز چون موضوع تحقیق در اطراف يك دین جدید مطرح بود، نجاشی دستور داد که عده ای از علمای مذهب رسمی آن وقت حبشه که مذهب مسیح بود، در مجلس حاضر باشند. عده زیادی از (اسقف)ها با تشریفات مخصوصی شرکت کردند. جلو هر کدام ، يك کتاب مقدس گذاشته شد. مقامات دولتی نیز هريك در جای مخصوص خود قرار گرفتند. تشریفات سلطنتی و تشریفات مذهبی دست به دست یکدیگر داده ، شکوه و جلال خاصی به مجلس داده بود. خود نجاشی در صدر مجلس نشسته بود و دیگران هرکدام ، به ترتیب درجات ، در جای خود قرار گرفته بودند. هر بیننده ای بی اختیار در مقابل آن همه عظمت و تشریفات خاضع می شد.

مسلمانان که ایمان و اعتقاد به اسلام ، وقار و متانت خاصی به آنان داده و خود را (خشت زیر سر و بر تارك هفت اختر پای) می دیدند، با طمأنینه و آرامش و وقار وارد آن مجلس با عظمت شدند. جعفر بن ابیطالب ، در جلو و سایرین به دنبال او، یکی پس از دیگری وارد شدند. ولی مثل اینکه هیچ توجهی به آن همه جلال و شکوه ندارند. بالاتر از همه اینکه ، رعایت ادب معمول زمان را نسبت به مقام سلطنت که اظهار خاکساری و به خاک بوسه زدن است ، نکردند، وارد شدند و سلام کردند.

این جریان که به منزله اهانتی تقلی می شد، مورد اعتراض قرار گرفت ، اما آنها فوراً جواب دادند:(دین ما که به خاطر آن به اینجا پناه آورده ایم ، به ما اجازه نمی دهد در مقابل غیر خدای یگانه اظهار خاکساری کنیم).

دیدن آن عمل و شنیدن این سخن ، در توجیه آن عمل ، رعبی در دلها انداخت و هیبت و عظمت و شخصیت عجیبی به مسلمانان داد که سایر عظمتها و جلالهای مجلس همه تحت الشعاع قرار گرفت .

نجاشی شخصا عهده دار بازپرسی از آنها شد، پرسید:(این دین جدید شما، چه دینی است که هم با دین

قبلی خود شما متمایز است و هم با دین ما؟).

ریاست و زعامت مسلمانان در حبشه با (جعفر بن ابیطالب) برادر بزرگتر امیرالمؤمنین علی علیه السلام بود و قرار بر این بود که او عهده دار توضیحات و جوابده سؤالات باشد.

جعفر گفت :

(ما مردمی بودیم که در نادانی به سر می بردیم ، بت می پرستیدیم ، مردار می خوردیم ، مرتکب فحشا می شدیم ، قطع رحم می کردیم ، به همسایگان بدی می کردیم ، اقویای ما ضعفای ما را می خوردند، در چنین حالتی به سر می بردیم که خداوند پیغمبری به سوی ما مبعوث فرمود که نسب و پاکدامنی او را کاملاً می شناسیم . او ما را به توحید و عبادت خدای یکتا خواند و از پرستش بتها و سنگها و چوبها بازداشت . ما را فرمان داد به راستی در گفتار و ادای امانت و صله رحم و خوش همسایگی و احترام نفوس . ما را نهی کرد از ارتکاب فحشا و سخن باطل و خوردن مال یتیم و متهم ساختن زنان پاکدامن . ما را فرمان داد به شریك نگرفتن در عبادت برای خدا و به نماز و زکات و روزه ...و

ما هم به او ایمان آوردیم و او را تصدیق کردیم و از این دستورها که برشمردم پیروی کردیم ، ولی قوم ما، ما را مورد تعرض قرار دادند و به ما پیچیدند که این دستورها را رها کنیم و برگردیم به همان وضعی که در سابق داشتیم ، باز برگردیم به بت پرستی و همان پستیها که داشتیم . و چون امتناع کردیم ، ما را عذاب کردند و تحت شکنجه قرار دادند. این بود که ما آنجا را رها کردیم و به کشور شما آمدیم و امیدواریم که در اینجا قرین امن باشیم).

سخن جعفر که به اینجا رسید، نجاشی گفت : (از آن کلماتی که پیغمبر شما می گوید وحی است و از جهان دیگر به سوی او آمده ، چیزی حفظ هستی ؟).

جعفر: (بلی).

نجاشی : (مقداری بخوان).

جعفر با در نظر گرفتن وضع مجلس که همه مسیحی مذهب بودند و خود پادشاه هم شخصا مسیحی بود و (اسقف) ها همه کتاب مقدس انجیل را جلو گذاشته بودند و مجلس از احساسات مسیحیت موج می زد، سوره مبارکه مریم را که مربوط به مریم و عیسی و یحیی و زکریاست آغاز کرد و آیات آن سوره را که فاصله های کوتاه و خاتمه های يك نواخت آنها، آهنگ مخصوصی پدید می آورد. با طمأنینه و استحکام خواند. جعفر ضمناً خواست با خواندن این آیات ، منطق معتدل و صحیح قرآن را در باره عیسی و مریم برای مسیحیان بیان کند و بفهماند که قرآن در عین اینکه عیسی و مریم را به منتها درجه تقدیس می کند، آنها را از حریم الوهیت دور نگاه می دارد. مجلس وضع عجیبی به خود گرفت ، اشکها همه بر گونه ها جاری شد.

نجاشی گفت : (به خدا حقیقت آنچه عیسی گفته همینهاست ، این سخنان و سخنان عیسی از يك ریشه است).

بعد روکرد به نمایندگان قریش و گفت : (بروید دنبال کارتان ، هدایای آنها را هم به خودشان رد کرد).

نجاشی بعداً رسماً مسلمان شد و در سال نهم هجری از دنیا رفت . رسول اکرم از دور بر جنازه اش نماز خواند. (۷۰) ۵۶ کارگر و آفتاب امام صادق علیه السلام جامه زبرکارگری برتن و بیل در دست

داشت و در بوستان خویش سرگرم بود. چنان فعالیت کرده بود که سرپایش راعرق گرفته بود.

در این حال ، ابو عمر و شیانی وارد شد! و امام را در آن تعب و رنج مشاهده کرد. پیش خود گفت ، شاید علت اینکه امام شخصا بیل به دست گرفته و متصدی این کار شده این است که کسی دیگر نبوده و از روی ناچاری خودش دست به کار شده ، جلو آمد و عرض کرد: (این بیل را به من بدهید، من انجام می دهم).

امام فرمود: (نه ، من اساسا دوست دارم که مرد برای تحصیل روزی رنج بکشد و آفتاب بخورد (۷۱). ۵۷ همسایه نو مرد انصاری خانه جدیدی در یکی از محلات مدینه خرید و به آنجا منتقل شد، تازه متوجه شد که همسایه ناهمواری نصیب وی شده .

به حضور رسول اکرم آمد و عرض کرد: در فلان محله ، میان فلان قبیله ، خانه ای خریده ام و به آنجا منتقل شده ام ، متأسفانه نزدیکترین همسایگان من شخصی است که نه تنها وجودش برای من خیر و سعادت نیست ، از شرش نیز در امان نیستم . اطمینان ندارم که موجبات زیان و آزار مرا فراهم نسازد.

رسول اکرم چهار نفر: علی ، سلمان ابوزر و شخصی دیگر را که گفته اند مقدار بوده است مأمور کرد، با صدای بلند در مسجد به عموم مردم از زن و از مرد ابلاغ کنند که هرکس همسایگانش از آزار او در امان نباشند ایمان ندارد.

این اعلام در سه نوبت تکرار شد. بعد رسول اکرم با دست خود به چهار طرف اشاره کرد و فرمود: (از هر طرف تا چهل خانه همسایه محسوب می شوند) (۷۲). ۵۸ آخرین سخن تا چشم ام حمیده ، مادر امام کاظم علیه السلام به ابوبصیر که برای تسلیت گفتن به او به مناسبت وفات شوهر بزرگوارش امام صادق آمده بود افتاده اشکهایش جاری شد. ابوبصیر نیز لختی گریست . همین که گریه ام حمیده ایستاد به ابوبصیر گفت :

(تو در ساعت احتضار امام حاضر نبودی ، قضیه عجیبی اتفاق افتاد).

ابوبصیر پرسید: چه قضیه ای ؟

گفت : (لحظات آخر زندگی امام بود، امام دقایق آخر عمر خود را طی می کرد. پلکها روی هم افتاده بود. ناگهان امام پلکها را از روی هم برداشت و فرمود: (همین الان جمیع افراد خویشاوندان مرا حاضر کنید). مطلب عجیبی بود. در این وقت امام همچو دستوری داده بود. ما هم همت کردیم و همه را جمع کردیم . کسی از خویشان و نزدیکان امام باقی نمانده که آنجا حاضر نشده باشد. همه منتظر و آماده که امام در این لحظه حساس ، می خواهد چه بکند و چه بگوید؟

امام ، همینکه همه را حاضر دید، جمعیت را مخاطب قرار داده فرمود: (شفاعت ما هرگز نصیب کسانی که نماز را سبک می شمارند نخواهد شد) (۷۳). ۵۹ نسبیّه اثری که روی شانه نسبیّه دختر کعب (که به نام پسرش عماره ، (ام عماره) خوانده می شد) باقی مانده بود، از يك جراحت بزرگی درگذشته حکایت می کرد. زنان و بالا خص دختران و زنان جوانی که عصر رسول خدا را درك نکرده بودند. یا در آن وقت کوچک بودند. وقتی که احيانا متوجه گودی سر شانه نسبیّه می شدند، با کنجکاوای زیادی از او ماجرای هولناکی را که منجر به زخم شانه اش شده بود می پرسیدند. همه میل داشتند داستان حیرت انگیز نسبیّه را در صحنه (احد) از زبان خودش بشنوند.

(نسبیّه) هیچ فکر نمی کرد که در صحنه احد با شوهر و دو فرزندش دوش به دوش یکدیگر بجنگد و از رسول خدا دفا کنند. او فقط مشک آبی را به دوش کشیده بود، برای آنکه در میدان جنگ به مجروحین

آب برساند. نیز مقداری نوار از پارچه تهیه کرده و همراه آورده بود تا زخمهای مجروحین را ببندد. او بیش از این دو کار، در آن روز برای خود پیش بینی نمی کرد.

مسلمانان در آغاز مبارزه با آنکه از لحاظ عدد زیاد نبودند و تجهیزات کافی هم نداشتند، شکست عظیمی به دشمن دادند. دشمن پا به فرار گذاشت و جا خالی کرد، ولی طولی نکشید در اثر غفلتی که يك عده از نگهبانان تل (عینین) در انجام وظیفه خویش کردند، دشمن از پشت سر شبیخون زد، وضع عوض شد و عده زیادی از مسلمانان از دور رسول اکرم پراکنده شدند.

(نسیبه) همینکه وضع را به این نحو دید، مشک آب را به زمین گذاشت و شمشیر به دست گرفت، گاهی از شمشیر استفاده می کرد و گاهی از تیر و کمان. سپر مردی را که فرار می کرد نیز برداشت و مورد استفاده قرار داد. يك وقت متوجه شد که یکی از سپاهیان دشمن فریاد می کشد: (خود محمد کجاست؟ خود محمد کجاست؟)

نسیبه فوراً خود را به او رساند و چندین ضربه بر او وارد کرد. و چون آن مرد دو زره روی هم پوشیده بود، ضربات نسیبه چندان در او تأثیر نکرد، ولی او ضربه محکمی روی شانه بی دفاع نسیبه زد که تا يك سال مداوا می کرد. رسول خدا همینکه متوجه شد خون از شانه نسیبه فوراً می کند، یکی از پسران نسیبه را صدا زد و فرمود: (زود زخم مادرت را ببند) وی زخم مادر را بست و باز هم نسیبه مشغول کارزار شد.

در این بین، نسیبه متوجه شد یکی از پسرانش زخم برداشته، فوراً پارچه هایی که به شکل نوار برای زخم بندی مجروحین با خود آورده بود، درآورد و زخم پسرش را بست. رسول اکرم تماشا می کرد و از مشاهده شهامت این زن لبخندی در چهره داشت. همینکه نسیبه زخم فرزند را بست به او گفت: (فرزندم زود حرکت کن و مهای جنگیدن باش) هنوز این سخن به دهان نسیبه بود که رسول اکرم، شخصی را به نسیبه نشان داد و فرمود: (ضارب پسر ت همین بود)

نسیبه مثل شیر نر به آن مرد حمله برد و شمشیری به ساق پای او نواخت که به روی زمین افتاد. رسول اکرم فرمود: (خوب انتقام خویش را گرفتی، خدا را شکر که به تو ظفر بخشید و چشم تو را روشن ساخت).

عده ای از مسلمانان شهید شدند و عده ای مجروح، نسیبه جراحات بسیاری برداشته بود که امید زیادی به زنده ماندنش نمی رفت.

بعد از واقعه احد، رسول اکرم برای اطمینان از وضع دشمن، بلافاصله دستور داد به طرف (حمرءالاسد) حرکت کنند. ستون لشکر حرکت کرد. نسیبه نیز خواست به همان حال حرکت کند، ولی زخمهای سنگین اجازه حرکت به او نداد.

همینکه رسول اکرم از (حمرءالاسد) برگشت، هنوز داخل خانه خود نشده بود که شخصی را برای احوالپرسی نسیبه فرستاد. خبر سلامتی او را دادند. رسول خدا از این خبر خوشحال و مسرور شد (۷۴). ۶۰ خواهش مسیح عیسی علیه السلام به حواریین گفت: (من خواهش و حاجتی دارم، اگر قول می دهید آن را برآورید بگویم).

حواریین گفتند: (هرچه امر کنی اطاعت می کنم).

عیسی از جا حرکت کرد و پاهای یکایک آنها را شست. حواریین در خود احساس ناراحتی می کردند، ولی چون قول داده بودند خواهش عیسی را بپذیرند، تسلیم شدند، و عیسی پای همه را شست.

همینکه کار به انجام رسید، حواریین گفتند: (تو معلم ما هستی ، شایسته این بود که ما پای تو را می شستیم نه تو پای ما را).

عیسی فرمود:

(این کار را کردم برای اینکه به شما بفهمانم که از همه مردم سزاوارتر به اینکه خدمت مردم را به عهده بگیرد (عالم) است . این کار را کردم تا تواضع کرده باشم و شما درس تواضع را فرا گیرید و بعد از من که عهده دار تعلیم و ارشاد مردم می شوید، راه و روش خود را تواضع و خدمت خلق قرار دهید. اساساً حکمت در زمینه تواضع رشد می کند نه در زمینه تکبر، همان گونه که گیاه در زمین نرم دشت می روید نه در زمین سخت کوهستان) (۷۵). ۶۱ جمع هیزم از صحرا رسول اکرم صلی الله علیه وآله در یکی از مسافرتها با اصحابش در سرزمینی خالی و بی علف فرود آمدند، به هیزم و آتش احتیاج داشتند، فرمود: (هیزم جمع کنید) عرض کردند: یا رسول الله ! ببینید، این سرزمین چقدر خالی است ، هیزمی دیده نمی شود

فرمود: (در عین حال هرکس هر اندازه می تواند جمع کند).

اصحاب روانه صحرا شدند، با دقت بروی زمین نگاه می کردند و اگر شاخه کوچکی می دیدند برمی داشتند. هرکس هر اندازه توانست ذره ذره جمع کرد و با خود آورد. همینکه همه افراد هرچه جمع کرده بودند روی هم ریختند، مقداری زیادی هیزم جمع شد.

در این وقت رسول اکرم فرمود: (گناهان کوچک هم مثل همین هیزمهای کوچک است ، ابتدا به نظر نمی آید، ولی هرچیزی جوینده و تعقیب کننده ای دارد، همان طور که شما جستید و تعقیب کردید این قدر هیزم جمع شد، گناهان شما هم جمع و احصا می شود و یک روز می بینید از همان گناهان خرد که به چشم نمی آمد، انبوه عظیمی جمع شده است) (۷۶). ۶۲ شراب در سفره منصور دوانیقی ، هر چند یک بار به بهانه ای مختلف امام صادق را از مدینه به عراق می طلبد و تحت نظر قرار می داد. گاهی مدت زیادی امام را از بازگشت به حجاز مانع می شد. در یکی از این اوقات که امام در عراق بود، یکی از سران سپاه منصور، پسر خود را ختنه کرد، عده زیادی را دعوت کرد و ولیمه مفصلی داد. اعیان و اشراف و رجال همه حاضر بودند. از جمله کسانی که در آن ولیمه دعوت شده بودند. امام صادق بود. سفره حاضر شد و مدعوین سر سفره نشستند و مشغول غذاخوردن شدند. در این بین ، یکی از مدعوین آب خواست . به بهانه آب ، قدحی از شراب به دستش دادند. قدح که به دست او داده شد، فوراً امام صادق نیمه کاره از سر سفره حرکت کرد و بیرون رفت . خواستند امام را مجدداً برگردانند، برنگشت . فرمود رسول خدا فرموده است :

(هرکس بر سر سفره ای بنشیند که در آنجا شراب است لعنت خدا بر او است) (۷۷). ۶۳ استماع قرآن ابن مسعود یکی از نویسندگان وحی بود؛ یعنی از کسانی بود که هرچه از قرآن نازل می شد، مرتب می نوشت و ضبط می کرد و چیزی فروگذار نمی کرد.

یک روز، رسول اکرم به او فرمود: (مقداری قرآن بخوان تا من گوش کنم) ابن مسعود مصحف خویش را گشود، سوره مبارکه نساء آمد، او می خواند و رسول اکرم با دقت و توجه گوش می کرد، تا رسید به آیه ۴۱: (فَكَيْفَ إِذَا جِئْنَا مِنْ كُلِّ أُمَّةٍ بِشَهِيدٍ وَجِئْنَاكَ عَلَى هَؤُلَاءِ شَهِيدًا؛ یعنی چگونه باشد آن وقت که از هر امتی گواهی بیاوریم و تو را برای این امت گواه بیاوریم).

همینکه ابن مسعود این آیه را قرائت کرد، چشمهای رسول اکرم پر از اشک شد و فرمود: (دیگر کافی است) (۷۸). ۶۴ شهرت عوام چندی بود که در میان مردم عوام ، نام شخصی بسیار برده می شد. و شهرت او به قدس و تقوا و دیانت پیچیده بود. همه جا عامه مردم ، سخن از بزرگی و بزرگواری او می

گفتند. مکرر در محضر امام صادق ، سخن از آن مرد و ارادت و اخلاص عوام الناس نسبت به او به میان می آمد. امام به فکر افتاد که دور از چشم دیگران ، آن مرد (بزرگوار) را که تا این حد مورد علاقه و ارادت توده مردم واقع شده از نزدیک ببیند.

یک روز، به طور ناشناس ، نزد او رفت ، دید ارادتمندان وی که همه از طبقه عوام بودند غوغایی در اطراف او پیا کرده اند. امام بدون آنکه خود را بنمایاند و معرفی کند، ناظر جریان بود. اولین چیزی که نظر امام را جلب کرد، اطوارها و ژستهای عوام فریبانه وی بود. تا آنکه او از مردم جدا شد و به تنهایی راهی را پیش گرفت . امام آهسته به دنبال او روان شد تا ببیند کجا می رود و چه می کند و اعمال جالب و مورد توجه این مرد از چه نوع اعمالی است ؟

طولی نکشید که آن مرد جلو دکان نانوايي ایستاد. امام با کمال تعجب مشاهده کرد که این مرد، همینکه چشم صاحب دکان را غافل دید، آهسته دو عدد نان برداشت و در زیر جامه خویش مخفی کرد و راه افتاد. امام با خود گفت ، شاید منظورش خریداری است و پول نان را قبلاً داده یا بعداً خواهد داد. ولی بعد فکر کرد، اگر این طور بود پس چرا همینکه چشم نانواي بیچاره را دور دید نانها را بلند کرد و راه افتاد.

باز امام آن مرد را تعقیب کرد و هنوز در فکر جریان دکان نانوايي بود که دید در مقابل بساط يك میوه فروش ایستاد، آنجا هم مقداری درنگ کرد و تا چشم میوه فروش را دور دید، دو عدد انار برداشت و زیر جامه خود پنهان کرد و راه افتاد. بر تعجب امام افزوده شد. تعجب امام آن وقت به منتها درجه رسید که دید آن مرد رفت به سراغ يك نفر مریض و نانها و انارها را به او داد و راه افتاد، در این وقت امام خود را به آن مرد رساند و اظهار داشت : (من امروز کار عجیبی از تو دیدم) تمام جریان را برایش بازگو کرد و از او توضیح خواست .

او نگاهی به قیافه امام کرد و گفت : خیال می کنم تو جعفر بن محمدی ؟

(بلی درست حدس زدی ، من جعفر بن محمدم .)

البته تو فرزند رسول خدایی و دارای شرافت نسب می باشی ، اما افسوس که این اندازه جاهل و نادانی .

(چه جهالتی از من دیدی ؟)

همین پرسشی که می کنی از منتهای جهالت است ، معلوم می شود که يك حساب ساده را در کار دین نمی توانی درك کنی ، مگر نمی دانی که خداوند در قرآن فرموده :

(مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا؛

هر کار نیکی ده برابر پاداش دارد.)

باز قرآن فرمود:

(وَمَنْ جَاءَ بِالسَّيِّئَةِ فَلَا يُجْزَى إِلَّا مِثْلَهَا (۷۹)؛

هر کار بد فقط يك برابر کیفر دارد)

روی این حساب پس من دو نان دزدیدم دو خطا محسوب شد، دو انار هم دزدیدم دو خطای دیگر شد،

مجموعاً چهار خطا شد، اما از آن طرف آن دو نان و آن دو انار را در راه خدا دادم ، در برابر هر کدام از آنها ده حسنه دارم ، مجموعاً چهل حسنه نصیب من می شود. در اینجا يك حساب خیلی ساده نتیجه مطلب را روشن می کند. و آن اینکه چون چهار را از چهل تفریق کنیم ، سی و شش باقی می ماند. بنابراین من ۳۶ حسنه خالص دارم . و این است آن حساب ساده ای که گفتم تو از درك آن عاجزی !!!

(خدا تو را مرگ بدهد، جاهل تویی که به خیال خود این طور حساب می کنی . آیه قرآن را مگر نشنیده ای که می فرماید: (إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ (۸۰)؛ خدا فقط عمل پرهیزگاران را می پذیرد)

حالا يك حساب بسیار ساده کافی است که تو را به اشتباهت واقف کند، تو به اقرار خودت چهار گناه مرتکب شدی و چون مال مردم را به نام صدقه و احسان به دیگران دادی نه تنها حسنه ای نداری ، بلکه به عدد هر يك از آنها گناه دیگری مرتکب شدی . پس چهار گناه دیگر بر چهار گناه اولی تو اضافه شد و مجموعاً هشت گناه شد هیچ حسنه ای هم نداری .

امام این بیان را کرد و در حالی که چشمان بهت زده او به صورت امام خیره شده بود، او را رها کرد و برگشت .

امام صادق وقتی این داستان را برای دوستان نقل کرد، فرمود: (اینگونه تفسیرها و توجیه های جاهلانه و زشت در امور دینی سبب می شود که عده ای گمراه شوند و دیگران را هم گمراه سازند) (۸۱). ۶۵
سخنی که به ابوطالب نیرو داد رسول اکرم بدون آنکه اهمیتی به پیشامدها بدهد با سرسختی عجیبی در مقابل قریش مقاومت می کرد و راه خویش را به سوی هدفهایی که داشت طی می کرد. از تحقیر و اهانت به بتها و کوتاه خواندن عقل بت پرستان و نسبت گمراهی و ضلالت دادن به پدران و اجداد آنها دریغ نمی کرد. اکابر قریش به تنگ آمدند، مطلب را با ابوطالب در میان گذاشتند و از او خواهش کردند یا شخصا جلو برادرزاده اش را بگیرد یا آنکه بگذارد قریش مستقیماً از جلو او بیرون آیند.

ابوطالب با زبان نرم هر طور بود قریش را ساکت کرد تا کار تدریجاً بالا گرفت و برای قرشیان دیگر قابل تحمل نبود، در هر خانه ای سخن از محمد صلی الله علیه وآله و هر دو نفر که به هم می رسیدند با نگرانی و ناراحتی ، سخنان و رفتار او را و اینکه از گوشه و کنار یکی یکی و یا گروه گروه به پیروان او ملحق می شوند ذکر می کردند. جای معطلی نبود، همه متفق القول شدند که هرطور هست باید این غائله کوتاه شود. تصمیم گرفتند بار دیگر با ابوطالب در این موضوع صحبت کنند و این مرتبه جدی تر و مصمم تر با او سخن بگویند.

رؤ سا و اکابر قریش نزد ابوطالب آمدند و گفتند: ما از تو خواهش کردیم که جلو برادرزاده ات را بگیری و نگرفتی ، ما به خاطر پیرمردی و احترام تو قبل از آنکه مطلب را با تو در میان بگذاریم متعرض او نشدیم ، ولی دیگر تحمل نخواهیم کرد که او بر خدایان ما عیب بگیرد و بر عقلهای ما بخندد و به پدران ما نسبت ضلالت و گمراهی بدهد. این دفعه برای اتمام حجت آمده ایم ، اگر جلو برادرزاده ات را نگیری ما دیگر بیش از این رعایت احترام و پیرمردی تو را نمی کنیم و با تو و او هر دو وارد جنگ می شویم تا يك طرف از پا درآید.

این التیماتوم صریح ، ابوطالب را بسی ناراحت کرد. هیچ وقت تا آن روز همچو سخنان درشتی از قریش نشنیده بود. معلوم بود که ابوطالب تاب مقاومت و مبارزه با قریش را ندارد. و اگر بنا شود کار به جای خطرناك بکشد، خودش و برادرزاده اش و همه فامیل و بستگانش تباه خواهند شد.

این بود که کسی نزد رسول اکرم فرستاد و موضوع را با او در میان گذاشت و گفت : (حالا که کار به اینجا کشیده ، سکوت کن که من و تو هر دو در خطر هستیم).

رسول اکرم احساس کرد التیماتوم قریش در ابوطالب تأثیر کرده ، در جواب ابوطالب جمله ای گفت که همه سخنان قریش را از یاد ابوطالب برد، فرمود: (عموجان ! همینقدر بگویم که اگر خورشید را در دست راست من و ماه را در دست چپ من بگذارند که دست از دعوت و فعالیت خود بردارم هرگز برنخواهم داشت تا خداوند دین خود را آشکار کند یا آنکه خودم جان بر سر این کار بگذارم).

این جمله را گفت و اشکهایش ریخت و از پیش ابوطالب حرکت کرد. چند قدمی بیشتر نرفته بود که به دستور ابوطالب برگشت . ابوطالب گفت : (حالا که این طور است ، پس هرطور که خودت می دانی عمل کن ، به خدا قسم تا آخرین نفس از تو دفاع خواهم کرد) (۸۲) ۶۶ دانشجوی بزرگسال (سکاکی) مردی فلزکار و صنعت گر بود، توانست با مهارت و دقت ، دواتی بسیار ظریف با قفلی ظریفتر بسازد که لایق تقدیم به پادشاه باشد. انتظار همه گونه تشویق و تحسین از هنر خود داشت . با هزاران امید و آرزو آن را به پادشاه عرضه کرد. در ابتدا همان طوری که انتظار می رفت مورد توجه قرار گرفت ، اما حادثه ای پیش آمد که فکر و راه زندگی سکاکی را بکلی عوض کرد.

در حالی که شاه مشغول تماشای آن صنعت بود و سکاکی هم سرگرم خیالات خویش ، خبر دادند عالمی ادیب یا فقیهی وارد می شود. همینکه او وارد شد، شاه چنان سرگرم پذیرایی و گفتگو با آن شد که سکاکی و صنعت و هنرش را یکباره از یاد برد. مشاهده این منظره تحولی عمیق در روح سکاکی به وجود آورد.

دانست که از این کار تشویق و تقدیری که می بایست نمی شود و آن همه امیدها و آرزوهای بی موقع است . ولی روح بلند پرواز سکاکی آن نبود که بتواند آرام بگیرد. حالا چه بکند؟ فکر کرد همان کاری را بکند که دیگران کردند و از همان راه برود که دیگران رفتند. باید به دنبال درس و کتاب برود و امیدها و آرزوهای گمشده را در آن راه جستجو کند. هرچند برای يك عاقل مرد که دوره جوانی را طی کرده ، با طفلان نارس همدرس شدن و از مقدمات شروع کردن ، کار آسانی نیست ، ولی چاره ای نیست ، ماهی را هر وقت از آب بگیرند تازه است .

از همه بدتر اینکه : وقتی که شروع به درس خواندن کرد، در خود هیچگونه ذوق و استعدادی نسبت به این کار ندید. شاید هم اشتغال چندین ساله او به کارهای فنی و صنعتی ، ذوق علمی و ادبی او را جامد کرده بود، ولی نه گذشتن سن و نه خاموش شدن استعداد، هیچکدام نتوانست او را از تصمیمی که گرفته بود باز دارد. با جدیت فراوان مشغول کار شد تا اینکه اتفاقی افتاد:

آموزگاری که به او فقه شافعی می آموخت ، این مسأله را به او تعلیم کرد: (عقیده استاد این است که پوست سگ با دباغی پاك می شود).

سکاکی این جمله را دهها بار پیش خود تکرار کرد تا در جلسه امتحان خوب از عهده برآید، ولی همینکه خواست درس را پس بدهد، این طور بیان کرد: (عقیده سگ این است که پوست استاد با دباغی پاك می شود).

خنده حضار بلند شد. بر همه ثابت شد که این مرد بزرگسال که پیرانه سر، هوس درس خواندن کرده به جایی نمی رسد. سکاکی دیگر نتوانست در مدرسه و در شهر بماند، سر به صحرا گذاشت . جهان پهناور بر او تنگ شده بود، از قضا به دامنه کوهی رسید، متوجه شد که از بلندی قطره قطره آب روی صخره ای می چکد و در اثر ریزش مداوم ، صخره را سوارخ کرده است . لحظه ای اندیشید و فکری مانند برق از مغزش عبور کرد، با خود گفت : دل من هر اندازه غیر مستعد باشد از این سنگ سخته نیست . ممکن نیست مداومت و پشت کار بی اثر بماند. برگشت و آنقدر فعالیت و پشت کار به خرج داد تا استعدادش باز و ذوقش زنده شد. عاقبت یکی از دانشمندان کم نظیر ادبیات گشت . (۸۳)

۶۷ گیاه شناس معلمین (شارل دولینه) در مدرسه، با کمال یاعس و نومیدی، همه با هم اتفاق کردند که به پدرش که يك نفر کشیش بود پیشنهاد و نصیحت کنند بی جهت انتظار پیشرفت فرزندش را در کار تحصیل و درس خواندن نداشته باشد؛ زیرا هیچ گونه فهم و استعدادی در او مشاهده نمی شود. بهتر است يك کار دستی مناسبی برای فرزندش پیدا کند و به دنبال آن کار بفرستد.

ولی پدر و مادر (لینه)، روی علاقه فراوان به فرزند، با همه نومیدی و تأثر، وی را برای آموزش علم طب به دانشگاه روانه کردند. اما چون بضاعتی نداشتند فقط مبلغ اندکی برای خرج دوران تحصیل او پرداختند و اگر ترحم و کمک يك مرد نیکوکار که در باغ دانشگاه با (لینه) آشنا شده بود نبود، فقر و تنگدستی او را از پا درمی آورد. (لینه) برخلاف میل پدر و مادر، به رشته ای که او را به دنبال آن فرستاده بودند علاقه ای نداشت. به رشته گیاه شناسی علاقه مند بود. او از کودکی گیاهها را دوست می داشت و این خصلت را از پدرش به ارث برده بود. باغ پدرش از نباتات زیبا پوشیده بود و از همان وقت که (لینه) دوران کودکی را طی می کرد، مادرش عادت کرده بود که هروقت او گریه و فریاد می کند گلی به دستش دهد تا آرام گیرد.

در خلال اوقاتی که در دانشگاه طب تحصیل می کرد، نوشته يك گیاه شناس فرانسوی به دستش افتاد و علاقه مند شد در اسرار گیاهها تعمق کند. در آن اوقات یکی از مسائل روز که مورد توجه دانشمندان گیاهشناس بود، طرز طبقه بندی صحیح گیاهها و نباتات بود. (لینه) موفق شد يك نوع طبقه بندی خاصی بر مبنای تذکیر و تانیث گیاهان ابتکار کند که بسیار مورد توجه قرار گرفت. کتابی که وی در این زمینه منتشر ساخت، موجب شد که در همان دانشگاهی که در آنجا تحصیل می کرد، برای وی در رشته ای که معلوم شد استعداد آن رشته را دارد، مقامی دست و پا کنند، ولی حسادت دیگران مانع شد که این کار جامه عمل بپوشد.

(لینه) از موفقیت خود سرمست شد، اولین بار بود که لذت موفقیت را می چشید، لذا به این پیشامد اهمیتی نداد و برای خود يك مأموریت علمی دست و پا کرد و آماده يك سفر طولانی برای تحقیق و مطالعه در طبیعت گردید. از اسباب سفر يك جامه دان و مختصری لباسهای زیر و يك ذره بین و مقداری کاغذ برداشت و تنها و پیاده به راه افتاد. وی هفت هزار کیلومتر راه را با مواجهه مشکلات عجیب و شنیدنی طی کرد و با غنیمت بزرگی از معلومات و مطالعات مراجعت نمود و در سال ۱۷۳۵ یعنی سه سال بعد از آن جریان، چون ملاحظه کرد در وطن خویش سوئد، جز کارهای ناپایدار به دست نمی آید، به هامبورگ رفت و در آنجا هنگام بازدید یکی از موزه ها، یکی از گنجینه های خود را که در این سفر به دست آورده بود و به وجود آن بسیار مفتخر بود، به رئیس موزه نشان داد. و آن يك مار آبی بود که هفت سر داشت. این سرها نه فقط شبیه سر مار بلکه مانند سر (راسو) بودند. قاضی محل از این بازدید کننده نحس و شوم سخت خشمگین شد، امر داد تا او را اخراج کنند.

(لینه) باز هم مسافرتهاى خود را ادامه داد و طی راه رساله دکترای خود را در علم طب گذرانید و حتی توانست کتاب خود را به نام (دستگاه طبیعت) در بین راه در (لیدن) به چاپ برساند. این کتاب برای او شهرتی به وجود آورد و یکی از ثروتمندان آمستردام به او پیشنهاد کرد که باغ زیبا و بی مانند او را اداره کند و به این طریق موفق شد لحظه ای به پای خسته خود استراحت بدهد. و از لطف حامی نیکوکار خود توانست کشور فرانسه را نیز بازدید کرده در جنگلهای (مودون) به جمع آوری انواع گیاهان آنجا مشغول شود.

سرانجام درد غربت و علاقه به وطن او را گرفت، و به سوئد کشور خودش بازگشت. وطن این بار قدرش را دانست و افتخاراتی که لازمه نبوغ و پشتکار و اراده او بود به وی که يك روز معلمین مدرسه عذرش را خواسته بودند عطا کرد (۸۴)

< ٦٨ سخنور (دموستنس) خطیب و سیاستمدار معروف یونان قدیم که با ارسطو در يك سال متولد و در يك سال درگذشته اند، از آغاز رشد و تمیز و سالهای نزدیک بلوغ برای ایراد سخنرانی آماده می شد، ولی نه برای آنکه واعظ و معلم اخلاق خوبی باشد و نه برای آنکه بتواند در مجامع مهم و سخنرانیهای سیاسی و اجتماعی نطق ایراد کند و نه برای آنکه در محاکم قضایی وکیل مدافع خوبی باشد، بلکه فقط به خاطر اینکه علیه کسانی که وصی پدرش و سرپرست خودش در کودکی بودند و ثروت هنگفتی که از پدرش به ارث مانده بود خورده بودند، در محکمه اقامه دعوی کند.

مدتی مشغول این کار بود. از مال پدر چیزی به دستش نیامد، اما در سخنوری ورزیده شد و بر آن شد که در مجامع عمومی سخن براند. در آغاز امر چندان سخنوری او مورد پسند واقع نشد، عیبهایی در سخنرانیهایش چه از جنبه های طبیعی مربوط به آواز و لهجه و کوتاه و بلندی نفس و چه از جنبه های فنی مربوط به انشاء و تعبیر دیده می شد، ولی به کمک تشویق و ترغیب دوستان و با همت بلند و مجاهدت عظیم، همه آن معایب را از بین برد. خانه ای زیرزمینی برای خود مهیا ساخت و تنها در آنجا مشغول تمرین خطابه شد. برای اصلاح لهجه خود ریگ در دهان می گرفت و به آواز بلند شعر می خواند. برای این که نفسش قوت بگیرد رو به بالا می دوید، یا منظومه های طولانی را يك نفس می خواند. در برابر آئینه سخن می گفت تا قیافه خود را در آئینه و ژستهایش را در آینه اصلاح کند. آن قدر به تمرین و ممارست ادامه داد تا یکی از بزرگترین سخنوران جهان گشت (٨٥).

٦٩ ثمره سفر طائف ابوطالب عموی رسول اکرم و خدیجه همسر مهربان آن حضرت، به فاصله چند روز هر دو از دنیا رفتند. و به این ترتیب، رسول اکرم بهترین پشتیبان و مدافع خویش را در بیرون خانه، یعنی ابوطالب و بهترین مایه دلداری و انیس خویش را در داخل خانه یعنی خدیجه، در فاصله کمی از دست داد.

وفات ابوطالب به همان نسبت که بر رسول اکرم گران تمام شد، دست قریش را در آزار رسول اکرم بازتر کرد. هنوز از وفات ابوطالب چند روزی نگذشته بود که هنگام عبور رسول اکرم از کوچه، ظرفی پر از خاکروب روی سرش خالی کردند. خاک آلود به خانه برگشت. یکی از دختران آن حضرت (کوچکترین دخترانش، فاطمه سلام الله علیها) جلو دوید و سر و موی پدر را شستشو داد. رسول اکرم دید که دختر عزیزش اشک می ریزد، فرمود: (دخترکم! گریه نکن و غصه نخور، پدر تو تنها نیست، خداوند مدافع او است).

بعد از این جریان، تنها از مکه خارج شد و به عزم دعوت و ارشاد قبیله ثقیف، به شهر معروف و خوش آب و هوا و پر ناز و نعمت (طائف)، در جنوب مکه که ضمناً تفرجگاه ثروتمندان مکه نیز بود رهسپار شد.

از مردم طائف انتظار زیادی نمی رفت. مردم آن شهر پر ناز و نعمت نیز همان روحیه مکیان را داشتند که در مجاورت کعبه می زیستند و از صدقه سر بتهای در زندگی مرفهی به سر می بردند.

ولی رسول اکرم کسی نبود که به خود یأس و نومیدی راه بدهد و در باره مشکلات بیندیشد او برای ربودن دل يك صاحب دل و جذب يك عنصر مستعد، حاضر بود با بزرگترین دشواریها روبرو شود.

وارد طائف شد. از مردم طائف همان سخنانی را شنید که قبلاً از اهل مکه شنیده بود. یکی گفت: هیچ کس دیگر در دنیا نبود که خدا تو را مبعوث کرد؟!!

دیگری گفت: من جامه کعبه را دزدیده باشم اگر تو پیغمبر خدا باشی

سومی گفت : اصلاً من حاضر نیستم يك كلمه با تو همسخن شوم و از این قبیل سخنان .

نه تنها دعوت آن حضرت را نپذیرفتند، بلکه از ترس اینکه مبادا در گوشه و کنار افرادی پیدا شوند و به سخنان او گوش بدهند يك عده بچه و يك عده ارادل و اوباش را تحريك كردند تا آن حضرت را از طائف اخراج كنند. آنها هم با دشنام و سنگ پراكندن او را بدرقه كردند. رسول اکرم در میان سختیها و دشواریها و جراحتهای فراوان از طائف دور شد و خود را به باغی در خارج طائف رساند که متعلق به عتبه و شبيه دو نفر از ثروتمندان قریش بود و اتفاقاً خودشان هم در آنجا بودند. آن دو نفر از دو شاهد و ناظر احوال بودند و در دل خود از این پیشامد شادی می کردند.

بچه ها و ارادل و اوباش طائف برگشتند. رسول اکرم در سایه شاخه های انگور دور از عتبه و شبيه نشست تا دمی استراحت کند. تنها بود، او بود و خدای خودش . روی نیاز به درگاه خدای بی نیاز کرد و گفت :

(خدایا! ضعف و ناتوانی خودم و بسته شدن راه چاره و استهزا و سخریه مردم را به تو شکایت می کنم . ای مهربانترین مهربانان ! تویی خدای زبردستان و خوار شمرده شده گان . تویی خدای من ، مرا به که وا می گذاری ؟ به بیگانه ای که به من احم کند، یا دشمنی که او را بر من تفوق داده ای ؟ خدایا! اگر آنچه بر من رسید، نه از آن راه است که من مستحق بوده ام و تو بر من خشم گرفته ای باکی ندارم ، ولی میدان سلامت و عافیت بر من وسیعتر است . پناه می برم به نور ذات تو که تاریکیها با آن روشن شده و کار آخرت با آن راست گردیده است از اینکه خشم خویش بر من بفرستی ، یا عذاب خودت را بر من نازل گردانی ، من بدانچه می رسد خوشنودم تا تو از من خوشنود شوی ، هیچ گردشی و تغییری و هیچ نیرویی در جهان نیست مگر از تو و به وسیله تو).

عتبه و شبيه در عین اینکه از شکست رسول خدا خوشحال بودند، به ملاحظه قرابت و حس خویشاوندی ، (عداس) غلام مسیحی خود را که همراهشان بود دستور دادند تا يك طبق انگور پر کند و ببرد جلو آن مردی که در آن دور زیر سایه شاخه های انگور نشسته بگذارد و زود برگردد.

(عداس) انگورها را آورد و گذاشت و گفت : (بخور!) رسول اکرم دست دراز کرد و قبل از آنکه دانه انگور را به دهان بگذارد، كلمه مبارکه (بسم الله) را بر زبان راند. این كلمه تا آن روز به گوش عداس نخورده بود. اولین مرتبه بود که آن را می شنید. نگاهی عمیق به چهره رسول اکرم انداخت و گفت : این جمله معمول مردم این منطقه نیست ، این چه جمله ای بود؟

رسول اکرم : (عداس ! اهل کجایی ؟ و چه دینی داری ؟).

من اصلاً اهل نینوایم و نصرانی هستم .

اهل نینوا، اهل شهر بنده صالح خدا یونس بن متی ؟).

عجب ! تو در این جا و در میان این مردم از کجا اسم یونس بن متی را می دانی ؟ در خود نینوا وقتی که من آنجا بودم ده نفر پیدا نمی شد که اسم (متی) پدر یونس را بدانند.

(یونس برادر من است ، او پیغمبر خدا بود، من نیز پیغمبر خدایم).

عتبه و شبيه دیدند عداس همچنان ایستاده و معلوم است که مشغول گفتگو است . دلشان فروریخت ؛ زیرا از گفتگوی اشخاص با رسول اکرم بیش از هر چیزی بیم داشتند. يك وقت دیدند که عداس افتاده و سر و دست و پای رسول خدا را می بوسد. یکی به دیگری گفت : دیدی غلام بیچاره را خراب کرد!

۷۰ ابواسحق صابی (ابواسحق صابی) از فضلا و نویسندگان معروف قرن چهارم هجری است. مدتی دربار خلیفه عباسی و مدتی در دربار عزالدوله بختیار (از آل بویه) مستوفی بود. ابواسحق دارای کیش صابی بود که به اصل حید (ایمان دارند، ولی به اصل (نبوت) معتقد نیستند. عزالدوله بختیار سعی فراوان کرد بلکه بتواند ابواسحق را راضی کند که اسلام اختیار کند، اما میسر نشد. ابواسحق در ماه رمضان به احترام مسلمانان روزه می گرفت و از قرآن کریم زیاد حفظ داشت. در نامه ها و نوشته های خویش از قرآن زیاد اقتباس می کرد.

ابواسحق، مردی فاضل و نویسنده و ادیب و شاعر بود و با سید شریف رضی که نابغه فضل و ادب بود دوست و رفیق بودند. ابواسحق در حدود سال ۳۸۴ هجری از دنیا رفت و سید رضی قصیده ای عالی در مرثیه وی سرود که مضمون سه شعر آن این است:

(آیا دیدی چه شخصیتی را روی چوبهای تابوت حرکت دادند؟ و آیا دیدی چگونه شمع محفل خاموش شد؟).

(کوهی فرو ریخت که اگر این کوه به دریا ریخته بود دریا را به هیجان می آورد و سطح آن را کف آلود می ساخت).

(ن قبل از آنکه خاک، تو را در برگیرد باور نمی کردم که خاک می تواند روی کوههای عظیم را بپوشاند) (۸۷).

بعدها بعضی از کوتاه نظران سید را مورد ملامت و شماتت قرار دادند که کسی مثل تو که ذریه پیغمبر است شایسته نبود که مردی صابی مذهب را که منکر شرایع و ادیان بود، مرثیه بگوید و از مردن او اظهار تأسف کند.

سید گفت: (من به خاطر علم و فضلش او را مرثیه گفتم، در حقیقت علم و فضیلت را مرثیه گفته ام) (۸۸)

۷۱ در جستجوی حقیقت سودای حقیقت و رسیدن به سرچشمه یقین، (عنوان بصری) را آرام نمی گذاشت. طی مسافتها کرد و به مدینه آمد که مرکز انتشار اسلام و مجمع فقها و محدثین بود. خود را به محضر مالک بن انس، محدث و فقیه معروف مدینه، رساند.

در محضر مالک، طبق معمول احادیثی از رسول خدا روایت و ضبط می شد. عنوان بصری نیز در ردیف سایر شاگردان مالک به نقل و دست به دست کردن و ضبط عبارتهای احادیث و به ذهن سپردن سند آنها؛ یعنی نام کسانی که آن احادیث را روایت کرده اند، سرگرم بود تا بلکه بتواند عطش درونی خود را به این وسیله فرو نشاند.

در آن مدت امام صادق علیه السلام در مدینه نبود، پس از چندی که آن حضرت به مدینه برگشت، عنوان بصری عازم شد چندی هم به همان ترتیبی که شاگرد مالک بوده، در محضر امام شاگردی کند.

ولی امام به منظور اینکه آتش شوق او را تیزتر کند از او پرهیز کرد، روزی به او فرمود: (من آدم گرفتاری هستم، به علاوه اذکار و اورادی در ساعات شبانه روز دارم، وقت ما را بگیر و مزاحم نباش. همان طور که قبلاً به مجلس درس مالک می رفتی حالا هم همانجا برو).

این جمله ها که صریحا جواب رد بود، مثل پتکی بر مغز عنوان بصری فرود آمد. از خودش بدش آمد. با خود گفت اگر در من نوری و استعدادی و قابلیت می دید مرا از خود نمی راند. از دلتنگی داخل مسجد پیغمبر شد و سلامی داد و بعد با هزاران غم و اندوه به خانه خویش رفت .

فردای آن روز از خانه بیرون آمد و یکسره رفت به روضه پیغمبر، دو رکعت نماز خواند و روی دل به درگاه الهی کرد و گفت : (خدایا! تو که مالک همه دلها هستی از تو می خواهم که دل جعفر بن محمد را با من مهربان کنی و مرا مورد عنایت او قرار دهی و از علم او به من بهره برسانی که راه راست تو را پیدا کنم).

بعد از این نماز و دعا بدون اینکه به جایی برود، مستقیما به خانه خودش برگشت . ساعت به ساعت احساس می کرد که بر علاقه و محبتش نسبت به امام صادق افزوده می شود. به همین جهت از مهجوری خویش بیشتر رنج می برد. رنج فراوان او را در کنج خانه محبوس کرد. جز برای ادای فریضه نماز از خانه بیرون نمی آمد. چاره ای نبود، از يك طرف امام رسما به او گفته بود دیگر مزاحم من نشو و از طرف دیگر میل و عشق درونش چنان به هیجان آمده بود که جز يك مطلوب و يك محبوب بیشتر برای خود نمی یافت . رنج و محنت بالا گرفت . طاقتش طاق شد. دیگر نتوانست بیش از این صبر کند، کفش و جامه پوشیده به در خانه امام رفت ، خادم آمد، پرسید: چه کار داری ؟

هیچ ، فقط می خواستم سلامی به امام عرض کنم .

امام مشغول نماز است .

طولی نکشید که همان خادم آمد و گفت : (بسم الله بفرماید).

عنوان ، داخل خانه شد، چشمش که به امام افتاد، سلام کرد. امام جواب سلام را به اضافه يك دعا به او رد کرد و سپس پرسید:(کنیه ات چیست ؟)

ابوعبدالله .

(خداوند این کنیه را برای تو حفظ کند و به تو توفیق عنایت فرماید).

شنیدن این دعا بهجت و انبساطی به او داد، با خود گفت اگر هیچ بهره ای از این ملاقات جز همین دعا نبرم مرا کافی است . بعد امام فرمود:(خوب چه کاری داری ؟ و چه می خواهی ؟).

از خدا خواسته ام که دل تو را به من مهربان کند و مرا از علم تو بهره مند سازد. امیدوارم خداوند دعای مرا مستجاب فرماید.

(ای اباعبدالله معرفت خدا و نور یقین با رفت و آمد و این در و آن در زدن و آمد و شد نزد این فرد و آن فرد تحصیل نمی شود دیگری نمی تواند این نور را به تو بدهد، این علم درسی نیست ، نوری است که هرگاه خدا بخواهد بنده ای را هدایت کند در دل آن بنده وارد می کند. اگر چنین معرفت و نوری را خواهانی ، حقیقت عبودیت و بندگی را از باطن روح خود جستجو کن و در خودت پیدا کن ، علم را از راه عمل بخواه ، از خداوند بخواه او خودش به دل تو القا می کند ...) (۸۹)

۷۲ جوای یقین در همه کشور عظیم سلجوقی ، نظامیه بغداد و نظامیه نیشابور، مثل دو ستاره روشن می درخشیدند. طالبان علم و جویندگان بینش ، بیشتر به یکی از این دو دانشگاه عظیم هجوم می آوردند. ریاست و کرسی بزرگ تدریس نظامیه نیشابور، در حدود سالهای ۴۵۰ ۴۷۸ به عهده

(ابوالمعالی امام الحرمین جوینی) بود. صدها نفر دانشجوی جوان جدی در حوزه تدریس وی حاضر می شدند و می نوشتند و حفظ می کردند. در میان همه شاگردان امام الحرمین سه نفر جوان پرشور و با استعداد بیش از همه جلب توجه کرده انگشت نما شده بودند. محمد غزالی طوسی، کیهان‌رasi، احمد بن محمد خوافی.

سخن امام الحرمین در باره این سه نفر گوش به گوش و دهان به دهان می گشت که: (غزالی دریایی است موج، کیا، شیری است درنده، خوافی، آتشی است سوزان) از این سه نفر نیز محمد غزالی مبرزتر و برانزده تر می نمود. از این رو چشم و چراغ حوزه علمیه نیشابور آن روز، (محمد غزالی) بود.

امام الحرمین در سال ۴۷۸ هجری وفات کرد. غزالی که دیگر برای خود عدل و همپایه ای نمی شناخت، آهنگ خدمت وزیر دانشمند سلجوقی، خواجه نظام الملک طوسی کرد که محضرش مجمع ارباب فصل و دانش بود. در آنجا نیز مورد احترام و محبت قرار گرفت. در مباحثات و مناظرات بر همه اقران پیروز شد! ضمناً کرسی ریاست نظامیه بغداد خالی شده بود و انتظار استادی با لیاقت را می کشید که بتواند از عهده تدریس آنجا برآید. جای تردید نبود، شخصیتی لایقتر از این نابغه جوان که تازه از خراسان رسیده بود پیدا نمی شد. در سال ۴۸۴ هجری قمری، غزالی با شکوه و جلال تمام وارد بغداد شد و بر کرسی ریاست دانشگاه (نظامیه) تکیه زد.

عالیترین مقامات علمی و روحانی آن روز همان بود که غزالی بدان رسید. بزرگترین دانشمند زمان و عالیترین مرجع دین به شمار می رفت. در مسائل بزرگ سیاسی روز مداخله می کرد. خلیفه وقت، المقتدر بالله و بعد از او المستظهر بالله، برای وی احترام زیادی قائل بودند. همچنین پادشاه بزرگ ایران ملکشاه سلجوقی و وزیر دانشمند و مقتدر وی خواجه نظام الملک طوسی، نسبت به او ارادت می ورزیدند و کمال احترام را مرعی می داشتند، غزالی به نقطه اوج ترقیات خود رسیده بود و دیگر مقامی برای مثل او باقی نمانده بود که احراز نکرده باشد، ولی در همان حال که بر عرش سیادت علمی و روحانی جلوس کرده بود و دیگران غبطه مقام او را می خوردند از درون روح وی شعله ای که کم و بیش در همه دوران عمر وی سوسو می زد، زبانه کشید که خرمن هستی و مقام و جاه و جلال وی را یکباره سوخت.

غزالی در همه دوران تحصیل خویش، احساسی مرموز را در خود می یافت که از او آرامش و یقین و اطمینان می خواست، ولی حس تفوق بر اقران و کسب نام و شهرت و افتخار مجال بروز و فعالیت زیادی به این حس نمی داد. همینکه به نقطه اوج ترقیات دنیایی خود رسید و اشباع شد، فعالیت حس کنجکاوی و حقیقتجویی وی آغاز گشت.

این مطلب بر وی روشن شد که جدلها و استدلالات وی که دیگران افناع و ملزم می کند، روح کنجاو و تشنه خود او را اقناع نمی کند. دانست که تعلیم و تعلم و بحث و استدلال کافی نیست. سیر و سلوک و مجاهدت و تقوا لازم است. با خود گفت از نام شراب، مستی و از نام نان، سیری و از نام دوا، بهبود پیدا نمی شود. از بحث و گفتگو در باره حقیقت و سعادت نیز آرامش و یقین و اطمینان پیدا نمی شود. باید برای حقیقت، خالص شد و این با حب جاه و شهرت و مقام سازگار نیست.

کشمکش عجیبی در درون وی پیدا شد. دردی بود که جز خود او و خدای او کسی از آن آگاه نبود. شش ماه این کشمکش به صورت جانکاهی دوام یافت و به قدری شدت کرد که خواب و خوراک از وی سلب شد. زبانش از گفتار باز ماند. دیگر قادر به تدریس و بحث نبود. بیمار شد و در جهاز هاضمه اش اختلال پیدا شد. اطبا معاینه کردند، بیماری روحی تشخیص دادند. راه چاره از هر طرف بسته شده بود. جز خدا و حقیقت دادرسی نبود. از خدا خواست که او را مدد کند و از این کشمکش برهاند. کار آسانی

نبود، از يك طرف آن حس مرموز به شدت فعالیت می کرد و از طرف دیگر چشم پوشیدن از آن همه جلال و عظمت و احترام و محبوبیت دشوار می نمود. تا آنکه يك وقت احساس کرد که تمام جاه و جلالها از نظرش ساقط شد. تصمیم گرفت از جاه و مقام چشم پيوشد. از ترس ممانعت مردم اظهار نکرد و به بهانه سفر مکه از بغداد بیرون رفت ، ولی همینکه مقداری از بغداد دور شد و مشایعت کنندگان همه برگشتند، راه خود را به سوی شام و بیت المقدس برگرداند. برای آنکه کسی او را نشناسد و مزاحم سیر درویش نشود، در جامه درویشان درآمد. سیر آفاق و انفس را آنقدر ادامه داد تا آنچه را که می خواست ، یعنی یقین و آرامش درونی ، پیدا کرد. ده سال مدت تفکر و خلوت و ریاضت وی طول کشید (۹۰).

۷۳ تشنه ای که مشک آبش به دوش بود اواخر تابستان بود و گرما بیداد می کرد، خشکسالی و گرانی ، اهل مدینه را به ستوه آورده بود، فصل چیدن خرما بود. مردم تازه می خواستند نفس راحتی بکشند که رسول اکرم به موجب خبرهای وحشتناکی مشعر به اینکه مسلمین از جانب شمال شرقی از طرف رومیها مورد تهدید هستند فرمان بسیج عمومی داد. مردم از يك خشکسالی گذشته بودند و می خواستند از میوه های تازه استفاده کنند. رها کردن میوه و سایه بعد از آن خشکسالی و در آن گرمای کشنده و راه دراز مدینه به شام را پیش گرفتن ، کار آسانی نبود. زمینه برای کارشکنی منافقین کاملاً فراهم شد.

ولی نه آن گرما و نه آن خشکسالی و نه کارشکنیهای منافقان ، هیچکدام نتوانست مانع فراهم آمدن و حرکت کردن يك سپاه سی هزار نفری برای مقابله با حمله احتمالی رومیان بشود.

راه صحرا را پیش گرفتند و آفتاب بر سرشان آتش می بارید. مرکب و آذوقه به حد کافی نبود. خطر کمبود آذوقه و وسیله و شدت گرما کمتر از خطر دشمن نبود. بعضی از سست ایمانان در بین راه پشیمان شدند. ناگهان مردی به نام (کعب بن مالک) برگشت و راه مدینه را پیش گرفت . اصحاب به رسول خدا گفتند: یا رسول الله ! کعب بن مالک برگشت .

فرمود:(ولش کنید، اگر در او خیری باشد خداوند به زودی او را به شما برخواهد گرداند و اگر نیست خداوند شما را از شر او آسوده کرده .)

طولی نکشید که اصحاب گفتند: یا رسول الله ! مرارة بن ربیع نیز برگشت .

رسول اکرم فرمود:(ولش کنید اگر در او خیری باشد خداوند به زودی او را به شما برمی گرداند و اگر نباشد خداوند شما را از شر او آسوده کرده است .)

مدتی نگذشت که باز اصحاب گفتند: یا رسول الله ! هلال بن امیه هم برگشت . رسول اکرم همان جمله را که در مورد آن دو نفر گفته بود تکرار کرد.

در این بین شتر ابوذر که همراه قافله می آمد از رفتن باز ماند. ابوذر هر چه کوشش کرد که خود را به قافله برساند میسر نشد. ناگهان اصحاب متوجه شدند که ابوذر هم عقب کشیده ، گفتند: یا رسول الله ابوذر هم برگشت .

باز هم رسول اکرم با خونسردی فرمود:(ولش کنید، اگر در او خیری باشد خدا او را به شما ملحق می سازد و اگر خیری در او نیست خدا شما را از شر او آسوده کرده است .)

ابوذر هر چه کوشش کرد و به شترش فشار آورد که او را به قافله برساند، ممکن نشد. از شتر پیاده شد و بارها را به دوش گرفت و پیاده به راه افتاد. آفتاب به شدت بر سر ابوذر می تابید. از تشنگی له

له می زد. خودش را از یاد برده بود و هدفی جز رسیدن به پیغمبر و ملحق شدن به یاران نمی شناخت . همان طور که می رفت ، در گوشه ای از آسمان ابری دید و چنین می نمود که در آن سمت بارانی آمده است . راه خود را به آن طرف کج کرد. به سنگی برخورد کرد که مقدار کمی آب باران در آنجا جمع شده بود. اندکی از آن چشید و از آشامیدن کامل آن صرف نظر کرد؛ زیرا به خاطرش رسید بهتر است این آب را با خود ببرم و به پیغمبر برسانم ، نکند آن حضرت تشنه باشد و آبی نداشته باشد که بیاشامد. آنها را در مشکى که همراه داشت ریخت و با سایر بارهائی که داشت به دوش کشید، با جگری سوزان پستیها و بلندیهای زمین را زیر پا می گذاشت . تا از دور چشمش به سیاهی سپاه مسلمین افتاد؛ قلبش از خوشحالی طپید و به سرعت خود افزود.

از آن طرف نیز یکی از سپاهیان اسلام از دور چشمش به يك سیاهی افتاد که به سوی آنها پیش می آمد. به رسول اکرم عرض کرد: یا رسول الله ! مثل اینکه مردی از دو به طرف ما می آید.

رسول اکرم : (چه خوب است ابوذرا باشد!).

سیاهی نزدیکتر رسید، مردی فریاد کرد: به خدا خودش است ، ابوذرا است .

رسول اکرم : (خداوند ابوذرا را پیامرزد، تنها زیست می کند، تنها می میرد و تنها محشور می شود).

رسول اکرم ابوذرا را استقبال کرد، اثاث را از پشت او گرفت و به زمین گذاشت . ابوذرا از خستگی و تشنگی بی حال به زمین افتاد.

رسول اکرم : (آب حاضر کنید و به ابوذرا بدهید که خیلی تشنه است).

ابوذرا: (آب همراه من هست).

(آب همراه داشتی و نیازش را ندیدی؟!)

(آری پدر و مادرم به قربانت ! به سنگی برخورددم دیدم آب سرد و گوارایی است . اندکی چشیدم ، با خود گفتم از آن نمی آشامم تا حییم رسول خدا از آن بیاشامد) (۹۱).

۷۴ لگد به افتاده عبدالملک بن مروان ، بعد از ۲۱ سال حکومت استبدادی ، در سال ۸۶ هجری از دنیا رفت . بعد از وی پسرش ولید جانشین او شد. ولید برای آنکه از نارضایتیهای مردم بکاهد، بر آن شد که در روش دستگاه خلافت و طرز معامله و رفتار با مردم تعدیلی بنماید. مخصوصاً در مقام جلب رضایت مردم مدینه که یکی از دو شهر مقدس مسلمین و مرکز تابعین و باقیماندگان صحابه پیغمبر و اهل فقه و حدیث بود برآمد. از این رو هشام بن اسماعیل مخزومی پدر زن عبدالملک را که قبلاً حاکم مدینه بود و ستمها کرده بود و مردم همواره آرزوی سقوط وی را می کردند از کار برکنار کرد.

هشام بن اسماعیل ، در ستم و توهین به اهل مدینه پیداد کرده بود. سعید بن مسیب ، محدث معروف و مورد احترام اهل مدینه را به خاطر امتناع از بیعت ، شصت تازیانه زده بود و جامه ای درشت بر وی پوشانده ، بر شتری سوارش کرده ، دور تا دور مدینه گردانده بود. به خاندان علی علیه السلام و مخصوصاً مهتر و سرور علویین ، امام علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام بیش از دیگران بدرفتاری کرده بود.

ولید هشام را معزول ساخت و به جای او، عمر بن عبدالعزیز، پسر عموی جوان خود را که در میان مردم به حسن نیت و انصاف معروف بود، حاکم مدینه قرار داد. عمر برای باز شدن عقده دل مردم ،

دستور داد هشام بن اسماعیل را جلو خانه مروان حکم نگاه دارند و هرکس که از هشام بدی دیده یا شنیده بیاید و تلافی کند و داد دل خود را بگیرد. مردم دسته دسته می آمدند، دشنام و ناسزا و لعن و نفرین بود که نثار (هشام بن اسماعیل) می شد.

خود هشام بن اسماعیل، بیش از همه، نگران امام علی بن الحسین و علویین بود. با خود فکر می کرد انتقام علی بن الحسین در مقابل آن همه ستمها و سب و لعنها نسبت به پدران بزرگوارش، کمتر از کشتن نخواهد بود. ولی از آن طرف، امام به علویین فرمود، خوی ما بر این نیست که به افتاده لگد بزنیم و از دشمن بعد از آنکه ضعیف شد انتقام بگیریم، بلکه برعکس، اخلاق ما این است که به افتادگان کمک و مساعدت کنیم. هنگامی که امام با جمعیت انبوه علویین، به طرف هشام بن اسماعیل می آمد، رنگ در چهره هشام باقی نماند. هر لحظه انتظار مرگ را می کشید. ولی برخلاف انتظار وی، امام طبق معمول که مسلمانی به مسلمانی می رسد با صدای بلند فرمود: (سَلَامٌ عَلَیْکُمْ) و با او مصافحه کرد و بر حال او ترحم کرده به و فرمود: (اگر کمکی از من ساخته است حاضرم).

بعد از این جریان، مردم مدینه نیز شماتت به او را موقوف کردند (۹۲).

۷۵ مرد ناشناس زن بیچاره، مشک آب را به دوش کشیده بود و نفس نفس زنان به سوی خانه اش می رفت. مردی ناشناس به او برخورد و مشک را از او گرفت و خودش به دوش کشید. کودکان خردسال زن، چشم به در دوخته منتظر آمدن مادر بودند. در خانه باز شد. کودکان معصوم دیدند مرد ناشناس همراه مادرشان به خانه آمد و مشک آب را به عوض مادرشان به دوش گرفته است. مرد ناشناس مشک را به زمین گذاشت و از زن پرسید: (خوب معلوم است که مردی نداری که خودت آبکشی می کنی، چطور شده که بی کس مانده ای؟).

شوهرم سرباز بود. علی بن ابیطالب او را به یکی از مرزها فرستاد و در آنجا کشته شد. اکنون منم و چند طفل خردسال.

مرد ناشناس بیش از این حرفی نزد. سر را به زیر انداخت و خداحافظی کرد و رفت، ولی در آن روز آبی از فکر آن زن و بچه هایش بیرون نمی رفت. شب را نتوانست راحت بخوابد. صبح زود، زنبیلی برداشت و مقداری آذوقه از گوشت و آرد و خرما در آن ریخت و یکسره به طرف خانه دیروزی رفت و در زد.

کیستی؟

(همان بنده خدای دیروزی هستم که مشک آب را آوردم، حالا مقداری غذا برای بچه ها آورده ام).

خداز تورا می شود وین ما و علی بن ابیطالب هم خدا خودش حکم کند!

(در بازگشت و مرد ناشناس داخل خانه شد، بعد گفت: (دلم می خواهد ثوابی کرده باشم، اگر اجازه بدهی، خمیر کردن و پختن نان، یا نگهداری اطفال را من به عهده بگیرم).

بسیار خوب! ولی من بهتر می توانم خمیر کنم و نان بپزم، تو بچه ها را نگاه دار تا من از پختن نان فارغ شوم.

زن رفت دنبال خمیر کردن. مرد ناشناس فوراً مقداری گوشت که خود آورده بود کیاب کرد و با خرما، با دست خود به بچه ها خوراند. به دهان هرکدام که لقمه ای می گذاشت می گفت: (فرزندم! علی بن ابیطالب را حلال کن، اگر در کار شما کوتاهی کرده است).

خمیر آماده شد. زن صدا زد: بنده خدا همان تنور را آتش کن .

مرد ناشناس رفت و تنور را آتش کرد. شعله های آتش زبانه کشید و چهره خویش را نزدیک آتش آورد و با خود می گفت : (حرارت آتش را بچش ، این است کیفر آن کس که در کار یتیمان و بیوه زنان کوتاهی می کند).

در همین حال بود که زنی از همسایگان به آن خانه سر کشید و مرد ناشناس را شناخت ، به زن صاحب خانه گفت : (وای به حالت ! این مرد را که کمک گرفته ای نمی شناسی ؟! این امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب است).

زن بیچاره جلو آمد و گفت : (ای هزار خجلت و شرمساری از برای من ، من از تو معذرت می خواهم .)

(نه ، من از تو معذرت می خواهم که در کار تو کوتاهی کردم) (۹۳)

۷۶ پسر حاتم قبل از طلوع اسلام و تشکیل یافتن حکومت اسلامی ، رسم ملوک الطوائفی در میان اعراب جاری بود. مردم عرب به اطاعت و فرمانبرداری رؤسای خود عادت کرده بودند. و احیاناً به آنها باج و خراج می پرداختند. یکی از رؤسا و ملوک الطوائف عرب ، سخاوتمند معروف ، (حاتم طائی) بود که رئیس و زعیم (قبیله طی) به شمار می رفت . بعد از حاتم ، پسرش (عدی) جانشین پدر شد، قبیله طی طاعت او را گردن نهادند. عدی سالانه يك چهارم درآمد هرکسی را به عنوان باج و مالیات می گرفت . ریاست و زعامت عدی مصادف شد با ظهور رسول اکرم و گسترش اسلام . قبیله طی بت پرست بودند، اما خود عدی کیش نصرانی داشت و آن را از مردم خویش پوشیده می داشت .

مردم عرب که مسلمان می شدند و با تعلیمات آزادیبخش اسلام آشنایی پیدا می کردند، خواه ناخواه ، از زیر بار رؤسا که طاعت خود را بر آنها تحمیل کرده بودند آزاد می شدند. به همین جهت عدی بن حاتم ، مانند همه اشراف و رؤسای دیگر عرب ، اسلام را بزرگترین خطر برای خود می دانست و با رسول خدا دشمنی می ورزید. اما کار از کار گذشته بود، مردم فوج فوج به اسلام می گرویدند و کار اسلام و مسلمانی بالا گرفته بود. عدی می دانست که روزی به سراغ او نیز خواهند آمد و بساط حکومت و آقایی او را برخواهند چید. به پیشکار مخصوص خویش که غلامی بود دستور داد گروهی شتر چاق و راهوار همیشه نزدیک خرگاه او آماده داشته باشد و هر روز اطلاع پیدا کرد سپاه اسلام نزدیک آمده اند او را خبر کند.

يك روز آن غلام آمد و گفت : (هر تصمیمی می خواهی بگیری بگیر که لشکریان اسلام در همین نزدیکیها هستند)

عدی دستور داد شتران را حاضر کردند، خاندان خود را بر آنها سوار کرد و از اسباب و اثاث آنچه قابل حمل بود بر شترها بار کرد و به سوی شام که مردم آنجا نیز نصرانی و هم کیش او بودند فرار کرد. اما در اثر شتابزدگی زیاد از حرکت دادن خواهرش (سفانه) غافل ماند و او در همانجا ماند.

سپاه اسلام وقتی رسیدند که خود (عدی) گریخته بود (سفانه) خواهر وی را در شمار اسیران به مدینه بردند و داستان فرار عدی را برای رسول اکرم نقل کردند. در بیرون مسجد مدینه ، يك چهار دیواری بود که دیوارهایی کوتاه داشت . اسیران را در آنجا جای دادند. يك روز رسول اکرم از جلو آن محل می گذشت تا وارد مسجد شود، سفانه که زنی فهمیده و زبان آور بود، از جا حرکت کرد و گفت : (پدر از سرم رفته ، سرپرستم پنهان شده ، بر من منت بگذار، خدا بر تو منت بگذارد).

رسول اکرم از وی پرسید: (سرپرست تو کیست ؟)

گفت : (عدی بن حاتم) .

فرمود: (همانکه از خدا و رسول او فرار کرده است ؟!) .

رسول اکرم این جمله را گفت و بی درنگ از آنجا گذشت .

روز دیگر آمد از آنجا بگذرد باز (سفانه) از جا حرکت کرد و عین جمله روز پیش را تکرار کرد. رسول اکرم نیز عین سخن روز پیش را به او گفت : این روز هم تقاضای سفانه بی نتیجه ماند. روز سوم که رسول اکرم آمد از آنجا عبور کند، سفانه دیگر امید زیادی نداشت تقاضایش پذیرفته شود، تصمیم گرفت حرفی نزنند اما جوانی که پشت سر پیغمبر حرکت می کرد به او با اشاره فهماند که حرکت کند و تقاضای خویش را تکرار نماید. سفانه حرکت کرد و مانند روزهای پیش گفت : (پدر از سرم رفته ، سرپرستم پنهان شده ، بر من منت بگذار خدا بر تو منت بگذارد).

رسول اکرم فرمود: (بسیار خوب ، منتظرم افراد مورد اعتمادی پیدا شوند، تو را همراه آنها به میان قبیله ات بفرستم . اگر اطلاع یافتی که همچو اشخاصی به مدینه آمده اند مرا خبر کن) .

سفانه از اشخاصی که آنجا بودند پرسید، آن شخصی که پشت سر پیغمبر حرکت می کرد و به من اشاره کرد حرکت کنم و تقاضای خویش را تجدید نمایم کی است ؟ گفتند او (علی بن ابیطالب) است .

پس از چندی سفانه به پیغمبر خبر داد که گروهی مورد اعتماد از قبیله ما به مدینه آمده اند، مرا همراه اینها بفرست . رسول اکرم جامه ای نو و مبلغی خرجی و یک مرکب به او داد و او همراه آن جمعیت حرکت کرد و به شام نزد برادرش رفت تا چشم سفانه به عدی افتاد زبان به ملامت گشود و گفت : (تو زن و فرزند خویش را بردی و مرا که یادگار پدرت بودم فراموش کردی ؟!) .

عدی از وی معذرت خواست . و چون سفانه زن فهمیده ای بود، عدی در کار خود با وی مشورت کرد، به او گفت : (به نظر تو که محمد را از نزدیک دیده ای صلاح من در چیست ؟ آیا بروم نزد او و به او ملحق شوم یا همچنان از او کناره گیری کنم) .

سفانه گفت : (به عقیده من ، خوب است به او ملحق شوی ، اگر او واقعا پیغمبر خداست زهی سعادت و شرافت برای تو و اگر هم پیغمبر نیست و سر ملک داری دارد، باز هم تو در آنجا که از یمن زیاد دور نیست ، با شخصیتی که در میان مردم یمن داری ، خوار نخواهی شد و عزت و شوکت خود را از دست نخواهی داد).

عدی این نظر را پسندید. تصمیم گرفت به مدینه برود و ضمناً در کار پیغمبر باریک بینی کند و ببیند آیا واقعا او پیغمبر خداست تا مانند یکی از امت از او پیروی کند، یا مردی است دنیاطلب و سر پادشاهی دارد تا در حدود منافع مشترک با او همکاری و همراهی نماید.

پیغمبر در مسجد مدینه بود که عدی وارد شد و بر پیغمبر سلام کرد. رسول اکرم پرسید: (کیستی ؟) .

عدی پسر حاتم طایم .

پیغمبر او را احترام کرد و با خود به خانه برد.

در بین راه که پیغمبر و عدی می رفتند، پیره زنی لاغر و فرتوت جلو پیغمبر را گرفت و به سؤال و جواب پرداخت . مدتی طول کشید و پیغمبر با مهربانی و حوصله جواب پیره زن را می داد.

عدی با خود گفت ، این يك نشانه از اخلاق این مرد که پیغمبر است . جباران و دنیاطلبان چنین خلق و خوی ندارند که جواب پیره زنی مفلوک را این قدر با مهربانی و حوصله بدهند.

همینکه عدی وارد خانه پیغمبر شد، بساط زندگی پیغمبر را خیلی ساده و بی پیرایه یافت . آنجا فقط يك تشك بود که معلوم بود پیغمبر روی آن می نشیند. پیغمبران آن را برای عدی انداخت . عدی هر چه اصرار کرد که خود پیغمبر روی آن بنشیند پیغمبر قبول نکرد. عدی روی تشك نشست و پیغمبر روی زمین . عدی با خود گفت این نشانه دوم از اخلاق این مرد که از نوع اخلاق پیغمبران است نه پادشاهان .

پیغمبر رو کرد به عدی و فرمود: (مگر مذهب تو مذهب رکوسی نبود) (۹۴)

چرا.

(پس چرا و به چه مجوز، يك چهارم درآمد مردم را می گرفتی ؟ در دین تو که این کار روا نیست .)

عدی که مذهب خود را از همه حتی نزدیکترین خویشاوندانش پنهان داشته بود، از سخن پیغمبر سخت در شگفت ماند. با خود گفت این نشانه سوم از این مرد که پیغمبر است .

سپس پیغمبر به عدی فرمود: (تو به فقر و ضعف بنیه مالی امروز مسلمانان نگاه می کنی و می بینی مسلمانان برخلاف سایر ملل فقیرند، دیگر اینکه می بینی امروز انبوه دشمنان بر آنها احاطه کرده و حتی بر جان و مال خود ایمن نیستند دیگر اینکه می بینی حکومت و قدرت در دست دیگران است ، به خدا قسم ! طولی نخواهد کشید که این قدر ثروت به دست مسلمانان برسد که فقری در میان آنها پیدا نشود. به خدا قسم آنچنان دشمنانشان سرکوب شوند و آنچنان امنیت کامل برقرار گردد که يك زن بتواند از عراق تا حجاز به تنهایی سفر کند و کسی مزاحم وی نگردد. به خدا قسم نزدیک است زمانی که کاخهای سفید بابل در اختیار مسلمانان قرار می گیرد).

عدی از روی کمال عقیده و خلوص نیت ، اسلام آورد و تا آخر عمر به اسلام وفادار ماند. سالها بعد از پیغمبر اکرم زنده بود. او سخنان پیغمبر را که در اولین برخورد به او فرموده بود و پیش بینیهایی که برای آینده مسلمانان کرده بود، همیشه به یاد داشت و فراموش نمی کرد و می گفت :

(به خدا قسم ! نمردم و دیدم که کاخهای سفید بابل به دست مسلمانان فتح شد. امنیت چنان برقرار شد که يك زن به تنهایی می توانست از عراق تا حجاز سفر کند بدون آنکه مزاحمتی ببیند. به خدا قسم ! اطمینان دارم که زمانی خواهد رسید فقری در میان مسلمانان پیدا نشود) (۹۵).

۷۷ امتحان هوش تا آخر هیچيك از شاگردان نتوانست به سؤالی که معلم عالیقدر طرح کرده بود جواب درستی بدهد. ههرکس جوابی داد و هیچکدام مورد پسند واقع نشد. سؤالی که رسول اکرم در میان اصحاب خود طرح کرد این بود: (در میان دستگیره های ایمان کداميك از همه محکمتر است ؟).

یکی از اصحاب : (نماز). رسول اکرم : (نه). دیگری : (زکات). رسول اکرم : (نه). سومی : (روزه). رسول اکرم : (نه). چهارمی : (حج و عمره). رسول اکرم : (نه). پنجمی : (جهاد). رسول اکرم : (نه).

عاقبت جوابی که مورد قبول واقع شود از میان جمع حاضر داده نشد، خود حضرت فرمود: (تمامی اینهایی که نام بردید کارهای بزرگ و با فضیلتی است ، ولی هیچکدام از اینها آنکه من پرسیدم نیست . محکمترین دستگیره های ایمان دوست داشتن به خاطر خدا و دشمن داشتن به خاطر خداست) (۹۶).

۷۸ جویر و ذلفا (چقدر خوب بود زن می گرفت و خانواده تشکیل می دادی و به این زندگی انفرادی خاتمه می دادی تا هم حاجت تو به زن برآورده شود و هم آن زن در کار دنیا و آخرت ، کمک تو باشد).

یا رسول الله ! نه مال دارم و نه جمال ، نه حسب دارم و نه نسب ، چه کسی به من زن می دهد؟ و کدام زن رغبت می کند که همسر مردی فقیر و کوتاه قد و سیاهپوست و بدشکل مانند من بشود.

(ای جویر! خداوند به وسیله اسلام ارزش افراد و اشخاص را عوض کرد. بسیاری از اشخاص در دوره جاهلیت محترم بودند و اسلام آنها را پایین آورد. بسیاری از اشخاص در جاهلیت خوار و بی مقدار بودند و اسلام قدر و منزلت آنها را بالا برد. خداوند به وسیله اسلام تخته‌های جاهلیت و افتخار به نسب و فامیل را منسوخ کرد. اکنون همه مردم از سفید و سیاه قرشی و غیر قرشی ، عربی و عجمی در يك درجه اند. هیچکس بر دیگری برتری ندارد مگر به وسیله تقوا و طاعت . من در میان مسلمانان فقط کسی را از تو بالاتر می دانم که تقوا و عملش از تو بهتر باشد. اکنون به آنچه دستور می دهم عمل کن).

اینها کلماتی بود که در یکی از روزها که رسول اکرم به ملاقات (اصحاب صفه) آمده بود، میان او و (جویر) رد و بدل شد.

(جویر) از اهل یمامه بود. در همانجا بود که شهرت و آوازه اسلام و ظهور پیغمبر خاتم را شنید. او هر چند تنگ دست و سیاه و کوتاه قد بود اما باهوش و حق طلب و با اراده بود. بعد از شنیدن آوازه اسلام ، یکسره به مدینه آمد تا از نزدیک ، جریان را ببیند.

طولی نکشید که اسلام آورد و در سلك مسلمانان درآمد، اما چون نه پولی داشت و نه منزلی و نه آشنایی ، موقتا به دستور رسول اکرم در مسجد به سر می برد. تدریجا در میان کسان دیگری که مسلمان می شدند و در مدینه می ماندند، افراد دیگر هم یافت شدند که آنها نیز مانند (جویر) فقیر و تنگدست بودند و به دستور پیغمبر در مسجد به سر می بردند. تا آنکه به پیغمبر وحی شد مسجد جای سکونت نیست ، اینها باید در خارج مسجد منزل کنند.

رسول خدا نقطه ای در خارج از مسجد در نظر گرفت و سایبانی در آنجا ساخت و آن عده را به زیر آن سایبان منتقل کرد. آنجا را (صفه) می نامیدند و ساکنین آنجا که هم فقیر بودند و هم غریب ، (اصحاب صفه) خوانده می شدند. رسول خدا و اصحاب ، به احوال و زندگی آنها رسیدگی می کردند.

يك روز رسول خدا به سراغ این دسته آمده بود. در آن میان چشمش به جویر افتاد، به فکر رفت که جویر را از این وضع خارج کند، و به زندگی او سر و سامانی بدهد. اما چیزی که هرگز به خاطر جویر نمی گذشت با اطلاعی که از وضع خودش داشت این بود که روزی صاحب زن و خانه و سر و سامان بشود. این بود که تا رسول خدا به او پیشنهاد ازدواج کرد، با تعجب جواب داد مگر ممکن است کسی به زناشویی با من تن بدهد. ولی رسول خدا زود او را از اشتباه خودش خارج ساخت و تغییر وضع اجتماعی که در اثر اسلام پیدا شده بود، به او گوشزد فرمود.

رسول خدا پس از آنکه جویر را از اشتباه بیرون آورد و او را به زندگی ، مطمئن و امیدوار ساخت ، دستور داد یکسره به خانه (زیاد بن لبید انصاری) برود و دخترش (ذلفا) را برای خود خواستگاری کند.

(زیاد بن لبید) از ثروتمندان و محترمین اهل مدینه بود. افراد قبیله وی احترام زیادی برایش قائل بودند. هنگامی که جویر وارد خانه زیاد شد، گروهی از بستگان و افراد قبیله لبید در آنجا جمع بودند.

جویر پس از نشستن مکثی کرد و سپس سر را بلند کرد و به زیاد گفت : (من از طرف پیغمبر پیامی

برای تو دارم ، محرمانه بگویم یا علنی ؟).

پیام پیغمبر برای من افتخار است ، البته علنی بگو.

(پیغمبر مرا فرستاده که دخترت ذلفا را برای خودم خواستگاری کنم).

پیغمبر خودش این موضوع را به تو فرمود؟!

(من که از پیش خود حرفی نمی زنم ، همه مرا می شناسند، اهل دروغ نیستم).

عجیب است ، رسم ما نیست دختر خود را جز به همشاهانهای خود از قبیله خودمان بدهیم . تو برو، من خودم به حضور پیغمبر خواهم آمد و در این موضوع با خود ایشان مذاکره خواهم کرد.

جویر از جا حرکت کرد و از خانه بیرون رفت ، اما همان طور که می رفت با خودش می گفت : (به خدا قسم آنچه قرآن تعلیم داده است و آن چیزی که نبوت محمد برای آن است غیر این چیزی است که زیاد می گوید).

هرکس نزدیک بود این سخنان را که جویر با خود زیر لب زمزمه می کرد می شنید.

ذلفا دختر زیبای لید که به جمال و زیبایی معروف بود، سخنان جویر را شنید، آمد پیش پدر تا از ماجرا آگاه شود.

بابا! این مرد که همین الان خانه بیرون رفت با خودش چه زمزمه می کرد و مقصودش چه بود؟

این مرد به خواستگاری تو آمده بود و ادعا می کرد پیغمبر او را فرستاده است .

نکند واقعا پیغمبر او را فرستاده باشد و رد کردن تو او را تمرد امر پیغمبر محسوب گردد.

به عقیده تو، من چه کنم ؟

به عقیده من ، زود او را قبل از آنکه به حضور پیغمبر برسد به خانه برگردان و خودت برو به حضور پیغمبر و تحقیق کن قضیه چه بوده است .

زیاد، جویر را با احترام به خانه برگردانید و خودش به حضور پیغمبر شتافت . همینکه آن حضرت را دید عرض کرد: یا رسول الله ! جویر به خانه ما آمد و همچو پیغامی از طرف شما آورد، می خواهم عرض کنم رسم و عادت جاری ما این است که دختران خود را فقط به همشاهانهای خودمان از اهل قبیله که همه انصار و یاران شما هستند بدهیم !

(ای زیاد! جویر مؤمن است ، آن شاهیها که تو گمان می کنی امروز از میان رفته است . مرد مؤمن هم شاه زن مؤمنه است).

زیاد به خانه برگشت و یکسره به سراغ دخترش ذلفا رفت و ماجرا را نقل کرد

به عقیده من پیشنهاد رسول خدا را رد نکن ، مطلب مربوط به من است ، جویر هر چی هست من باید راضی باشم ، چون رسول خدا به این امر راضی است من هم راضی هستم .

زیاد، ذلفا را به عقد جویر درآورد. مهر او را از مال خودش تعیین کرد. چهار خوبی برای عروس تهیه دید. از جویر پرسیدند: آیا خانه ای در نظر گرفته ای که عروس را به آن خانه ببری ؟

من چیزی که فکر نمی کردم این بود که روزی دارای زن و زندگی بشوم . پیغمبر ناگهان آمد و به من چنین و چنان گفت و مرا به خانه زیاد فرستاد.

زیاد از مال خود خانه و اثاث کامل فراهم کرد، به علاوه دو جامه مناسب برای داماد آماده کرد، عروس را با آرایش و عطر و زیور کامل به آن خانه منتقل کردند. شب تاریک شد، جویر نمی دانست خانه ای که برای او در نظر گرفته شده کجاست ، جویر به آن خانه و حجله راهنمایی شد، همینکه چشمش به آن خانه و آن همه لوازم و عروس آن چنان زیبا افتاد، گذشته به یادش آمد. با خود اندیشید که من مردی فقیر و غریب وارد این شهر شدم . هیچ چیز نداشتم ، نه مال و نه جمال و نه نسب و نه فامیل ، خداوند به وسیله اسلام این همه نعمت برایم فراهم کرد. این اسلام است که این چنین تحولی در مردم به وجود آورده که فکرش را هم نمی شد کرد. من چقدر باید خدا را شکر کنم .

همان وقت حالت رضایت و شکرگزاری به درگاه ایزد متعال در وی پیدا شد، به گوشه ای از اطاق رفت و به تلاوت قرآن و عبادت پرداخت . يك وقت به خود آمد که ندای اذان صبح به گوشش رسید. آن روز را شکرانه نیت روزه کرد. وقتی که زنان به سراغ (ذلفا) رفتند وی را بکر و دست نخورده یافتند. معلوم شد جویر اصلاً به نزدیک ذلفا نیامده است . قضیه را از زیاد پنهان نگاهداشتند.

دو شبانه روز دیگر به همین منوال گذشت . جویر روزها روزه می گرفت و شبها به عبادت و تلاوت می پرداخت . کم کم این فکر برای خانواده عروس پیدا شد که شاید جویر ناتوانی جنسی دارد و احتیاج به زن در او نیست . ناچار مطلب را با خود زیاد در میان گذاشتند. زیاد قضیه را به اطلاع پیغمبراکرم رسانید. پیغمبراکرم جویر را طلبید و به او فرمود: (مگر در تو میل به زن وجود ندارد؟!).

از قضا این میل در من شدید است .

(پس چرا تا کنون نزد عروس نرفته ای ؟).

یا رسول الله ! وقتی که وارد آن خانه شدم و خود را در میان آن همه نعمت دیدم . در اندیشه فرو رفتم که خداوند به این بنده ناقابل چقدر عنایت فرموده ، حالت شکر و عبادت در من پیدا شد. لازم دانستم قبل از هر چیزی خدای خود را شکرانه عبادت کنم . از امشب نزد همسرم خواهم رفت .

رسول خدا عین جریان را به اطلاع زیاد بن لبید رسانید. جویر و ذلفا با هم عروسی کردند و با هم به خوشی به سر می بردند. جهادی پیش آمد. جویر با همان نشاطی که مخصوص مردان با ایمان است زیر پرچم اسلام در آن جهاد شرکت کرد و شهید شد. بعد از شهادت جویر، هیچ زنی به اندازه ذلفا خواستگار نداشت و برای هیچ زنی به اندازه ذلفا حاضر نبودند پول خرج کنند (۹۷).

داستان راستان جلد اول و دوم

۷۹ يك اندرز مردی با اصرار بسیار از رسول اکرم يك جمله به عنوان اندرز خواست . رسول اکرم به او فرمود: (اگر بگویم به کار می بندی ؟)

بلی یا رسول الله !

(اگر بگویم به کار می بندی ؟).

بلی یا رسول الله !

(اگر بگویم به کار می بندی ؟).

بلی یا رسول الله !

رسول اکرم بعد از اینکه سه بار از او قول گرفت و او را متوجه اهمیت مطلبی که می خواهد بگوید کرد، به او فرمود: (هرگاه تصمیم به کاری گرفتی ، اول در اثر و نتیجه و عاقبت آن کار فکر کن و بیندیش ؛ اگر دیدی نتیجه و عاقبتش صحیح است آن را دنبال کن و اگر عاقبتش گمراهی و تباهی است از تصمیم خود صرف نظر کن) (۹۸).

۸۰ تصمیم ناگهانی وقتی که به هارون الرشید خبر دادند که صفوان (کاروانچی)، کاروان شتر را یکجا فروخته است و بنابراین برای حمل خیمه و خرگاه خلیفه در سفر حج باید فکر دیگری کرد، سخت در شگفت ماند. در اندیشه فرو رفت که فروختن تمام کاروان شتر، خصوصا پس از آنکه با خلیفه قرار داد بسته است که حمل و نقل وسایل و اسباب سفر حج را به عهده بگیرد، عادی نیست ، بعید نیست فروختن شتران با موضوع قرارداد با ما بستگی داشته باشد. صفوان را طلبید و به او گفت : شنیده ام کاروان شتر را یکجا فروخته ای ؟

بلی یا امیرالمؤمنین !

چرا؟

پیر و از کار مانده شده ام ، خودم که از عهده بر نمی آیم ، بچه ها هم درست در فکر نیستند، دیدم بهتر است که بفروشم .

راستش را بگو چرا فروختی ؟

همین بود که به عرض رساندم .

اما من می دانم چرا فروختی ؟ حتما موسی بن جعفر از موضوع قراردادی که برای حمل و نقل اسباب و اثاث ما بستی آگاه شده و تو را از این کار منع کرده ، او به تو دستور داده شتران را بفروشی . علت تصمیم ناگهانی تو این است .

هارون آنگاه با لحنی خشونت آمیز و آهنگی خشم آلود گفت : صفوان ! اگر سوابق و دوستیهای قدیم نبود، سرت را از روی تنه ات برمی داشتم .

هارون خوب حدس زده بود. صفوان هرچند از نزدیکان دستگاه خلیفه به شمار می رفت و سوابق زیادی در دستگاه خلافت خصوصا با شخص خلیفه داشت . اما او از اخلاص کیشان و پیروان و شیعیان اهل بیت بود. صفوان پس از آنکه پیمان حمل و نقل اسباب سفر حج را با هارون بست ، روزی با امام موسی بن جعفر علیه السلام برخورد کرد، امام به او فرمود: (صفوان همه چیز تو خوب است جز يك چیز).

آن يك چیز چیست یا ابن رسول الله ؟!

(اینکه شترانت را به این مرد کرایه داده ای !).

یا ابن رسول الله ! من برای سفر حرامی کرایه نداده ام . هارون عازم حج است ، برای سفر حج کرایه داده ام . به علاوه خودم همراه نخواهم رفت ، بعضی از کسان و غلامان خود را همراه می فرستم .

(صفوان ! يك چیز از تو سؤال می کنم) .

بفرمایید یا ابن رسول الله !

(تو شتران خود را به او کرایه داده ای که آخر کار کرایه بگیری . او شتران تو را خواهد برد و تو هم اجرت مقرر را از او طلبکار خواهی شد، این طور نیست ؟).

چرا یا ابن رسول الله !

(آیا آن وقت تو دوست نداری که هارون لااقل این قدر زنده بماند که طلب تو را بدهد؟!).

چرا یا ابن رسول الله !

(هرکس به هر عنوان دوست داشته باشد ستمگران باقی بمانند، جزء آنها محسوب خواهد شد. و معلوم است هرکس جزء ستمگران محسوب گردد، در آتش خواهد رفت).

بعد از این جریان بود که صفوان تصمیم گرفت یکجا کاروان شتر را بفروشد، هرچند خودش حدس می زد ممکن است این کار را به قیمت جانش تمام شود. (۹۹)

۸۱ پول با برکت علی بن ابیطالب ، از طرف پیغمبر اکرم ، مأمور شد به بازار برود و پیراهنی برای پیغمبر بخرد. رفت و پیراهنی به دوازده درهم خرید و آورد. رسول اکرم پرسید:(این را به چه مبلغ خریدی ؟).

(به دوازده درهم).

(این را چندان دوست ندارم ، پیراهنی ارزاتر از این می خواهم ، آیا فروشنده حاضر است پس بگیرد؟).

(نمی دانم یا رسول الله !).

(برو بین حاضر می شود پس بگیرد؟).

علی پیراهن را با خود برداشت و به بازار برگشت . بفروشنده فرمود:(پیغمبر خدا، پیراهنی ارزاتر از این می خواهد، آیا حاضری پول ما را بدهی و این پیراهن را پس بگیری ؟).

فروشنده قبول کرد و علی پول را گرفت و نزد پیغمبر آورد. آنگاه رسول اکرم و علی با هم به طرف بازار راه افتادند؛ در بین راه چشم پیغمبر به کنیزکی افتاد که گریه می کرد. پیغمبر نزدیک رفت و از کنیزك پرسید:(چرا گریه می کنی ؟).

اهل خانه به من چهار درهم دادند و مرا برای خرید به بازار فرستادند؛ نمی دانم چگونه پولها گم شد. اکنون جرات نمی کنم به خانه برگردم .

رسول اکرم چهار درهم از آن دوازده درهم را به کنیزك داد و فرمود:(هرچه می خواستی بخری بخر و

به خانه برگرد.) و خودش به طرف بازار رفت و جامه ای به چهار درهم خرید و پوشید.

در مراجعت برهنه ای را دید، جامه را از تن کند و به او داد. دو مرتبه به بازار رفت و جامه ای دیگر به چهار درهم خرید و پوشید و به طرف خانه راه افتاد.

در بین راه باز همان کنیزك را دید که حیران و نگران و اندوهناك نشسته است ، فرمود:(چرا به خانه نرفتی ؟).

(یا رسول الله ! خیلی دیر شده می ترسم مرا بزنند که چرا این قدر دیر کردی .

(بیا با هم برویم ، خانه تان را به من نشان بده ، من وساطت می کنم که مزاحم تو نشوند).

رسول اکرم به اتفاق کنیزك راه افتاد همین که به پشت در خانه رسیدند کنیزك گفت :(همین خانه است رسول اکرم از پشت در با آواز بلند گفت :(ای اهل خانه سلام علیکم).

جوابی شنیده نشد. یار دوم سلام کرد، جوابی نیامد. سومین بار سلام کرد، جواب دادند:(السلامُ عَلَیْكَ یا رَسُولَ اللَّهِ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَکَاتُهُ).

(چرا اول جواب ندادید؟ آیا آواز ما را نمی شنیدید؟).

چرا همان اول شنیدیم و تشخیص دادیم که شما بید.

(پس علت تاخیر چه بود؟).

یا رسول الله ! خوشمان می آمد سلام شما را مکرر بشنویم ، سلام شما برای خانه ما فیض و برکت و سلامت است .

(این کنیزك شما دیر کرده ، من اینجا آمدم از شما خواهش کنم او را مؤ اخذ نکنید).

یا رسول الله ! به خاطر مقدم گرامی شما، این کنیز از همین ساعت آزاد است .

پیامبر گفت :

(خدا را شکر! چه دوازده درهم پیربرکتی بود، دو برهنه را پوشانید و يك برده را آزاد کرد) (۱۰۰)

۸۲ گرانی ارزاق گندم و نان روز به روز در مدینه بالا می رفت . نگرانی و وحشت بر همه مردم مستولی شده بود. آن کس که آذوقه سال را تهیه نکرده بود در تلاش بود که تهیه کند و آن کس که تهیه کرده بود مواظب بود آن را حفظ کند. در این میان مردمی هم بودند که به واسطه تنگدستی مجبور بودند روز به روز آذوقه خود را از بازار بخرند.

امام صادق علیه السلام از (معتب) وکیل خرج خانه خود پرسید:(ما امسال در خانه گندم داریم ؟).

بلی یا ابن رسول الله ! به قدری که چندین ماه را کفایت کند گندم ذخیر داریم .

(آنها را به بازار ببر و در اختیار مردم بگذار و بفروش).

یا ابن رسول الله ! گندم در مدینه نایاب است ، اگر اینها را بفروشیم دیگر خریدن گندم برای ما میسر نخواهد شد.

(همین است که گفتم ، همه را در اختیار مردم بگذار و بفروش).

معتب دستور امام را اطاعت کرد، گندمها را فروخت و نتیجه را گزارش داد.

امام به او دستور داد: (بعد از این نان خانه مرا روز به روز از بازار بخر. نان خانه من نباید با نانی که در حال حاضر توده مردم مصرف می کنند تفاوت داشته باشد. نان خانه من باید بعد از این نیمی گندم باشد و نیمی جو. من بحمدالله توانایی دارم که تا آخر سال خانه خود را با نان گندم به بهترین وجهی اداره کنم ، ولی این کار را نمی کنم تا در پیشگاه الهی مسئله (اندازه گیری معیشت) را رعایت کرده باشم) (۱۰۱)

۸۳ قرق حمام راه و روش جبارانه خلفای اموی و بعد از آنها خلفای عباسی ، در سایر طبقات مردم اثر کرده بود. مردم تدریجا راه و رسمی که اسلام برای زندگی و معاشرت معین کرده بود از یاد می بردند، سیرت و رفتار ساده و برادرانه رسول اکرم و علی مرتضی و نیکان صحابه از خاطرها محو می شد. مردم آنچنان به راه و روش جبارانه خلفا خو گرفته بودند که کم کم احساس زشتی هم نسبت به آن نمی کردند.

امام صادق علیه السلام روزی خواست به حمام برود، صاحب حمام طبق سنت و عادت معمول که در مورد محترمین و شخصیتها رایج شده بود عرض کرد: اجازه بده حمام را برایت قرق کنم .

(نه لازم نیست).

چرا؟!

(مؤمن سبکبارتر از این حرفها است) (۱۰۲).

۸۴ مضیقه بی آبی معاویه بن ابی سفیان ، در حدود شانزده سال بود که به عنوان امارت در شام حکومت می کرد و بدون آنکه به احدی اظهار کند، مقدمات خلافت را برای خویش فراهم می ساخت . از هر فرصتی برای منظوری که در دل داشت استفاده می کرد. بهترین بهانه برای اینکه از حکومت مرکزی سرپیچی کند و داعیه خلافت را آشکار نماید، موضوع کشته شدن عثمان بود. او در زمان حیات عثمان ، به استغاثه های عثمان پاسخ مساعد نداد و تقاضاهای و استمدادهای عثمان را نشنیده و ندیده گرفت ، اما منتظر بود عثمان کشته شود و قتل وی را بهانه کار خود قرار دهد. عثمان کشته شد و معاویه فوراً در صدد بهره برداری برآمد.

از سوی دیگر، مردم پس از قتل عثمان دور علی را که به جهات مختلفی از رفتن زیر بار خلافت امتناع می کرد گرفتند و با او بیعت کردند. علی پس از آنکه دید مسئولیت رسماً متوجه اوست ، قبول کرد و خلافت رسمیش در مدینه که مرکز و دارالخلافه آن روز بود اعلام شد. همه استانهای کشور پهناور اسلامی آن روز اطاعتش را گردن نهادند، به استثنای شام و سوریه که در اختیار معاویه بود. معاویه از اطاعت حکومت مرکزی سرپیچی کرد و آن را متهم ساخت به این که کشندگان عثمان را پناه داده است و خود آماده اعلام استقلال شام و سوریه شد و سپاهی انبوه از شامیان فراهم کرد.

علی علیه السلام بعد از فیصله دادن کار اصحاب جمل متوجه معاویه شد. نامه هایی با معاویه رد و بدل کرد، اما نامه های علی در دل سیاه معاویه اثر نکرد. دو طرف با سپاهی انبوه به سوی یکدیگر حرکت

کردند. ابوالا عور سلمی پیشاپیش لشکر معاویه با گروهی از پیشاهنگان حرکت می کرد و مالک اشتر نخعی با گروهی از لشکریان علی به عنوان پیشاهنگ و مقدمه الجیش سپاه علی حرکت می کرد. دو دسته پیشاهنگ در کنار فرات به یکدیگر رسیدند. مالک اشتر از طرف علی مجاز نبود جنگ را شروع کند، اما ابوالا عور برای اینکه زهر چشمی بگیرد حمله سختی کرد. حمله او از طرف مالک و همراهانش دفع شد و شامیان سخت به عقب رانده شدند. ابوالا عور برای اینکه کار را از راه دیگر بر حریف سخت بگیرد، خود را به محل (شریعه)، یعنی آن نقطه شیدار کنار فرات که دو طرف می بایست از آنجا آب بردارند، رساند. نیزه داران و تیراندازان خود را مأمور کرد تا آن نقطه را حفظ کنند و مانع ورود مالک و یارانش بشوند. طولی نکشید که خود معاویه با سپاه انبوهش رسید و از پیشدستی ابوالا عور خشنود شد. معاویه برای اطمینان بیشتر عده ای بر نفرات ابوالا عور افزود. اصحاب علی در مضیقه بی آبی قرار گرفتند. شامیان عموماً از پیش آمدن این فرصت خوشحال بودند و معاویه با مسرت اظهار داشت: (این اولین پیروزی است).

تنها عمروبن العاص معاون و مشاور مخصوص معاویه این کار را مصلحت نمی دید. از آن سو علی علیه السلام خودش رسید و از ماجرا آگاه شده، نامه ای به وسیله یکی از بزرگان یارانش، به نام صعصعه، به معاویه نوشت و یادآور شد:

(ما آمده ایم به اینجا اما میل نداریم حتی الامکان جنگی رخ دهد و میان مسلمانان برادرکشی واقع شود. امیدواریم بتوانیم با مذاکرات اختلافات را حل کنیم، ولی می بینم تو و پیروانت قبل از هر چیز، اسلحه به کار برده اید، به علاوه جلوی آب را بر یاران من گرفته اید، دستور بده از این کار دست بردارند تا مذاکرات آغاز گردد. البته اگر تو به چیزی جز جنگ راضی نشوی، من ترس و ابایی ندارم).

این نامه به دست معاویه رسید. با مشاورین خود در اطراف این موضوع مشورت کرد. عموماً نظرشان این بود: فرصت خوبی به دست آمده باید استفاده کرد به این نامه نباید ترتیب اثر داد. تنها عمروبن العاص نظر مخالف داشت، گفت اشتباه می کنید علی و اصحابش چون در نظر ندارند در کار جنگ و خونریزی پیشدستی کنند فعلاً سکوت کرده اند و به وسیله نامه خواسته اند شما را از کارتان منصرف کنند، خیال نکنید که اگر شما به این نامه ترتیب اثر ندادید و آنها را همچنان در مضیقه بی آبی گذاشتید، آنان عقب نشینی می کنند. آن وقت است که دست به قبضه شمشیر خواهند برد و از پای نخواهند نشست تا شما را با رسوایی از اطراف فرات دور کنند. اما عقیده اکثریت مشاورین این بود که مضیقه بی آبی دشمن را از پای در خواهد آورد و آنها را مجبور به هزیمت خواهد کرد. معاویه شخصاً نیز با این عقیده همراه بود.

این شورا به پایان رسید، صعصعه برای جواب نامه به معاویه مراجعه کرد. معاویه که در نظر داشت از جواب دادن شانه خالی کند گفت: بعداً جواب خواهم داد. ضمناً دستور داد تا سربازان محافظ آب کاملاً مراقب باشند و مانع ورود و خروج سپاهیان علی شوند.

علی علیه السلام از این پیشامد که امید هرگونه حسن نیتی را در جبهه مخالف بکلی از بین می برد و راهی برای حل مشکلات به وسیله مذاکرات باقی نمی گذاشت، سخت ناراحت شد. راه را منحصر به اعمال زور و دست بردن به اسلحه دید. در مقابل سپاه خویش آمد و خطابه ای کوتاه اما مهیج و شورانگیز، به این مضمون انشاء کرد:

(اینان ستمگری آغاز کردند، در ستیزه را گشودند و با روش خصمانه شما را پذیره شدند. اینان مانند گرسنه ای که غذا می طلبد، جنگ و خونریزی می طلبند. جلوی آب آشامیدنی را بر شما گرفته اند. اکنون یکی از دو راه باید انتخاب کنید، راه سومی نیست: یا تن به ذلت و محرومیت بدهید و همچنان تشنه بمانید، یا شمشیرها را از خون پلید اینان سیراب کنید تا خودتان از آب گوارا سیراب شوید. زنده

بودن این است که غالب و فاتح باشید، هرچند به بهای مردن تمام شود. و مردن این است که مغلوب و زیردست باشید، هرچند زنده بمانید. همانا معاویه گروهی گمراه و بدبخت را گرد خویش جمع کرده و از جهالت و بی خبری آنها استفاده می کند تا آنجا که آن بدبختها گلوهای خودشان را هدف تیر مرگ قرار داده اند (۱۰۳).

این خطابه مهیج ، جنبش عجیبی در سپاهیان علی به وجود آورد. خونشان را به جوش آورد. آماده کارزار شدند و با يك حمله سنگین ، دشمن را تا فاصله زیادی عقب راندند و (شریعه) را تصاحب کردند.

در این وقت عمرو بن العاص که پیش بینیش به وقوع پیوسته بود، به معاویه گفت : حالا اگر علی و سپاهیانش معامله به مثل کنند و با تو همان کنند که تو با آنها کردی ، چه خواهی کرد؟ آیا می توانی بار دیگر (شریعه) را از آنها بگیری ؟.

معاویه گفت : به عقیده تو علی اکنون با ما چگونه رفتار خواهد کرد؟

گفت : به عقیده من علی معامله به مثل نخواهد کرد و ما را در مضیقه بی آبی نخواهد گذاشت . او برای چنین کارها نیامده است .

از آن سو سپاهیان علی بعد از آنکه یاران معاویه را از شریعه دور کردند از علی خواستند اجازه بدهد مانع آب برداشتن یاران معاویه بشوند.

فرمود:

(مانع آنها نشوید، من به اینگونه کارها که روش جاهلان است دست نمی زنم . من از این فرصت استفاده می کنم و مذاکرات خود را با آنها بر اساس کتاب خدا آغاز می کنم ، اگر پیشنهادها و صلاح اندیشیهایی من پذیرفته شد که چه بهتر و اگر پذیرفته نشد با آنها می جنگم ، اما جوانمردانه ، نه از راه بستن آب به روی دشمن ، من هرگز دست به چنین کارها نخواهم زد و کسی را در مضیقه بی آبی نخواهم گذاشت).

آن روز شام نشده بود که سپاهیان علی و سپاهیان معاویه با یکدیگر می آمدند و آب برمی داشتند و کسی متعرض سپاهیان معاویه نمی شد. (۱۰۴)

۸۵ شکایت از روزگار مفضل بن قیس ، سخت در فشار زندگی واقع شده بود. فقر و تنگدستی قرض و مخارج زندگی او را آزار می داد. يك روز در محضر امام صادق ، لب به شکایت گشود و بیچارگیهای خود را مو به مو تشریح کرد:(فلان مبلغ قرض دارم ، نمی دانم چه جور ادا کنم ، فلان مبلغ خرج دارم و راه درآمدی ندارم ، بیچاره شدم ، متحیرم ، گیج شده ام ، به هر در بازی می روم به رویم بسته می شود ...) در آخر از امام تقاضا کرد در باره اش دعایی بفرماید و از خداوند متعال بخواهد گره از کار فرو بسته او بگشاید.

امام صادق به کنیزکی که آنجا بود فرمود:(برو آن کیسه اشرفی که منصور برای ما فرستاده بیاور)

کنیزك رفت و فوراً کیسه اشرفی را حاضر کرد. آنگاه به مفضل بن قیس فرمود:(در این کیسه چهارصد دینار است و کمکی است برای زندگی تو).

مقصودم از آنچه در حضور شما گفتم این نبود، مقصودم فقط خواهش دعا بود.

(بسیار خوب ! دعا هم می کنم . اما این نکته را به تو بگویم ، هرگز سختیها و بیچارگیهای خود را برای مردم تشریح نکن ، اولین اثرش این است که وانمود می شود تو در میدان زندگی زمین خورده ای و از روزگار شکست یافته ای . در نظرها کوچک می شوی ، شخصیت و احترام از میان می رود) (۱۰۰).

۸۶ عتاب استاد سید جواد عاملی ، فقیه معروف صاحب کتاب مفتاح الکرامه شب مشغول صرف شام بود که صدای در را شنید. وقتی که فهمید پیشخدمت استادش ، سید مهدی بحرالعلوم ، دم در است با عجله به طرف در دوید. پیشخدمت گفت : (حضرت استاد، شما را الان احضار کرده است ، شام جلو ایشان حاضر است اما دست به سفره نخواهند برد تا شما بروید).

جای معطلی نبود. سید جواد بدون آنکه غذا را به آخر برساند، با شتاب تمام به خانه سید بحرالعلوم رفت تا چشم استاد به سید جواد افتاد، با خشم و تغییر بی سابقه ای گفت : (سید جواد! از خدا نمی ترسی ، از خدا شرم نمی کنی ؟!).

سید جواد غرق حیرت شد که چه شده و چه حادثه ای رخ داده ، تا کنون سابقه نداشته این چنین مورد عتاب قرار بگیرد. هرچه به مغز خود فشار آورد تا علت را بفهمد ممکن نشد، ناچار پرسید: (ممکن است حضرت استاد بفرمایند تقصیر این جانب چه بوده است ؟)

استاد گفت : (هفت شبانه روز است فلان شخص همسایه ات و عائله اش گندم و برنج گیرشان نیامده ، در این مدت از بقال سر کوچه خرما می زاهدی نسبیته کرده و با آن به سر برده اند. امروز که رفته است تا باز خرما بگیرد، قبل از آنکه اظهار کند، بقال گفته نسبیته شما زیاد شده است . او هم بعد از شنیدن این جمله خجالت کشیده تقاضای نسبیته کند، دست خالی به خانه برگشته است . و امشب خودش و عائله اش بی شام مانده اند).

(به خدا قسم ! من از این جریان بی خبر بودم ، اگر می دانستم به احوالش رسیدگی می کردم).

(همه داد و فریادهای من برای این است که تو چرا از احوال همسایه ات بی خبر مانده ای ؟ چرا هفت شبانه روز آنها به این وضع بگذرانند و تو نفهمی ؟ اگر با خبر بودی و اقدام نمی کردی که تو اصلاً مسلمان نبودی ، یهودی بودی).

(می فرمایید چکنم ؟).

پیشخدمت من ! این مجمعه غذا را برمی دارد، همراه هم تا دم در منزل آن مرد بروید، دم در پیشخدمت برگردد و تو در بزن و از او خواهش کن که امشب با هم شام صرف کنید. این پول را هم بگیر و زیر فرش یا بورای خانه اش بگذار و از اینکه در باره او که همسایه تو است کوتاهی کرده ای معذرت بخواه . سینی را همانجا بگذار و برگرد. من اینجا نشسته ام و شام نخواهم خورد تا تو برگردی و خبر آن مرد مؤمن را برای من بیاوری).

پیشخدمت سینی بزرگ غذا را که انواع غذاهای مطبوع در آن بود برداشت و همراه سید جواد روانه شد، دم در پیشخدمت برگشت و سید جواد پس از کسب اجازه وارد شد. صاحبخانه پس از استماع معذرت خواهی سید جواد و خواهش او دست به سفره برد. لقمه ای خورد و غذا را مطبوع یافت . حس کرد که این غذا دست پخت خانه سید جواد که عرب بود نیست ، فوراً از غذا دست کشید و گفت : (این غذا دست پخت عرب نیست ، بنابراین از خانه شما نیامده تا نگویی این غذا از کجاست من دست دراز نخواهم کرد).

آن مرد خوب حدس زده بود. غذا در خانه بحرالعلوم ترتیب داده شده بود. آنها ایرانی الاصل و اهل

بروجرد بودند و غذا، غذای عرب نبود. سید جواد هر چه اصرار کرد که تو غذا بخور، چکار داری که این غذا در خانه کی ترتیب داده شده، آن مرد قبول نکرد و گفت: (تا نگوئی دست دراز نخواهم کرد).

سید جواد چاره ای ندید، ماجرا را از اول تا آخر نقل کرد. آن مرد بعد از شنیدن ماجرا غذا را تناول کرد، اما سخت در شگفت مانده بود. می گفت: (من راز خودم را به احدی نگفته ام، از نزدیکترین همسایگانم پنهان داشته ام، نمی دانم سید از کجا مطلع شده است) (۱۰۶).

سر خدا که عارف سالک به کس نگفت

در حیرتم که باده فروش از کجا شنید؟!

۸۷ افطاری انس بن مالک، سالها در خانه رسول خدا خدمتکار بود و تا آخرین روز حیات رسول خدا این افتخار را داشت. او بیش از هرکس دیگر، به اخلاق و عادت شخصی رسول اکرم آشنا بود. آگاه بود که رسول اکرم در خوراک و پوشاک چقدر ساده و بی تکلف زندگی می کند. در روزهایی که روزه می گرفت، همه افطاری و سحری او عبارت بود از مقداری شیر یا شربت و مقداری ترید ساده، گاهی برای افطار و سحر، جداگانه، این غذای ساده تهیه می شد و گاهی به يك نوبت غذا اکتفا می کرد و با همان روزه می گرفت.

يك شب طبق معمول، انس بن مالک مقداری شیر یا چیز دیگر برای افطاری رسول اکرم آماده کرد، اما رسول اکرم آن روز وقت افطار نیامد. پاسی از شب گذشت و مراجعت نفرمود. انس مطمئن شد که رسول اکرم خواهش بعضی از اصحاب را اجابت کرده و افطاری را در خانه آنان خورده است. از این رو آنچه تهیه دیده بود خودش خورد.

طولی نکشید رسول اکرم به خانه برگشت. انس از يك نفر که همراه حضرت بود پرسید: (ایشان امشب کجا افطار کردند؟)

گفت: (هنوز افطار نکرده اند. بعضی گرفتاریها پیش آمد و آمدنشان دیر شد).

انس از کار خود يك دنیا پشیمان و شرمسار شد؛ زیرا شب گذشته بود و تهیه چیزی ممکن نبود. منتظر بود رسول اکرم از او غذا بخواهد و او از کرده خود معذرت خواهی کند. اما از آن سو رسول اکرم از قرائن و احوال فهمید چه شده، نامی از غذا نبرد و گریسته به بستر رفت. انس گفت: (رسول خدا تا زنده بود موضوع آن شب را بازگو نکرد و به روی من نیاورد) (۱۰۷).

۸۸ شاگرد بزاز جوانك شاگرد بزاز، بی خبر بود که چه دامی در راهش گسترده شده. او نمی دانست این زن و زیبا و متشخص که به بهانه خرید پارچه به مغازه آنها رفت و آمد می کند، عاشق دلباخته اوست و در قلبش طوفانی از عشق و هوس و تمنا برپاست.

يك روز همان زن به در مغازه آمد و دستور داد مقدار زیادی جنس بزازی جدا کردند، آنگاه به عذر اینکه قادر به حمل اینها نیستم. به علاوه پول همراه ندارم، گفت: (پارچه ها را بدهید این جوان بیاورد و در خانه به من تحویل دهد و پول بگیرد).

مقدمات کار قبلاً از طرف زن فراهم شده بود، خانه از اغیار خالی بود، جز چند کنیز اهل سر، کسی در خانه نبود. محمد بن سیرین که عنفوان جوانی را طی می کرد و از زیبایی بی بهره نبود - پارچه ها را به دوش گرفت و همراه آن زن آمد. تا به درون خانه داخل شد در از پشت بسته شد. ابن سیرین به داخل اطاقی مجلل راهنمایی گشت. او منتظر بود که خانم هرچه زودتر بیاید، جنس را تحویل بگیرد و پول را

بپردازد. انتظار به طول انجامید. پس از مدتی پرده بالا رفت. خانم در حالی که خود را هفت قلم آرایش کرده بود، با هزار عشوهِ پا به درون اطاق گذاشت.

این سیرین در يك لحظه کوتاه فهمید که دامی برایش گسترده شده است. فکر کرد با موعظه و نصیحت یا با خواهش و التماس، خانم را منصرف کند، دید خشت بر دریا زدن و بی حاصل است. خانم عشق سوزان خود را برای او شرح داد، به او گفت: (من خریدار اجناس شما نبودم، خریدار تو بودم!)

این سیرین زبان به نصیحت و موعظه گشود و از خدا و قیامت سخن گفت، در دل زن اثر نکرد. التماس و خواهش کرد، فایده نبخشید. گفت چاره ای نیست باید کام مرا برآوری. و همینکه دید این سیرین در عقیده خود پافشاری می کند، او را تهدید کرد، گفت: اگر به عشق من احترام نگذاری و مرا کامیاب نسازی، الا ن فریاد می کشم و می گویم این جوان نسبت به من قصد سوء دارد. آنگاه معلوم است که چه بر سر تو خواهد آمد.

موی بر بدن این سیرین راست شد. از طرفی ایمان و عقیده و تقوا به او فرمان می داد که پاکدامنی خود را حفظ کن. از طرف دیگر سر باز زدن از تمنای آن زن به قیمت جان و آبرو و همه چیزش تمام می شد. چاره ای جز اظهار تسلیم ندید. اما فکری مثل برق از خاطرش گذشت. فکر کرد يك راه باقی است، کاری کنم که عشق این زن تبدیل به نفرت شود و خودش از من دست بردارد. اگر بخواهم دامن تقوا را از آلودگی حفظ کنم، باید يك لحظه آلودگی ظاهر را تحمل کنم، به بهانه قضای حاجت، از اطاق بیرون رفت، با وضع و لباس آلوده برگشت. و به طرف زن آمد. تا چشم آن زن به او افتاد، روی درهم کشید و فوراً او را از منزل خارج کرد (۱۰۸).

۸۹ اوضاع کواکب عبدالملک بن اعین، برادر زرارة بن اعین با آنکه از راویان حدیث بود، به نجوم احکامی و تأثیر اوضاع کواکب اعتقاد راسخ داشت. کتابهای زیادی در این باب جمع کرده بود و به آنها مراجعه می کرد. هر تصمیمی که می خواست بگیرد و هر کاری که می خواست بکند، اول به سراغ کتابهای نجومی می رفت و به محاسبه می پرداخت تا ببیند اوضاع کواکب چه حکم می کند.

تدریجاً این کار برایش عادت شده و نوعی وسواس در او ایجاد کرده بود. به طوری که در همه کارها به نجوم مراجعه می کرد. حس کرد که این کار امور زندگی او را فلج کرده است و روز به روز بر وسواسش افزوده می شود و اگر این وضع ادامه پیدا کند و به سعد و نحس روزها و ساعتها و طالع نیک و بد و امثال اینها ترتیب اثر بدهد، نظم زندگیش بکلی به هم می خورد. از طرفی هم در خود توانایی مخالفت و بی اعتنایی نمی دید. و همیشه به احوال مردمی که بی اعتنا به این امور، دنبال کار خود می روند و به خدا توکل می کنند و هیچ در باره این چیزها فکر نمی کنند رشک می برد.

این مرد روزی حال خود را با امام صادق در میان گذاشت، عرض کرد: من به این علم مبتلا شده ام و دست و پایم بسته شده و نمی توانم از آن دست بردارم.

امام صادق با تعجب از او پرسید: (تو به این چیزها معتقدی و عمل می کنی؟).

بلی یا این رسول الله!

(من به تو فرمان می دهم: برو تمام آن کتابها را آتش بزن).

فرمان امام به قلبش نیرو بخشید، رفت و تمام آنها را آتش زد و خود را راحت کرد (۱۰۹).

۹۰ ستاره شناس امیرالمؤمنین علی علیه السلام و سپاهیاناش، سوار بر اسبها، آهنگ حرکت به سوی

نهران داشتند. ناگهان یکی از سران اصحاب رسید و مردی را همراه خود آورد و گفت: (یا امیرالمؤمنین! این مرد (ستاره شناس) است و مطلّبی دارد می خواهد به عرض شما برساند.

ستاره شناس: یا امیرالمؤمنین! در این ساعت حرکت نکنید، اندکی تأمل کنید، بگذارید اقلّاً دو سه ساعت از روز بگذرد، آنگاه حرکت کنید!!

چرا؟

چون اوضاع کواکب دلالت می کند که هر که در این ساعت حرکت کند از دشمن شکست خواهد خورد و زیان سختی بر او و یارانش وارد خواهد شد، ولی اگر در آن ساعتی که من می گویم حرکت کنید، ظفر خواهید یافت و به مقصود خواهید رسید!!

(این اسب من آبستن است، آیا می توانی بگویی کره اش نر است یا ماده؟).

اگر بنشینم حساب کنم می توانم.

(دروغ می گویی، نمی توانی، قرآن می گوید: هیچکس جز خدا از نهان آگاه نیست. آن خداست که می داند چه در رحم آفریده است. محمد، رسول خدا چنین ادعایی که تو می کنی نکرد. آیا تو ادعا داری که بر همه جریانهای عالم آگاهی و می فهمی در چه ساعت خیر و در چه ساعت شرّ می رسد. پس اگر کسی به تو با این علم کامل و اطلاع جامع اعتماد کند به خدا نیازی ندارد).

بعد به مردم خطاب فرمود: (مبادا دنبال این چیزها بروید، اینها منجر به کفایت و ادعای غیبت می شود. کاهن همدریف ساحر است و ساحر همدریف کافر و کافر در آتش است).

آنگاه رو به آسمان کرد و چند جمله دعا مبنی بر توکل و اعتماد به خدای متعال خواند. سپس رو کرد به ستاره شناس و فرمود: (ما مخصوصاً برخلاف دستور تو عمل می کنیم و بدون درنگ همین الان حرکت می کنیم).

فورا فرمان حرکت داد و به طرف دشمن پیش رفت. در کمتر جهادی به قدر آن جهاد، پیروزی و موفقیت نصیب علی علیه السلام شده بود. (۱۱۰)

۹۱ گرهگشایی (صفوان) در محضر امام صادق نشسته بود، ناگهان مردی از اهل مکه وارد مجلس شد و گرفتاری که برایش پیش آمده بود شرح داد، معلوم شد موضوع کرایه ای در کار است و کار به اشکال و بن بست کشیده است. امام به صفوان دستور داد: (فورا حرکت کن و برادر ایمانی خود را در کارش مدد کن).

صفوان حرکت کرد و رفت و پس از توفیق در اصلاح کار و حل اشکال، مراجعت کرد. امام سؤال کرد: (چطور شد؟).

خداوند اصلاح کرد.

(بدانکه همین کار به ظاهر كوچك كه حاجتی از، کسی برآوردی و وقت کمی از تو گرفت، از هفت شوط طواف دور کعبه محبوبتر و فاضلتر است).

بعد امام صادق به گفته خود چنین ادامه داد: (مردی گرفتاری داشت و آمد حضور امام حسن و از آن حضرت استمداد کرد. امام حسن بلافاصله کفشها را پوشیده و راه افتاد. در بین راه به حسین بن علی

رسیدند در حالی که مشغول نماز بود. امام حسن به آن مرد گفت: (تو چطور از حسین غفلت کردی و پیش او نرفتی)

گفت: (من اول خواستم پیش او بروم و از او در کارم کمک بخواهم، ولی چون گفتند ایشان اعتکاف کرده اند و معذورند، خدمتشان نرفتم).

امام حسن فرمود: (اما اگر توفیق برآوردن حاجت تو برایش دست داده بود، از يك ماه اعتکاف برایش بهتر بود) (۱۱۱)

۹۲ کداميك عابدترند؟ یکی از اصحاب امام صادق که طبق معمول همیشه در محضر درس آن حضرت شرکت می کرد و در مجالس رفقا حاضر می شد و با آنها رفت و آمد می کرد، مدتی بود که دیده نمی شد. يك روز امام صادق از اصحاب و دوستانش پرسید: (راستی فلانی کجاست که مدتی است دیده نمی شود؟).

یا ابن رسول الله! اخيرا خیلی تنگدست و فقیر شده.

(پس چه می کند؟).

هیچ، در خانه نشسته و یکسره به عبادت پرداخته است.

(پس زندگیش از کجا اداره می شود؟).

یکی از دوستانش عهده دار مخارج زندگی او شده.

(به خدا قسم! این دوستش به درجاتی از او عابدتر است) (۱۱۲).

۹۳ اسکندر و دیوژن همینکه اسکندر، پادشاه مقدونی، به عنوان فرمانده و پیشوای کل یونان در لشکرکشی به ایران انتخاب شد، از همه طبقات برای تبریک نزد او می آمدند. اما دیوگنس (دیوژن)، حکیم معروف یونانی که در کورینت به سر می برد کمترین توجهی به او نکرد. اسکندر شخصا به دیدار او رفت. دیوژن که از حکمای کلیبی یونان بود شعار این دسته قناعت و استغنا و آزادمنشی و قطع طمع بود در برابر آفتاب دراز کشیده بود. چون حس کرد جمع فراوانی به طرف او می آیند، کمی برخاست و چشمان خود را به اسکندر که با جلال و شکوه پیش می آید خیره کرد، اما هیچ فرقی میان اسکندر و يك فرد عادی که به سراغ او می آمد نگذاشت و شعار استغنا و بی اعتنایی را حفظ کرد. اسکندر به او سلام کرد، سپس گفت: (اگر از من تقاضایی داری بگو)

دیوژن گفت: (يك تقاضا بیشتر ندارم، من از آفتاب استفاده می کردم، تو اکنون جلو آفتاب را گرفته ای، کمی آن طرف تر بایست!).

این سخن در نظر همراهان اسکندر خیلی حقیر و ابلهانه آمد. با خود گفتند عجب مرد ابلهی است که از چنین فرصتی استفاده نمی کند. اما اسکندر که خود را در برابر مناعت طبع و استغناي نفس دیوژن حقیر دید، سخت در اندیشه فرو رفت. پس از آنکه به راه افتاد، به همراهان خود که فیلسوف را ریشخند می کردند گفت: (به راستی اگر اسکندر نبودم، دلم می خواست دیوژن باشم) (۱۱۳).

۹۴ شاه و حکیم (ناصرالدین شاه) در سفر خراسان، به هر شهری که وارد می شد، طبق معمول، تمام طبقات به استقبال و دیدنش می رفتند. موقع حرکت از آن شهر نیز او را مشایعت می کردند تا

اینکه وارد سبزوار شد. در سبزوار نیز عموم طبقات از او استقبال و دیدن کردند، تنها کسی که به بهانه انزوا و گوشه نشینی از استقبال و دیدن امتناع کرد حکیم و فیلسوف و عارف معروف (حاج ملا هادی سبزواری) بود. از قضا تنها شخصیتی که شاه در نظر گرفته بود در طول راه مسافرت خراسان او را از نزدیک ببیند، همین مرد بود که تدریجا شهرت عمومی در همه ایران پیدا کرده بود و از اطراف کشور، طلاب به محضرش شتافته بودند و حوزه علمیه عظیمی در سبزوار تشکیل یافته بود.

شاه که از آن همه استقبال و دیدنها و کرنشها و تملقها خسته شده بود، تصمیم گرفت خودش به دیدن حکیم برود.

به شاه گفتند: (حکیم، شاه و وزیر نمی شناسد)

شاه گفت: (ولی شاه، حکیم را می شناسد) جریان را به حکیم اطلاع دادند، تعیین وقت شد و یک روز در حدود ظهر، شاه فقط به اتفاق یک نفر پیشخدمت به خانه حکیم رفت، خانه ای بود محقر با اسباب و لوازمی بسیار ساده. شاه ضمن صحبتها گفت: (هر نعمتی شکری دارد، شکر نعمت علم، تدریس و ارشاد است، شکر نعمت مال اعانت و دستگیری است، شکر نعمت سلطنت هم البته انجام حوائج است، لهذا من میل دارم شما از من چیزی بخواهید تا توفیق انجام آن را پیدا کنم).

(من حاجتی ندارم، چیزی هم نمی خواهم).

(شنیده ام شما یک زمین زراعتی دارید، اجازه بدهید دستور دهم آن زمین از مالیات معاف باشد).

(دفتر مالیات دولت مضبوط است که از هر شهری چقدر وصول شود، اساس آن با تغییرات جزئی به هم نمی خورد. اگر در این شهر از من مالیات نگیرند همان مبلغ را از دیگران زیادتر خواهند گرفت، تا مجموعی که از سبزوار باید وصول شود تکمیل گردد. شاه راضی نشوند که تخفیف دادن به من یا معاف شدن من از مالیات، سبب تحمیلی بر یتیمان و بیوه زنان گردد به علاوه دولت که وظیفه دارد حافظ جان و مال مردم باشد، هزینه هم دارد و باید تاءمین شود. ما با رضا و رغبت، خودمان این مالیات را می دهیم).

شاه گفت: (میل دارم امروز در خدمت شما غذا صرف کنم و از همان غذای هر روز شما بخورم، دستور بفرمایید نهار شما را بیاورند).

حکیم بدون آنکه از جا حرکت کند فریاد کرد: (غذای مرا بیاورید) فوراً آوردند، طبقی چوبین که بر روی آن چند قرص نان و چند قاشق و یک ظرف دوغ و مقداری نمک دیده می شد جلو شاه و حکیم گذاشتند.

حکیم به شاه گفت: (بخور که نان حلال است، زراعت و جفتکاری آن دسترنج خودم است)

شاه یک قاشق خورد اما دید به چنین غذایی عادت ندارد و از نظر او قابل خوردن نیست، از حکیم اجازه خواست که مقداری از آن نانها را به دستمال ببندد و تیمنا و تبرکا همراه خود ببرد. پس از چند لحظه، شاه با یک دنیا بهت و حیرت، خانه حکیم را ترک کرد (۱۱۴).

داستان راستان جلد اول و دوم ۹۵ توحید مفضل مفضل بن عمر جعفی، بعد از آنکه از انجام نماز عصر در مسجد پیغمبر فارغ شد، همانجا در نقطه ای میان منبر رسول اکرم و قبر آن حضرت نشست و کم کم یک رشته افکار، او را در خود غرق کرد، افکارش در اطراف عظمت و شخصیت عظیم و آسمانی رسول اکرم دور می زد.

هرچه بیشتر می اندیشید بیشتر بر اعجابش نسبت به آن حضرت می افزود. با خود می گفت ، با همه تعظیم و تجلیلی که از مقام والای این شخصیت بی نظیر می شود، درجه و منزلتش خیلی بیش از اینهاست . آنچه مردم از شرف و عظمت و فضیلت آن حضرت به آن پی برده اند، نسبت به آنچه پی نبرده اند بسیار ناچیز است .

مفضل غرق در این تفکرات بود که سر و کله ابن ابی العوجاء مادی مسلک معروف پیدا شد و آمد و در کناری نشست . طولی نکشید یکی دیگر از همفکران و هم مسلکان ابن ابی العوجاء وارد شد و پهلوی او نشست و با هم به گفتگو پرداختند.

در آن تاریخ که آغاز دوره خلافت عباسیان بود، دوره تحول فرهنگی اسلامی بود. در آن دوره ، خود مسلمانان برخی رشته های علمی تاءسیس کرده بودند. نیز کتبی در رشته های علمی و فلسفی از زبانهای یونانی و فارسی و هندی ترجمه کرده با مشغول ترجمه بودند. نحله ها و رشته های کلامی و فلسفی به وجود آمده بود. دوره دوره برخورد عقاید و آراء بود. عباسیان به آزادی عقیده تا آنجا که با سیاست برخورد نداشت احترام می گذاشتند. دانشمندان غیر مسلمان ، حتی دهریین و مادیین که در آن وقت به نام (زناده) خوانده می شدند، آزادانه عقاید خویش را اظهار می داشتند تا آنجا که احياناً این دسته در مسجدالحرام کنار کعبه ، یا در مسجد مدینه کنار قبر پیغمبر، دور هم جمع می شدند و حرفهای خود را می زدند. ابن ابی العوجاء از این دسته بود.

در آن روز او و رفیقش هر دو، با فاصله کمی وارد مسجد پیغمبر شدند و پیش هم نشستند و به گفتگو پرداختند، اما آنچنان دور نبودند که مفضل سخنان آنها را نشنود. اتفاقاً اولین سخنی که از ابن ابی العوجاء به گوش مفضل خورد، در باره همان موضوعی بود که قبلاً مفضل در آن باره فکر می کرد، در باره رسول اکرم بود. او به رفیق خود گفت : (عجب کار این مرد (پیغمبراکرم) بالا گرفت ، رسید به جایی که کسی از آن بالاتر نرفته !).

رفیقش گفت : نابغه بود. ادعا کرد که با مبدا کل جهان مربوط است و کارهایی عجیب و خارق العاده هم از او به ظهور رسید که عقلها را متحیر ساخت . عقلا و ادبا و فصحا و خطبا خود را در برابر او عاجز دیدند و دعوت او را پذیرفتند. بعد سایر طبقات فوج فوج به طرف او آمدند و به او ایمان آوردند. کار به آنجا کشیده که نام وی همراه با نام موسی که خود را مبعوث از طرف او می دانست همراه شده است .

اکنون نام او به عنوان (اذان) در همه شهرها و ده ها که دعوت او به آنجا رسیده و حتی در دریاها و صحراها و کوهستانها برده می شود. همه جا شبانه روزی پنج نوبت گوش هرکسی فریاد (أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ) را می شنود. در اذان نام این مرد برده می شود، در اقامه برده می شود، به این ترتیب هرگز فراموش نخواهد شد.

ابن ابی العوجاء گفت : (در اطراف محمد بیش از این بحث نکنیم ، من هنوز نتوانسته ام معمای شخصیت این مرد را حل کنم . بهتر است بحث را در اطراف مبدا اول و آغاز هستی که محمد پایه دین خود را بر آن گذاشت دنبال کنیم)

آنگاه ابن ابی العوجاء برخی در اطراف عقیده مادی خود مبنی بر اینکه تدبیر و تقدیری در کار نیست . طبیعت قائم به ذات است ، ازلاً و ابداً چنین بوده و خواهد بود صحبت کرد.

همینکه سخنش به اینجا رسید، مفضل دیگر طاقت نیاورد، یکپارچه خشم و بغض شده بود، مثل توپ منفجر شده فریاد برآورد: (دشمن خدا! خالق و مدبر خود را که تو را به بهترین صورت آفریده انکار می کنی؟! جای دور نرو، اندکی در خود و حیات و زندگی و مشاعر و ترکیب خودت فکر کن تا آثار و شواهد

مخلوق و مصنوع بودن را دریابی ...).

ابن ابی العوجاء که مفضل را نمی شناخت ، پرسید: تو کیستی و از چه دسته ای ؟ اگر از متکلمین پیآوری اصول و مبانی کلامی با هم بحث کنیم ، اگر واقعا دلایل قوی داشته باشی ما از تو پیروی می کنیم . و اگر اهل کلام نیستی که سخنی با تو نیست . اگر هم از اصحاب جعفر بن محمدی که او با ما این جوری حرف نمی زند، او گاهی بالاتر از این چیزها که تو شنیدی از ما می شنود. اما هرگز دیده نشده از کوره در برود و با ما تندی کند. او هرگز عصبی نمی شود و دشنام نمی دهد. او با کمال بردباری و متانت سخنان ما را استماع می کند، صبر می کند ما آنچه در دل داریم بیرون بریزیم و يك کلمه باقی نماند.

در مدتی که ما اشکالات و دلایل خود را ذکر می کنیم ، او چنان ساکت و آرام است و با دقت گوش می کند که ما گمان می کنیم تسلیم فکر ما شده است . آنگاه شروع می کند به جواب ، با مهربانی جواب ما را می دهد، با جمله هایی کوتاه و پر مغز چنان راه را بر ما می بندد که قدرت فرار از ما سلب می گردد. اگر تو از اصحاب او هستی مانند او حرف بزن .

مفضل با يك دنیا ناراحتی در حالی که کله اش داغ شده بود از مسجد بیرون رفت . با خود می گفت عجب ابتلائی برای عالم اسلام پیدا شده ، کار به جایی کشیده که زنادقه و دهری میلکها در مسجد پیغمبر می نشینند و بی پروا همه چیز را انکار می کنند. یکسره به خانه امام صادق آمد.

امام فرمود:(مفضل ! چرا اینقدر ناراحتی ؟ چه پیش آمده !).

یا ابن رسول الله ! الا ن در مسجد پیغمبر بودم ، یکی دو نفر از دهریین آمدند و نزدیک من نشستند، سخنانی در انکار خدا و پیغمبر از آنها شنیدم که آتش گرفتم ، چنین و چنان می گفتند و من هم این طور جوابشان را دادم .

(غصه نخور، از فردا بیا نزد من ، يك سلسله درس توحیدی برایت شروع می کنم . آن قدر در اطراف حکمت های الهی در خلقت و آفرینش ، در قسمتهای مختلف ، در اطراف جاندار و بی جان ، پرنده و چرنده ، خوردنی و غیر خوردنی ، نباتات و غیره برایت بحث کنم که تو و هر دانشجوی حقیقتجو را کفایت کند و زنادقه و دهریین را در حیرت فرو برد. فردا صبح منتظرم).

مفضل با يك دنیا مسرت از محضر امام صادق مرخص شد. با خود می گفت ، این ناراحتی امروز من عجب نتیجه خوبی داشت . آن شب خواب به چشمش نیامد. هر لحظه انتظار می کشید کی صبح بشود و به محضر امام صادق بشتابد.

به نظرش می آمد که امشب از هر شب دیگر طولانی تر است . صبح زود خود را به در خانه امام رساند. اجازه خواست وارد شد. با اجازه امام نشست . بعد امام به طرف اطاعتی که افراد خصوصی را در آنجا می پذیرفت حرکت کرد. مفضل هم با اشاره امام از پشت سر راه افتاد. آنگاه امام که به روحیه مفضل آشنا بود فرمود:(گمان می کنم دیشب خوابت نبرده باشد و همه اش انتظار کشیده باشی کی صبح بشود که بیایی اینجا).

بلی همین طور است که می فرمایید.

(ای مفضل ! خداوند تقدم دارد بر همه موجودات ، اول و آخر موجودات او است ...).

یا ابن رسول الله ! اجازه می دهید هرچه می فرمایید بنویسم ، کاغذ و قلم حاضر است .

(چه مانعی دارد، بنویس).

چهار روز متوالی، در چهار جلسه طولانی که حداقل از صبح تا ظهر بود، امام به مفضل درس توحید القا کرد و مفضل مرتب نوشت. این نوشته ها به صورت رساله ای کامل و جامع درآمد.

کتابی که اکنون به نام (توحید مفضل) در دست است و از جامعترین بیانهها در حکمت آفرینش است، محصول این جریان و این چهار جلسه طولانی است (۱۱۵).

۹۶ شتر دوانی مسلمانان به مسابقات اسب دوانی و شتردوانی و تیراندازی و امثال اینها خیلی علاقه نشان می دادند؛ زیرا اسلام تمرین کارهایی را که دانستن و مهارت در آنها برای سربازان ضرورت دارد سنت کرده است. به علاوه خود رسول اکرم که رهبر جامعه اسلامی بود، عملاً در اینگونه مسابقات شرکت می کرد. و این بهترین تشویق مسلمانان خصوصاً جوانان برای یاد گرفتن فنون سربازی بود. تا وقتی که این سنت معمول بود و پیشوایان اسلام عملاً مسلمانان را در این امور تشویق می کردند، روح شهامت و شجاعت و سربازی در جامعه اسلام محفوظ بود. رسول اکرم گاهی اسب و گاهی شتر سوار می شد و شخصا با مسابقه دهندگان مسابقه می داد.

رسول اکرم شتری داشت که به دوندگی معروف بود، با هر شتری که مسابقه داده بود برنده شده بود. کم کم این فکر در برخی ساده لوحان پیدا شد که شاید این شتر، از آن جهت که به رسول اکرم تعلق دارد از همه جلو می زند. بنابراین، ممکن نیست در دنیا شتری پیدا شود که با این شتر برابری کند.

تا آنکه روزی يك اعرابی بادیه نشین با شترش به مدینه آمد و مدعی شد حاضرم با شتر پیغمبر مسابقه بدهم. اصحاب پیغمبر با اطمینان کامل برای تماشای این مسابقه جالب، مخصوصاً از آن جهت که رسول اکرم شخصا متعهد سواری شتر خویش شد، از شهر بیرون دویدند. رسول اکرم و اعرابی روانه شدند و از نقطه ای که قرار بود مسابقه از آنجا شروع شود، شتران را به طرف تماشاجیان به حرکت درآوردند. هیجان عجیبی در تماشاجیان پیدا شده بود. اما برخلاف انتظار مردم، شتر اعرابی شتر پیغمبر را پشت سر گذاشت.

آن دسته از مسلمانان که در باره شتر پیغمبر عقاید خاصی پیدا کرده بودند، از این پیشامد بسیار ناراحت شدند. خیلی خلاف انتظارشان بود، قیافه هاشان درهم شد. رسول اکرم به آنها فرمود: (اینکه ناراحتی ندارد، شتر من از همه شتران جلو می افتاد، به خود بالید و مغرور شد، پیش خود گفت: من بالا دست ندارم. اما سنت الهی است که روی هر دستی دستی دیگر پیدا شود و پس از هر فرازی، نشیبی برسد و هر غروری درهم شکسته شود).

به این ترتیب رسول اکرم، ضمن بیان حکمتی آموزنده، آنها را به اشتباهشان واقف ساخت (۱۱۶).

۹۷ نصرانی تشنه امام صادق علیه السلام راه میان مکه و مدینه را طی می کرد. مصادف، غلام معروف امام، نیز همراه امام بود. در بین راه چشمشان به مردی افتاد که خود را روی تنه درختی انداخته بود. وضع عادی نبود. امام به مصادف فرمود: (به طرف این مرد برویم، نکند تشنه باشد و از تشنگی بی حال شده باشد).

نزدیک رسیدند، امام از او پرسید: (تشنه هستی؟).

بلی.

مصادف به دستور امام پایین آمد و به آن مرد آب داد. اما از قیافه و لباس و هیئت آن مرد معلوم بود

که مسلمان نیست ، مسیحی است . پس از آنکه امام و مصادف از آنجا دور شدند، مصادف مسئله ای از امام سؤال کرد و آن اینکه : (آیا صدقه دادن به نصرانی جایز است ؟)

امام فرمود: (در موقع ضرورت ، مثل چنین حالی ، بلی) (۱۱۷).

۹۸ مهمانان علی مردی با پسرش به عنوان مهمان ، بر علی علیه السلام وارد شدند، علی با اکرام و احترام بسیار آنها را در صدر مجلس نشاند و خودش روبروی آنها نشست . موقع صرف غذا رسید. غذا آوردند و صرف شد. بعد از غذا، قنبر غلام معروف علی ، حوله ای و طشتی و ابریقی برای دستشویی آورد. علی آنها را از دست قنبر گرفت و جلو رفت تا دست مهمان را بشوید. مهمان خود را عقب کشید و گفت : (مگر چنین چیزی ممکن است که من دستهایم را بگیرم و شما بشوید).

علی فرمود: (برادر تو، از سر تو است ، از تو جدا نیست ، می خواهد عهده دار خدمت تو بشود، در عوض خداوند به او پاداش خواهد داد، چرا می خواهی مانع کار ثوابی بشوی ؟).

باز هم آن مرد امتناع کرد. آخر او را قسم داد که : (من می خواهم به شرف خدمت برادر مؤمن نایل گردم ، مانع کار من مشو). مهمان با حالت شرمندگی حاضر شد.

علی فرمود: (خواهش می کنم که دست خود را درست و کامل بشویی ، همان طوری که اگر قنبر می خواست دستت را بشوید می شستی ، خجالت و تعارف را کنار بگذار).

همینکه از شستن دست مهمان فارغ شد، به پسر برومند خود محمد بن حنفیه گفت : (دست پسر را تو بشوی . من که پدر تو هستم دست پدر را شستم و تو دست پسر را بشوی . اگر پدر این پسر در اینجا نمی بود و تنها خود این پسر مهمان ما بود من خودم دستش را می شستم . اما خداوند دوست دارد آنجا که پدر و پسری هر دو حاضرند، بین آنها در احترامات فرق گذاشته شود) محمد به امر پدر برخاست و دست پسر مهمان را شست .

امام عسکری وقتی که این داستان را نقل کرد و فرمود: (شیعه حقیقی باید این طور باشد) (۱۱۸).

۹۹ جذامیها در مدینه چند نفر بیمار جذامی بود. مردم با تنفر و وحشت از آنها دوری می کردند. این بیچارگان بیش از آن اندازه که جسما از بیماری خود رنج می بردند، روحا از تنفر و انزجار مردم رنج می کشیدند. و چون می دیدند دیگران از آنها تنفر دارند خودشان با هم نشست و برخاست می کردند.

يك روز، هنگامی که دور هم نشسته بودند غذا می خوردند، علی بن الحسین زین العابدین از آنجا عبور کرد. آنها امام را به سر سفره خود دعوت کردند. امام معذرت خواست و فرمود: (من روزه دارم ، اگر روزه نمی داشتم پایین می آمدم . از شما تقاضا می کنم فلان روز مهمان من باشید). این را گفت و رفت .

امام در خانه دستور داد، غذایی بسیار عالی و مطبوع پختند. مهمانان طبق وعده قبلی حاضر شدند. سفره ای محترمانه برایشان گسترده شد. آنها غذای خود را خوردند و امام هم در کنار همان سفره غذای خود را صرف کرد (۱۱۹).

۱۰۰ ابن سیابه عبدالرحمن بن سیابه کوفی ، جوانی نارس بود که پدرش از دنیا رفت . مرگ پدر از يك طرف ، فقر و بیکاری از طرف دیگر، روح حساس او را رنج می داد. روزی در خانه نشسته بود که کسی در خانه را زد. یکی از دوستان پدرش بود. به او تسلیت گفت و دلداری داد. سپس پرسید: آیا از پدرت سرمایه ای باقی مانده است ؟

نه .

این هزار درهم را بگیر، اما بکوش که اینها را سرمایه کنی و از منافع آنها خرج کنی . این را گفت و از دم در برگشت و رفت .

عبدالرحمن خوشحال و خرم پیش مادرش رفت و کیسه پول را به او نشان داد و جریان را نقل کرد. طبق توصیه دوست پدرش به فکر کاسبی افتاد. نگذاشت به فردا بکشد. تا شب آن پول را تبدیل به کالا کرد. دکانی برای خود در نظر گرفت و مشغول کار و کسب شد. طولی نکشید که کار و کسبش بالا گرفت . حساب کرد دید، گذشته از اینکه با این سرمایه زندگی خود را اداره کرده ، مبلغ زیادی نیز بر سرمایه افزوده شده است . فکر کرد به حج برود. با مادرش مشورت کرد.

مادر گفت : (اول برو پیش همان دوست پدرت و هزار درهم او را که سرمایه برکت زندگی ما شده بده ، بعد برو به مکه).

عبدالرحمن پیش آن مرد رفت و کیسه ای دارای هزار درهم جلو او گذاشت و گفت : (پولتان را بگیرید)

آن مرد اول خیال کرد که مبلغ پول کم بوده است و عبدالرحمن پس از چندی عین پول را به او برگردانده است ، گفت : (اگر این مبلغ کم است ، مبلغی دیگر بیفزایم ؟).

عبدالرحمن گفت : (خیر، کم نیست ، بسیار پول پربرکتی بود. و چون من اکنون از خودم دارای سرمایه ای هستم و به این مبلغ نیازمند نیستم ، آمدم ضمن اظهار تشکر از لطف شما، پولتان را رد کنم . خصوصا که الان عازم سفر حج و میل داشتم پول شما خدمت خودتان باشد).

عبدالرحمن این را گفت و از آن خانه خارج شد و بار سفر حج بست .

پس از انجام مراسم حج ، به مدینه آمد، همراه جمعیت به محضر امام صادق رفت . جمعیت انبوهی در خانه حضرت گرد آمده بودند. عبدالرحمن که جوانی نارس بود، رفت پشت سر همه نشست و شاهد رفت و آمدها و سؤال و جوابهایی که از امام می شد بود. همینکه مجلس کمی خلوت شد، امام صادق با اشاره او را نزدی طلبیده پرسید: (شما کاری دارید؟)

من عبدالرحمن پسر سیاه کوفی بعلی هستم .

(احوال پدرت چگونه است ؟).

پدرم به رحمت خدا رفت .

(ایوای ! ایوای ! خدا او را رحمت کند. آیا از پدرت ارثی هم برای شما باقی ماند؟).

خیر، هیچ چیز از او باقی نماند.

(پس چگونه توانستی حج کنی ؟).

قضیه از این قرار است : ما بعد از پدرمان خیلی پریشان بودیم ، مرگ پدر از يك طرف و فقر و پریشانی از طرف دیگر بر ما فشار می آورد، تا آنکه روزی یکی از دوستان پدرم هزار درهم آورد و ضمن تسلیت به ما گفت ، من این پول را سرمایه کنم ، همین کار را کردم و از سود آن اقدام به سفر حج نمودم ...

همینکه سخن عبدالرحمن به اینجا رسید، امام پیش از اینکه او داستان را به آخر برساند فرمود: (بگو هزار درهم دوست پدرت را چه کردی؟).

با اشاره مادرم، قبل از حرکت به خودش رد کردم.

(احسنت! حالا میل داری نصیحتی بکنم؟!)

قربانت گردم، البته!

(بر تو بود به راستی و درستی، آدم راست و درست شريك مال مردم است...) (۱۲۰).

۱۰۱ مهمان قاضی مردی به عنوان يك مهمان عادی، بر علی علیه السلام وارد شد. روزها در خانه آن حضرت مهمان بود، اما او يك مهمان عادی نبود، چیزی در دل داشت که ابتدا اظهار نمی کرد. حقیقت این بود که این مرد، اختلاف دعوایی با شخص دیگری داشت و منتظر بود طرف حاضر شود و دعوا در محضر علی علیه السلام طرح گردد تا روزی خودش پرده برداشت و موضوع اختلاف و محاکمه را عنوان کرد.

علی علیه السلام فرمود: (پس تو فعلاً طرف دعوا هستی؟).

بلی یا امیرالمؤمنین!

(خیلی معذرت می خواهم، از امروز دیگر نمی توانم از تو به عنوان مهمان، پذیرایی کنم؛ زیرا پیغمبراکرم فرموده است: هرگاه دعوایی نزد قاضی مطرح است، قاضی حق ندارد یکی از متخاصمین را ضیافت کند، مگر آنکه هر دو طرف با هم در مهمانی حاضر باشند) (۱۲۱).

۱۰۲ حرف بقالها در زمانی که علی بن موسی الرضا علیه السلام از طرف مأمون به خراسان احضار شده و اجباراً با شرایط خاصی ولایت عهد مأمون را پذیرفته بود، (زیدالنار) برادر امام نیز در خراسان بود. (زید) به واسطه داعیه ای که داشت و انقلابی که در مدینه برپا کرده بود، مورد خشم و غضب مأمون قرار گرفته بود. اما مأمون که آن ایام سیاستش اقتضا می کرد حرمت و حشمت امام رضا را حفظ کند، به خاطر امام از قتل یا حبس برادرش (زید) صرف نظر کرد.

روزی در يك مجلس عام، عده زیادی شرکت داشتند و امام رضا علیه السلام برای آنها صحبت می کرد از آن سو زید، عده ای از اهل مجلس را متوجه خود کرده بود و برای آنها در فضیلت سادات و اولاد پیغمبر و اینکه آنان وضع استثنایی دارند، داد سخن می داد و مرتب می گفت: (ما خانواده چنین، ما خانواده چنان).

امام متوجه گفتار (زید) شد. ناگهان نگاه تند و فریاد (یا زید!) امام، زید و همه اهل مجلس را متوجه کرد. فرمود: (ای زید! حرفهای بقالهای کوفه باورت آمده و مرتب تحویل مردم می دهی، اینها چه چیز است که به مردم می گویی، آن که شنیده ای خداوند ذریه فاطمه را از آتش جهنم مصون داشته است. مقصود فرزندان بلافضل فاطمه؛ یعنی حسن و حسین و دو خواهر ایشان است. اگر مطلب این طور است که تو می گویی و اولاد فاطمه وضع استثنایی دارند و به هر حال آنها اهل نجات و سعادتند، پس تو نزد خدا از پدرت موسی بن جعفر گرامیتری؛ زیرا او در دنیا امر خدا را اطاعت کرد، قائم الیل و صائم النهار بود و تو امر خدا را عصیان می کنی. و به قول تو هر دو، مثل هم، اهل نجات و سعادت هستید. پس برد با تو است؛ زیرا موسی بن جعفر عمل کرد و سعادتمند شد و تو عمل نکردی و رنج نبرده گنج بردی. علی بن الحسین زین العابدین می گفت: نیکوکار ما اهل بیت پیغمبر، دو برابر اجر دارد و بدکار

ما دو برابر عذاب همان طور که قرآن درباره زنان پیغمبر تصریح کرده است زیرا آن کس از خاندان ما نیکوکاری می کند در حقیقت دو کار کرده ، یکی اینکه مانند دیگران کار نیکی کرده ، دیگر اینکه حیثیت و احترام پیغمبر را حفظ کرده است ، آن کس هم که گناه می کند دو گناه مرتکب شده ، یکی اینکه مانند دیگران کار بدی کرده ، دیگر اینکه آبرو و حیثیت پیغمبر را از بین برده است .

آنگاه امام رو کرد به حسن بن موسی و شاء بغدادی که از اهل عراق بود و در آن وقت در جلسه حضور داشت و فرمود: (مردم عراق این آیه قرآن را: **إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ** (۱۲۲) چگونه قرائت می کنند؟).

یا ابن رسول الله ! بعضی طبق معمول (**إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ**) (۱۲۳) قرائت می کنند، اما بعضی دیگر که باور نمی کنند خداوند پسر پیغمبری را مشمول قهر و غضب خود قرار دهد، آیه را (**إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ**) (۱۲۴) قرائت می کنند و می گویند او در واقع از نسل نوح نبود. خداوند به او گفت : ای نوح ! او از نسل تو نیست ، اگر از نسل تو می بود من به خاطر تو او را نجات می دادم .

امام فرمود: (ابدا این طور نیست ، او فرزند حقیقی نوح و از نسل نوح بود؛ چون بدکار شد و امر خدا را عصبان کرد، پیوند معنویش با نوح بریده شد. به نوح گفته شد، این فرزند تو ناصالح است از این رو نمی تواند در ردیف صالحان قرار گیرد. موضوع ما خانواده نیز چنین است . اساس کار، پیوند معنوی و صلاح عمل و اطاعت امر خداست . هرکس خدا را اطاعت کند از ما اهل بیت است ، گو اینکه هیچ گونه نسبت و رابطه نسلی و جسمانی با ما نداشته باشد. و هرکس گنهکار باشد از ما نیست ، گو اینکه از اولاد حقیقی و صحیح النسب زهرا باشد. همین خود تو که با ما هیچ گونه نسبتی نداری ، اگر نیکوکار و مطیع امر حق باشی از ما هستی) (۱۲۵).

۱۰۳ پیر و کودکان پیرمردی مشغول وضو بود، اما طرز صحیح وضو گرفتن را نمی دانست . امام حسن و امام حسین علیهما السلام که در آن هنگام طفل بودند، وضو گرفتن پیرمرد را دیدند، جای تردید نبود، تعلیم مسائل و ارشاد جاهل واجب است ، باید وضوی صحیح را به پیرمرد یاد داد اما اگر مستقیما به او گفته شود وضوی تو صحیح نیست ، گذشته از اینکه موجب رنجش خاطر او می شود، برای همیشه خاطره تلخی از وضو خواهد داشت . به علاوه از کجا که او این تذکر را برای خود تحقیر تلقی نکند. و یکباره روی دنده لجبازی نیفتد و هیچ وقت زیر بار نرود.

این دو طفل اندیشیدند تا به طور غیر مستقیم او را متذکر کنند. در ابتدا با یکدیگر به مباحثه پرداختند و پیرمرد می شنید.

یکی گفت : (وضوی من از وضوی تو کاملتر است).

دیگری گفت : (وضوی من او وضوی تو کاملتر است).

بعد توافق کردند که در حضور پیرمرد هر دو نفر وضو بگیرند و پیرمرد حکمیت کند. طبق قرار عمل کردند و هر دو نفر وضوی صحیح و کاملی جلو چشم پیرمرد گرفتند. پیرمرد تازه متوجه شد که وضوی صحیح چگونه است . و به فراست مقصود اصلی دو طفل را دریافت و سخت تحت تأثیر محبت بی شائبه و هوش و فطانت آنها قرار گرفت .

گفت : (وضوی شما صحیح و کامل است من پیرمرد نادان هنوز وضو ساختن را نمی دانم . به حکم محبتی که بر امت جد خود دارید، مرا متنبه ساختید، متشکرم) (۱۲۶).

۱۰۴ پیام سعد ماجرای پر انقلاب و غم انگیز احد به پایان رسید. مسلمانان با آنکه در آغاز کار با يك

حمله سنگین و مبارزه جوانمردانه گروهی از دلاوران مشرکین قریش را به خاک افکندند و آنان را وادار به فرار کردند اما در اثر غفلت و تخلف عده ای از سربازان طولی نکشید که اوضاع برگشت و مسلمانان غافلگیر شدند و گروه زیادی کشته دادند. اگر مقاومت شخص رسول اکرم و عده معدودی نبود، کار مسلمانان یکسره شده بود. اما آنها در آخر توانستند قوای خود را جمع و جور کنند و جلو شکست نهایی را بگیرند.

چیزی که بیشتر سبب شد مسلمانان روحیه خویش را بازند، شایعه دروغی بود مبنی بر کشته شدن رسول اکرم، این شایعه روحیه مسلمانان را ضعیف کرد و برعکس به مشرکین قریش جرات و نیرو بخشید. ولی قریش همینکه فهمیدند این شایعه دروغ است و رسول اکرم زنده است، همان مقدار پیروزی را مغتنم شمرده به سوی مکه حرکت کردند. مسلمانان گروهی کشته شدند و گروهی مجروح روی زمین افتاده بودند و گروه زیادی دهشتزده پراکنده شده بودند. جمعیت اندکی نیز در کنار رسول اکرم باقی مانده بود. آنها که مجروح روی زمین افتاده بودند و هم آنان که پراکنده شده فرار کرده بودند، هیچ نمی دانستند عاقبت کار به کجا کشیده و آیا رسول اکرم شخصا زنده است یا مرده؟

در این میان مردی از مسلمانان فراری، از کنار یکی از مجروحین به نام (سعد بن ربیع) که دوازده زخم کاری برداشته بود، عبور کرد و به او گفت: (از قراری که شنیده ام پیغمبر کشته شده است!)

سعد گفت: (اما خدای محمد زنده است و هرگز نمی میرد، تو چه را معطلی و از دین خود دفاع نمی کنی؟ وظیفه ما دفاع از شخص محمد نبود که وقتی کشته شد موضوع منتفی شده باشد، ما از دین خود دفاع کردیم و این موضوع همیشه باقی است).

از آن سوی رسول اکرم که اصحاب خود را یاری می کرد، ببیند کی زنده است و کی مرده؟ کی جراحتش قابل معالجه است و کی نیست؟ فرموده (چه کسی داوطلب می شود اطلاع صحیحی از سعد بن ربیع برای من بیاورد؟).

یکی از انصار گفت: من حاضرم.

مرد انصاری رفت و سعد را در میان کشتگان یافت، اما هنوز رمقی از حیات در او بود، به او گفت: پیغمبر مرا فرستاده خبر تو را برایش ببرم که زنده ای یا مرده؟

سعد گفت: سلام مرا به پیغمبر برسان و بگو، سعد از مردگان است؛ زیرا چند لحظه بیشتر از زندگی او باقی نمانده است! و بگو سعد گفت: (خداوند به تو بهترین پاداشها که سزاوار یک پیغمبر است بدهد)

آنگاه گفت، این پیام را هم از طرف من به انصار و یاران پیغمبر ابلاغ کن، بگو سعد می گوید: (عذری نزد خدا نخواهید داشت اگر به پیغمبر شما آسیبی برسد و شما جان در بدن داشته باشید).

هنوز مرد انصاری از کنار سعد بن ربیع دور نشده بود که سعد جان به جان آفرین تسلیم کرد (۱۲۷)

۱۰۵ دعای مستجاب (خدایا مرا به خاندانم برنگردان!)

این جمله ای بود که (هند) زن (عمرو بن الجموح) پس از آنکه شوهرش مسلح شد و برای شرکت در جنگ احد راه افتاد، از زبان شوهرش شنید. این اولین بار بود که عمرو بن الجموح با مسلمانان در جهاد شرکت می کرد، تا آن وقت شرکت نکرده بود. زیرا پایش لنگ بود و اتفاقا به شدت می لنگید. و مطابق حکم صریح قرآن مجید، بر آدم کور و آدم لنگ و آدم بیمار جهاد واجب نیست (۱۲۸). او هرچند خود شخصا در جهاد شرکت نمی کرد، اما چهار شیر پسر داشت که همواره در رکاب رسول اکرم

حاضر بودند، و هیچکس گمان نمی کرد و انتظار نداشت که عمرو با عذر شرعی که دارد، خصوصاً با فرستادن چهار پسر برومند، سلاح بگیرد و به سربازان ملحق شود.

خویشاوندان عمرو، همینکه از تصمیم وی آگاه شدند آمدند مانع شوند، گفتند: (اولاً تو شرعاً معذوری، ثانياً چهار فرزند سرباز دلاور داری که با پیغمبر حرکت کرده اند، لزومی ندارد خودت نیز به سربازی بروی !)

گفت: (به همان دلیل که فرزندانم آرزوی سعادت ابدی و بهشت جاویدان دارند من هم دارم. عجب ! آنها بروند و به فیض شهادت نایل شوند و من در خانه پیش شما بمانم، ابداً ممکن نیست).

خویشاوندان عمرو از او دست برنداشتند و دائماً یکی پس از دیگری می آمدند که او را منصرف کنند. عمرو برای خلاصی از دست آنها به خود رسول اکرم ملتجی شد: (یا رسول الله ! فامیل من می خواهند مرا در خانه حبس کنند و نگذارند در جهاد در راه خدا شرکت کنم. به خدا قسم آرزو دارم با این پای لنگ به بهشت بروم).

(یا عمرو! آخر تو عذر شرعی داری، خدا تو را معذور داشته است، بر تو جهاد واجب نیست).

(یا رسول الله ! می دانم، در عین حال که بر من واجب نیست باز هم ...).

رسول اکرم فرمود: (مانعش نشوید، بگذارید برود، آرزوی شهادت دارد، شاید خدا نصیبش کند).

از تماشایی ترین صحنه های احد، صحنه مبارزه عمرو بن الجموح بود که با پای لنگ، خود را به قلب سپاه دشمن می زد و فریاد می کشید (آرزوی بهشت دارم). يك از پسران وی نیز پشت سر پدر حرکت می کرد. آن قدر این دو نفر مشتاقانه جنگیدند تا کشته شدند.

پس از خاتمه جنگ، بسیاری از زنان مدینه از شهر بیرون آمدند تا از نزدیک از قضایا آگاه گردند، خصوصاً که خبرهای وحشتناکی به مدینه رسیده بود. عایشه همسر پیغمبر یکی از آن زنان بود. عایشه اندکی که از شهر بیرون رفت، چشمش به هند زن عمرو بن الجموح افتاد در حالی که سه جنازه بر روی شتری گذاشته بود و مهار شتر را به طرف مدینه می کشید.

عایشه پرسید: چه خبر؟

الحمد لله ! پیغمبر سلامت است، ایشان که سالم هستند دیگر غمی نداریم. خبر دیگر اینکه: (رَدَّاللَّهُ الَّذِينَ كَفَرُوا بِعَظِيمِهِمُ خداوند کفار را در حالی که پر از خشم بودند برگردانید)

این جنازه ها از کیست ؟

اینها جنازه برادرم و پسر و شوهرم است.

کجا میبری ؟

می برم به مدینه دفن کنم.

هند این را گفت و مهار شتر را به طرف مدینه کشید، اما شتر به زحمت پشت سر هند راه می رفت و عاقبت خوابید.

عایشه گفت : بار حیوان سنگین است ، نمی تواند بکشد.

این طور نیست ، این شتر ما بسیار نیرومند است . معمولاً بار دو شتر را به خوبی حمل می کند. باید علت دیگری داشته باشد این را گفت و شتر را حرکت داد، تا خواست حیوان را به طرف مدینه ببرد دو مرتبه زانو زد و همین که روی حیوان را به طرف احد کرد دید به تندی راه افتاد.

هند دید وضع عجیبی است ، حیوان حاضر نیست به طرف مدینه برود، اما به طرف احد به آسانی و سرعت راه می رود. با خود گفت ، شاید رمزی در کار باشد. هند در حالی که مهار شتر را می کشید و جنازه ها بر روی حیوان بودند، یکسره به احد برگشت و به حضور پیغمبر رسید: یا رسول الله ! ماجرای عجیبی است ، من این جنازه ها را روی حیوان گذاشته ام که به مدینه ببرم و دفن کنم ، وقتی که این حیوان را به طرف مدینه می خواهم ببرم از من اطاعت نمی کند، اما به طرف احد خوب می آید، چرا؟ (آیا شوهرت وقتی که به احد می آمد چیزی گفت ؟).

یا رسول الله ! پس از آنکه راه افتاد این جمله را از او شنیدم :

(خدایا! مرا بخاندانم برنگردان).

پس همین است ، دعای خالصانه این مرد شهید مستجاب شده است ، خداوند نمی خواهد این جنازه برگردد. در میان شما انصار کسانی یافت می شوند که اگر خدا را به چیزی بخوانند و قسم بدهند، خداوند دعای آنها را مستجاب می کند، شوهر تو عمرو بن الجموح یکی از آن کسان است).

با نظر رسول اکرم ، هر سه نفر را در همان احد دفن کردند. آنگاه رسول اکرم رو کرد به هند: (این سه نفر در آن جهان پیش هم خواهند بود).

یا رسول الله ! از خداوند بخواه من هم پیش آنها بروم . (۱۲۹)

۱۰۶ مصونیتی که لغو شد مسلمانانی که در اثر شکنجه و آزار قریش از مکه به حبشه مهاجرت کرده بودند، همه روزه انتظار خبر تازه ای از جانب مکه و مکیان داشتند. هرچند آنها و هم مسلکانشان که پرچمدار توحید و عدالت بودند نسبت به انبوه مخالفین ، یعنی طرفداران بت پرستی و ادامه نظام اجتماعی موجود، بسیار در اقلیت بودند، اما مطمئن بودند که روز به روز بر طرفداران آنها افزوده و از مخالفین آنها کاسته می شود. و حتی ناامید نبودند که تمام قریش بزودی پرده غفلت را بدرند و راه رشد و صلاح خویش را باز یابند و مانند آنان آیین بت پرستی را رها کرده راه مسلمانی پیش گیرند.

از قضا شایعه ای در آن نقطه از حبشه که آنها بودند به وجود آمد مبنی بر اینکه همه قریش تغییر عقیده و رویه داده و اسلام اختیار کرده اند. هرچند این خبر رسماً تأیید نشده بود، اما ایمان و اعتقاد و امیدواری فراوانی که مسلمانان به گسترش و پیروزی آیین اسلام داشتن ، سبب شد تا گروهی از آنان بدون آنکه منتظر تأیید خبر از طرف مقامات رسمی بشوند، راه مکه را پیش گیرند یکی از آنان عثمان بن مظعون ، صحابی معروف بود که فوق العاده مورد علاقه رسول اکرم و احترام همه مسلمانان بود.

عثمان بن مظعون همینکه به نزدیکهای مکه رسید، فهمید قضیه دروغ بوده و قریش بالعکس بر شکنجه و آزار مسلمانان افزوده اند. نه راه رفتن داشت و نه راه برگشتن ؛ زیرا حبشه راه نزدیکی نبود که به آسانی بتوان برگشت . از آن طرف وارد مکه شدن همان و تحت شکنجه قرار گرفتن همان . بالا خره يك چیز به نظرش رسید و آن اینکه از عادت جاری و معمول عرب استفاده کند و خود را در (جوار) یکی از متنفذین قریش قرار دهد.

طبق عادت عرب ، اگر کسی از دیگری (جوار) می خواست ، یعنی از او تقاضا می کرد که او را پناه دهد و از او حمایت کند، آن دیگری جوار می داد و تا پای جان هم از او حمایت می کرد. برای عرب ننگ بود که کسی جوار بخواهد ولو دشمن و او جوار ندهد، یا پس از جوار دادن از او حمایت نکند. عثمان نیمه شب وارد مکه شد و یکسره به طرف خانه ولید بن مغیره مخزومی که از شخصیت‌های برجسته و ثروتمند و متنفذ قریش بود رفت و از او جوار خواست . ولید هم جوار او را پذیرفت .

روز بعد، ولید بن مغیره هنگامی که اکابر قریش در مسجدالحرام جمع بودند به مسجدالحرام آمد و عثمان بن مطعون را با خود آورد و رسماً اعلام کرد که عثمان در جوار من است و از این ساعت اگر کسی متعرض او شود متعرض من شده است . قریش که جوار ولید بن مغیره را محترم می شمردند، دیگر معترض عثمان نشدند. و او از آن ساعت (مصونیت) پیدا کرد، آزادانه می رفت و می آمد و مانند یکی از قریش در مجالس و محافل آنها شرکت می کرد.

اما در همان حال ، قریش لحظه ای از آزار و شکنجه سایر مسلمانان فروگذار نمی کردند. این جریان بر عثمان که هرگز راحت خود و رنج یاران را نمی توانست ببیند سخت گران می آمد. روزی با خود اندیشید این مروت نیست من در پناه يك نفر مشرك آسوده باشم و برادران همفکر و همعقیده ام در زیر شکنجه و آزار باشند. از این رو نزد ولید بن مغیره آمد و گفت : (من از تو متشکرم ! تو به من پناه دادی و از من حمایت کردی ، ولی از امروز می خواهم از جوار تو خارج شوم و به یاران خود محلق شوم . بگذار هر چه بر سر آنها می آید بر سر من نیز بیاید).

برادرزاده جان ! شاید به تو خوش نگذشته و پناه من نتوانسته تو را محفوظ نگاه دارد.

(چرا، من از این جهت ناراضی نیستم ، من می خواهم بعد از این جز در پناه خدا زندگی نکنم).

حالا که این چنین تصمیم گرفته ای ، پس همان طور که روز اول ، من تو را به مسجدالحرام بردم و در مجمع عمومی قریش پناهندگی تو را اعلام کردم ، به مسجدالحرام بیا و رسماً در مجمع قریش خروج خود را از پناهندگی من اعلام کن .

(بسیار خوب ! مانعی ندارد).

ولید و عثمان با هم به مسجدالحرام آمدند هنگامی که سران قریش گرد آمدند، ولید اظهار کرد: همه بدانند که عثمان آمده است تا خروج خود را از جوار من اعلام کند.

(راست می گوید، برای همین منظور آمده ام و اضافه می کنم که در مدتی که در جوار ولید بودم ، از من خوب حمایت کرد و از این جهت هیچگونه ناراضایی ندارم . علت خروج من از جوار او فقط این است که دوست ندارم غیر از خدا احدی را پناهگاه خودم محسوب دارم).

به این ترتیب مدت جوار عثمان به پایان رسید و مصونیتی که تا آن ساعت داشت لغو شد. اما عثمان مانند اینکه تازه ای در زندگیش رخ نداده ، مثل روزهای پیش در محفل قریش شرکت کرد.

از قضا در آن روز لبید بن ربیعہ شاعر معروف عرب به مکه آمده بود، به قصد اینکه قصیده معروف خود را که یکی از شاهکارهای قصاید عرب جاهلیت است و تازه به نظم آورده بود در محفل قریش بخواند. قصیده لبید با این مصراع آغاز می گردد:

(أَلَا كُلُّ شَيْءٍ ۖ مَا خَلَا لِلَّهِ بَاطِلٌ)

یعنی : (هرچیز جز خداوند باطل است ، حق مطلق ذات اقدس احدیت است).

رسول اکرم ، در باره این مصراع فرموده است : (راستترین شعری است که عرب سروده است).

لبید به مجمع قریش آمد و قرار شد قصیده خویش را قرائت کند. حضار مجلس سراپا گوش شدند که شاهکار تازه لبید را بشنوند. لبید با غرور افتخارآمیزی خواندن قصیده را آغاز کرد و تا گفت :

(أَلَا كُلُّ شَيْءٍ مَّا خَلَا لِلَّهِ بَاطِلٌ)

عثمان بن مضعون ، که در کناری نشست بود، مهلت نداد مصراع دوم را بخواند، به علامت تصدیق گفت : (احسنت ، راست گفتی ، حقیقت همین است ، همه چیز جز خدا باطل و بی حقیقت است).

لبید مصراع دوم را خواند:

(وَكُلُّ نَعِيمٍ لَا مَحَالَةَ زَائِلٌ)

یعنی : (هر نعمتی جبرا فناپذیر و معدوم شدنی است)

فریاد عثمان بلند شد: (اما این یکی را دروغ گفتی ، همه نعمتها فنا شدنی نیست ، این فقط در باره نعمتهای این جهان صادق است . نعمتهای آن جهانی همه پایدار و باقی است).

تمام جمعیت به طرف عثمان بن مظعون این مرد جسور خیره شدند. هیچکس انتظار نداشت در محفلی که از اکابر و اشراف قریش تشکیل شده و شاعری با شخصیت مانند لبید بن ربیعہ از را دورآمده تا شاهکار خود را بر قریش عرضه دارد، مردی مانند عثمان بن مظعون که تا ساعتی پیش در پناه دیگری بود و اکنون نه تاعمین مالی دارد و نه تاعمین جانی و همه همفکران و هم مسلکانش در زیر شکنجه به سر می برند، اینگونه جسارت بورزد و اظهار عقیده کند. جمعیت به لبید گفتند: (شعر خویش را تکرار کن) باز تا لبید گفت :

(أَلَا كُلُّ شَيْءٍ مَّا خَلَا لِلَّهِ بَاطِلٌ)

عثمان گفت : (راست است ، درست است !).

و چون لبید گفت :

(وَكُلُّ نَعِيمٍ لَا مَحَالَةَ زَائِلٌ)

عثمان گفت : (دروغ است ، این طور نیست ، نعمتهای آن جهانی فناپذیر نیست).

این دفعه خود لبید بیش از همه ناراحت شد، فریاد برآورد: ای مردم قریش ! به خدا! قسم ! سابقا مجالس شما این طور نبود، در میان شما اینگونه افراد جسور و بی ادب نبودند، چه شده که این جور اشخاص در میان شما پیدا شده اند؟

یکی از حضار مجلس ، برای اینکه از لبید دلجویی کرده باشد و او را به قرائت قصیده اش ادامه دهد، گفت : از حرف این مرد ناراحت نباش ، مرد سفیهی است ، تنها هم نیست ، يك عده سفيه ديگر هم در این شهر پیدا شده اند و با این مردم همعقیده اند. اینها از دین ما خارج شده اند. و دین دیگری برای خود انتخاب کرده اند.

عثمان جواب تندی به گوینده این سخن داد. او هم دیگر طاقت نیاورد، از جا حرکت کرد و سیلی محکمی به چهره عثمان نواخت که يك چشمش کبود شد.

یکی از حضار مجلس گفت : عثمان ! قدر ندانستی ، در جوار خوب آدمی بودی ، اگر در جوار ولید بن مغیره باقی مانده بودی اکنون چشمت این طور نبود.

عثمان گفت :(پناه خدا مطمئنتر و محترمتر است از پناه غیر خدا هر که باشد. اما چشمم بدانکه چشم دیگرم نیز آرزومند است به افتخار نایل شود که این چشمم نایل شده است).

خود ولید بن مغیره آمد جلو و گفت :

عثمان ! من حاضرم جوار خودم را تجدید کنم .

(اما من تصمیم گرفته ام جز جوار خدا جوار احدی را نپذیرم) (۱۳۰)

۱۰۷ اولین شعار زمزمه هایی که گاه به گاه ، از مکه در میان قبیله بنی غفار به گوش می رسید، طبیعت کنجکاو و متجسس ابوذ را به خود متوجه کرده بود. او خیلی میل داشت از ماهیت قضایایی که در مکه می گذرد آگاه شود، اما از گزارشهای پراکنده و نامنظمی که احيانا به وسیله افراد و اشخاص دریافت می کرد، چیز درستی نمی فهمید. آنچه برایش مسلم شده بود فقط این مقدار بود که در مکه سخن نوی به وجود آمده و مکيان سخت برای خاموش کردن آن فعالیت می کنند، اما آن سخن چیست ؟ و مکيان چرا مخالفت می کنند؟ هیچ معلوم نیست . برادرش عازم مکه بود، به او گفت :(می گویند شخصی در مکه ظهور کرده و سخنان تازه ای آورده است و مدعی است که آن سخنان از طرف خدا به او وحی می شود، اکنون که تو به مکه می روی ، از نزدیک تحقیق کن و خبر درست را برای من بیاور).

روزها در انتظار برادر بود تا مراجعت کرد. هنگام مراجعت از او پرسید: (هان ! چه خبر بود و قضیه از چه قرار است).

تا آنجا که من توانستم تحقیق کنم ، او مردی است که مردم را به اخلاق خوب دعوت می کند، کلامی هم آورده که شعر نیست .

(منظور من تحقیق بیشتر بود، این مقدار کافی نیست ، خودم شخصا باید بروم و از حقیقت این کار سر در بیاورم).

ابوذ مقداری آذوقه در کوله بار خود گذاشت و آن را به پشت گرفت و یکسره به مکه آمد. تصمیم گرفت هر طور هست با خود آن مردی که سخن نو آورده ملاقات کند و سخن او را از زبان خودش بشنود. اما نه او را می شناخت و نه جرات می کرد از کسی سراغ او را بگیرد. محیط مکه ، محیط ارباب و وحشت بود. ابوذ بدون آنکه به کسی اظهار کند متوجه اطراف بود و به سخنان مردم گوش می داد، شاید نشانه ای از مطلوب بیابد.

مرکز اخبار و وقایع مسجدالحرام بود. ابوذ نیز با کوله بار خود به مسجدالحرام آمد. روز را شب کرد و نشانه ای به دست نیاورد. پس از آنکه پاسی از شب گذشت ، چون خسته بود همانجا دراز کشید. طولی نکشید جوانی از نزدیک او عبور کرد. آن جوان نگاهی متجسسانه به سراپای ابوذ کرد و رد شد. نگاه جوان از نظر ابوذ خیلی معنادار بود. به قلبش خطور کرد شاید این جوان شایستگی داشته باشد که راز خودم را با او در میان بگذارم . حرکت کرد و پشت سر جوان راه افتاد، اما جرات نکرد چیزی

اطهار کند به سر جای خود برگشت .

روز بعد، تمام روز را متفحصانه در مسجدالحرام به سر برد. آن روز نیز اثری از مطلوب نیافت شب فرا رسید و در همانجا دراز کشید. درست در همان وقت شب پیش ، همان جوان پیدا شد، جلو آمد و با احترام به ابوذر گفت : (آیا وقت آن نرسیده است که تو به منزل خودت بیایی و شب را در آنجا به سر ببری ؟). این را گفت و ابوذر را با خود به منزل برد ابوذر شب را مهمان آن جوان بود، ولی باز هم از اینکه راز خود را با جوان به میان بگذارد خودداری کرد.

جوان نیز از او چیزی نپرسید. صبح زود ابوذر، خداحافظی کرد و به دنبال مقصد خود به مسجدالحرام آمد. آن روز نیز شب شد و ابوذر نتوانست از سخنان پراکنده مردم چیزی بفهمد. همینکه پاسی از شب گذشت ، باز همان جوان آمد و ابوذر را با خود به خانه برد، اما این نوبت ، جوان سکوت را شکست : (آیا ممکن است به من بگویی برای چه کاری به این شهر آمده ای ؟)

(اگر با من شرط کنی که مرا کمک کنی به تو می گویم).

(عهد می کنم که کمک خود را از تو دریغ نکنم).

(حقیقت این است ، مدتهاست در میان قبیله خودمان می شنویم که مردی در مکه ظهور کرده است و سخنانی آورده و مدعی است آن سخنان از جانب خدا به او وحی می شود. من آمده ام خود او را بینم و در باره کار او تحقیق کنم ، اولاً عقیده تو در باره این مرد چیست ؟ و ثانياً آیا می توانی مرا به او راهنمایی کنی ؟)

ما همان طور که خودت می دانی ، اگر مردم این شهر بفهمند من تو را پیش او می برم .

(مطمئن باش که او برحق است و آنچه می گوید از جانب خداست . صبح من تو را پیش او خواهم برد. جان هر دونفر ما در خطر است . فردا صبح من جلو می افتم و تو پشت سر من با مقداری فاصله بیا و بین من کجا می روم . من مراقب اطراف هستم . اگر حس کردم خطری در کار است می ایستم و خم می شوم مانند کسی که مثلاً ظرفی را خالی می کند. تو به این علامت متوجه خطر باش و دور شو، اما اگر خطری پیش نیامد هر جا که من رفتم تو هم بیا).

فردا صبح ، جوان که کسی جز (علی بن ابیطالب) نبود، از خانه بیرون آمد و راه افتاد و ابوذر نیز از پشت سرش خوشبختانه با خطری مواجه نشدند. علی ابوذر را به خانه پیغمبر رساند.

(ابوذر) سرگرم مطالعه در احوال و اطوار پیغمبر شد و مرتب آیات قرآن را گوش می کرد. به جلسه دوم نکشید که با میل و اشتیاق اسلام اختیار کرد و با رسول خدا پیمان بست تا زنده است در راه خدا از هیچ ملامتی پروا نداشته باشد و سخن حق را ولو در ذائقه ها تلخ آید، بگوید.

رسول خدا به او فرمود:(اکنون به میان قوم خود برگرد و آنها را به اسلام دعوت کن تا دستور ثانوی من به تو برسد).

ابوذر گفت :(بسیار خوب ! اما به خدا قسم پیش از اینکه از این شهر بیرون بروم ، در میان این مردم خواهم رفت و با آواز بلند به نفع اسلام شعار خواهم داد. هرچه باداباد).

ابوذر بیرون آمد و خود را به قلب مکه ؛ یعنی مسجدالحرام رساند. و در مجمع قریش فریاد برآورد:(أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ).

مکیان با شنیدن این شعار، بدون آنکه مهلت سؤال و جوابی بدهند، به سر این مرد که او را اصلاً نمی شناختند ریختند. اگر عباس بن عبدالمطلب خود را به روی ابوذری نینداخته بود، چیزی از ابوذری باقی نمی ماند. عباس به مکیان گفت: (این مرد از قبیله بنی غفار است. راه کاروان تجارتی قریش از مکه به شام و از شام به مکه در سرزمین این قبیله است. شما هیچ فکر نمی کنید که اگر مردی از آنها را بکشید، دیگر نخواهید توانست به سلامت از میان آنها عبور کنید؟!).

(ابوذری) از دست قریش نجات یافت، اما هنوز کاملاً دلش آرام نگرفته بود، با خود گفت، يك بار دیگر این عمل را تکرار می کنم، بگذار این مردم این چیزی را که دوست ندارند به گوششان بخورد. بشنوند تا کم کم به آن عادت کنند. روز بعد آمد و همان شعار روز پیش را تکرار کرد. باز قریش به سرش ریختند و با وساطت عباس بن عبدالمطلب نجات یافت.

ابوذری، پس از این جریان طبق دستور رسول اکرم به میان قوم خویش رفت و به تعلیم و تبلیغ و ارشاد آنان پرداخت. همینکه رسول اکرم از مکه به مدینه مهاجرت کرد، ابوذری نیز به مدینه آمد و تا نزدیکیهای آخر عمر خود در مدینه به سر برد. ابوذری صراحتاً لهجه خود را تا آخر حفظ کرد. به همین جهت در زمان خلافت عثمان، ابتدا به شام و سپس به نقطه ای در خارج مدینه به نام (ریذه) تبعید شد و در همانجا در تنهایی درگذشت. پیغمبر اکرم در باره اش فرموده بود: (خدا رحمت کند ابوذری را، تنها زندگی می کند، تنها می میرد، تنها محشور می شود) (۱۳۱)

داستان راستان جلد اول و دوم ۱۰۸ در بارگاه رستم رستم فرخ زاد، با سپاه گران و ساز و برگ کامل، برای سرکوبی مسلمانان که قبلاً شکست سختی به ایرانیان داده بودند، وارد قادسیه شد، مسلمانان به سرکردگی سعد وقاص تا نزدیک قادسیه جلو آمد بودند. سعد، عده ای را مأمور کرده بود تا پیشاپیش سپاه به عنوان (مقدمة الجیش) و پیشاهنگ حرکت کنند. ریاست این عده با مردی بود به نام زهره بن عبدالله. رستم پس از آنکه شبی در قادسیه به روز آورد، برای آنکه وضع دشمن را از نزدیک ببیند سوار شد و به راه افتاد و در کنار اردوگاه مسلمانان بر روی تپه ای ایستاد و مدتی وضع آنها را تحت نظر گرفت. بدیهی است نه عدد و نه تجهیزات و ساز و برگ مسلمانان چیزی نبود که اسباب وحشت بشود. اما در عین حال، مثل اینکه به قلبش الهام شده بود که جنگ با این مردم سرانجام نیکی نخواهد داشت، رستم همان شب با پیغام، زهره بن عبدالله را نزد خود طلبید و به او پیشنهاد صلح کرد، اما به این صورت که پولی بگیرند و برگردند سر جای خود.

رستم با غرور و بلندپروازی که مخصوص خود او بود به او گفت: شما همسایه ما بودید و ما به شما نیکی می کردیم. شما از انعام ما بهره مند می شدید و گاهی که خطری از ناحیه کسی شما را تهدید می کرد، ما از شما حمایت و شما را حفظ می کردیم، تاریخ گواه این مطلب است.

سخن رستم که به اینجا رسید زهره گفت: (همه اینها که راجع به گذشته گفتم صحیح است، اما تو باید این واقعیت را درک کنی که امروز غیر از دیروز است. ما دیگر آن مردم نیستیم که طالب دنیا و مادیات باشیم. ما از هدفهای دنیایی گذشته هدفهای آخرتی داریم. ما قبلاً همان طور بودیم که تو گفتی، تا روزی که خداوند پیغمبر خویش را در میان ما مبعوث فرمود. او ما را به خدای یگانه خواند. ما دین او را پذیرفتیم. خداوند به پیغمبر خویش وحی کرد که اگر پیروان تو بر آنچه به تو وحی شده ثابت بمانند، خداوند آنان را بر همه اقوام و ملل دیگر تسلط خواهد بخشید. هرکس به این دین بپیوندد عزیز می گردد و هرکس تخلف کند خوار و زبون می شود)

رستم گفت: ممکن است در اطراف دین خودتان توضیحی بدهی؟.

(اساس و پایه و رکن آن دو چیز است: شهادت به یگانگی خدا و شهادت به رسالت محمد، و اینکه آنچه

او گفته است از جانب خداست).

اینکه عیب ندارد، خوب است دیگر چی ؟

(آزاد ساختن بندگان خدا از بندگی انسانهایی مانند خود) (۱۳۲).

این هم خوب است ، دیگر چی ؟

(مردم همه از يك پدر و مادر زاده شده اند، همه فرزندان آدم و حوا هستند، بنابراین همه برادر و خواهر یکدیگرند) (۱۳۳).

این هم بسیار خوب است ! خوب اگر ما اینها را بپذیریم و قبول کنیم ، آیا شما باز خواهید گشت ؟

(آری قسم به خدا! دیگر قدم به سرزمینهای شما نخواهیم گذاشت ، مگر به عنوان تجارت یا برای کار لازم دیگری از این قبیل . ما هیچ مقصودی جز اینکه گفتم نداریم).

راست می گویی . اما يك اشكال در کار است ، از زمان اردشیر در میان ما مردم ایران سنتی معمول و رایج است که با دین شما جور در نمی آید. از آن زمان رسم بر این است که طبقات پست از قبیل کشاورزی و کارگر حق ندارند تغییر شغل دهند و به کار دیگر بپردازند. اگر بنا شود آن طبقات به خود یا فرزندان خود حق بدهند که تغییر شغل و طبقه بدهند و در ردیف اشراف قرار بگیرند، پا از گلیم خود دارا تر خواهند کرد و با طبقات عالی و اعیان و اشراف ستیزه خواهند جست . پس بهتر این است که يك بچه کشاورز بداند که باید کشاورز باشد و بس ، يك بچه آهنگر نیز بداند که غیر از آهنگری حق کار دیگر ندارد و همینطور... .

(اما ما از همه مردم برای مردم بهتریم (۱۳۴). ما نمی توانیم مثل شما باشیم و طبقاتی آنچنان در میان خود قائل شویم . ما عقیده داریم امر خدا را در مورد همان طبقات پست اطاعت کنیم . همان طور که گفتم به عقیده ما همه مردم از يك پدر و مادر آفریده شده اند و همه برادر و برابرنند. ما معتقدیم به وظیفه خودمان در باره دیگران به خوبی رفتار کنیم و اگر به وظیفه خودمان عمل کنیم ، عمل نکردن آنها به ما زیان نمی رساند. عمل به وظیفه مصونیت ایجاد می کند).

زهره بن عبدالله اینها را گفت و رفت . رستم بزرگان سپاه را جمع کرد و سخنان این فرد مسلمان را برای آنان بازگو کرد. آنان سخنان آن مسلمان را به چیزی نشمردند. رستم به سعد وقاص پیام داد که نماینده ای رسمی برای مذاکره پیش ما بفرست . سعد خواست هیأتی را مأمور این کار کند. امارعی بن عامر که حاضر مجلس بود صلاح ندید، گفت :

(ایرانیان اخلاق مخصوصی دارند. همینکه يك هیأت به عنوان نمایندگی به طرفشان برود آن را دلیل اهمیت خودشان قرار می دهند و خیال می کنند ما چون به آنها اهمیت می دهیم هیأتی فرستاده ایم . فقط يك نفر بفرست کافی است).

خود ربعی مأمور این کار شد.

از آن طرف به رستم خبر دادند که نماینده سعد وقاص آمده است . رستم با مشاورین خود در کیفیت برخورد با نماینده مسلمانان مشورت کرد که به چه صورتی باشد. به اتفاق کلمه راءى دادند که باید به او بی اعتنایی کرد و چنین وانمود کرد که ما به شما اعتنایی نداریم . شما کوچکتر از این حرفها هستید.

رستم برای آنکه جلال و شکوه ایرانیان را به رخ مسلمانان بکشد، دستور داد تختی زرین نهند و خودش روی آن نشست. فرشهای عالی گسترده، متکاهای زربفت نهادند. نماینده مسلمانان، در حالی که بر اسبی سوار و شمشیر خویش را در يك غلافی کهنه پوشیده و نیزه اش را به يك تار پوست بسته بود، وارد شد. تا نگاه کرد فهمید که این زینتها و تشریفات برای این است که به رخ او بکشند، متقابلاً برای اینکه بفهماند ما به این جلال و شکووها اهمیت نمی دهیم و هدف دیگری داریم، همینکه به کنار بساط رستم رسید، معطل نشد اسب خویش را نهیب زد و با اسب داخل خرگاه رستم شد.

مأمورین به او گفتند: (پیاده شو!) قبول نکرد و تا نزدیک تخت رستم با اسب رفت، آنگاه از اسب پیاده شد. یکی از متکاهای زرین را با نیزه سوارخ کرد و لجام اسب خویش را در آن فرو برد و گره زد. مخصوصاً پلاس کهنه ای که جل شتر بود، به عنوان رویوش به دوش خویش افکند. به او گفتند: (اسلحه خود را تحویل بده، بعد برو نزد رستم)

گفت: (تحویل نمی دهم، شما از ما نماینده خواستید و من به عنوان نمایندگی آمده ام، اگر نمی خواهید برمی گردم)

رستم گفت: بگذارید هرطور مایل است بیايد.

ربعی بن عامر، با وقار و طمأنینه خاصی، در حالی که قدمها را کوچک برمی داشت و از نیزه خویش به عنوان عصا استفاده می کرد و عمداً فرشها را پاره می کرد، تا پای تخت رستم آمد. وقتی که خواست بنشیند، فرشها را عقب زد و روی خاک نشست. گفتند: چرا روی فرش ننشستی؟

گفت: (ما از نشستن روی این زیورها خوشمان نمی آید).

مترجم مخصوص رستم از او پرسید: شما چرا آمده اید؟

(خدا ما را فرستاده است، خدا ما را مأمور کرده بندگان او را از سختیها و بدبختیهای رهایی بخشیم و مردم را که دچار فشار و استبداد و ظلم و سایر کیشها هستند نجات دهیم و آنها را در ظل عدل اسلامی درآوریم (۱۳۵)، ما دین خدا را که بر این اساس است، بر سایر ملل عرضه می داریم. اگر قبول کردند در سایه این دین خوش و خرم و سعادتمندانه زندگی کنند، ما با آنها کاری نداریم، اگر قبول نکردند با آنها می جنگیم، آنگاه یا کشته می شویم و به بهشت می رویم، یا بر دشمن پیروز می گردیم).

بسیار خوب! سخن شما را فهمیدیم، حالا ممکن است فعلاً تصمیم خود را تاخیر بیندازید تا ما فکری بکنیم و ببینیم چه تصمیم می گیریم.

(چه مانعی دارد، چند روز مهلت می خواهید، يك روز یا دو روز؟).

يك روز و دو روز کافی نیست، ما باید به رؤسا و بزرگان خود نامه بنویسیم و آنها باید مدتها با هم مشورت کنند تا تصمیمی گرفته شود.

ربعی که مقصود آنها را فهمیده بود و می دانست منظور این است که دفع الوقت شده باشد گفت: (آنچه پیغمبر ما سنت کرده و پیشوایان ما رفتار کرده اند این است که در اینگونه مواقع بیش از سه روز تاخیر جایز ندانیم. من سه روز مهلت می دهم تا یکی از سه کار را انتخاب کنید: یا اسلام بیاورید، در این صورت ما از راهی که آمده ایم برمی گردیم. سرزمین شما با همه نعمتها مال خودتان، ما طمع به مال و ثروت و سرزمین شما نبسته ایم، یا قبول کنید جزیه بدهید، یا آماده نبرد باشید).

معلوم می شود تو خودت فرمانده کل می باشی که با ما قرار می گذاری .

(خیر، من یکی از افراد عادی هستم . اما مسلمانان مانند اعضای يك پیکرند، همه از همدان اگر کوچکترین آنها به کسی امان بدهد، مانند این است که همه امان داده اند (۱۳۶) همه امان و پیمان یکدیگر را محترم می شمارند).

پس از این جریان ، رستم که سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود، با زعمای سپاه خویش در کار مسلمانان مشورت کرد، به آنها گفت : چگونه دیدید اینها را؟ آیا در همه عمر سخنی بلندتر و محکمتر و روشنتر از سخنان این مرد شنیده اید. اکنون نظر شما چیست ؟

ممکن نیست ما به دین این سگ درآییم ، مگر ندیدی چه لباسهای کهنه و مندرسی پوشیده بود؟!

شما به لباس چکار دارید، فکر و سخن را ببینید، عمل و روش را ملاحظه کنید.

سخن رستم مورد پذیرش آنان قرار نگرفت . آنها آنقدر گرفتار غرور بودند که حقایق روشن را درک نمی کردند. رستم دید همعقیده و همفکری ندارد. پس از يك سلسله مذاکرات دیگر با نمایندگان مسلمانان و مشورت با زعمای سپاه خود، نتوانست راه حلی پیدا کند، آماده کارزار شد و چنان شکست سختی خورد که تاریخ کمتر به یاد دارد. جان خویش را نیز در راه خیره سری دیگران از دست داد (۱۳۷).

۱۰۹ فرار از بستر پیغمبر اکرم ۵۵ سال از عمرش می گذشت که با دختری به نام عایشه ازدواج کرد. ازدواج اول پیغمبر با خدیجه بود که قبل از او دو شوهر کرده بود، و به علاوه پانزده سال از خودش بزرگتر بود. ازدواج با خدیجه در سن ۲۵ سالگی پیغمبر و چهل سالگی خدیجه صورت گرفت و خدیجه ۲۵ سال به عنوان زن منحصر بفرد پیغمبر در خانه پیغمبر بود و فرزندی آورد و در ۶۵ سالگی وفات کرد. پس از خدیجه پیغمبر با يك بیوه دیگر به نام (سوده) ازدواج کرد. بعد از او با عایشه که دختر خانه بود و قبلاً شوهر نکرده بود و مستقیماً از خانه پدر به خانه پیغمبر می آمد، ازدواج کرد.

پس از عایشه نیز، با آنکه پیغمبر زنان متعدد گرفت ، هیچکدام دختر خانه نبودند، همه بیوه و غالباً سالخورده و احياناً صاحب فرزندان برومندی بودند.

عایشه همواره در میان زنان پیغمبر به خود می بالید و می گفت : (من تنها زنی هستم که با غیر پیغمبر آمیزش نکرده ام . او به زیبایی خود نیز می بالید و این دو جهت او را مغرور کرده بود و احياناً پیغمبر را ناراحت می کرد).

عایشه پیش خود انتظار داشت با بودن او، پیغمبر به زن دیگر التفات نکند؛ زیرا طبیعی است برای يك مرد با داشتن زنی جوان و زیبا، به سر بردن با زنانی سالخورده و بی بهره از زیبایی جز تحمل محرومیت و ناکامی چیز دیگر نیست ، خصوصاً اگر مانند پیغمبر بخواهد رعایت حق و نوبت همه را در کمال دقت و عدالت بنماید.

اما پیغمبر که ازدواجهای متعدّدش بر مبانی مصالح اجتماعی و سیاسی آن روز اسلام بود، نه بر مبانی دیگر، به این جهات التفاتی نمی کرد و از آن تاریخ تا آخر عمر که مجموعاً در حدود ده سال بود زنان متعدّدی از میان زنان بی سرپرست ، که شوهرهایشان کشته شده بودند، یا به علت دیگر بی سرپرست شده بودند، به همسری انتخاب کرد.

بیشتر موضوع دیگری که احياناً سبب ناراحتی عایشه می شد، این بود که پیغمبر هیچ وقت تمام شب را

در بستر نمی ماند، يك سوم شب و گاهی نیمی از شب و گاهی بیشتر از آن را در خارج از بستر به حال عبادت و تلاوت قرآن و استغفار به سر می برد (۱۳۸).

شبى نوبت عایشه بود، پیغمبر همینکه خواست بخوابد جامه و کفشهای خود را در پایین پای خود نهاد، سپس به بستر رفت . پس از مکثی به خیال اینکه عایشه خوابیده است ، آهسته حرکت کرد و کفشهای خویش را پوشید و در را باز کرد و آهسته بست و بیرون رفت . اما عایشه هنوز بیدار بود و خوابش نبرده بود. این جریان برای عایشه خیلی عجیب بود؛ زیرا شبهای دیگر می دید که پیغمبر از بستر برمی خیزد و در گوشه ای از اطاق به عبادت می پردازد، اما برای او بی سابقه بود که شبی که نوبت او است پیغمبر از اطاق بیرون رود. با خود گفت من باید بفهمم پیغمبر کجا می رود، نکند به خانه یکی دیگر از زنها برود، با خود گفت آیا واقعا پیغمبر چنین کاری خواهد کرد و شبی را که نوبت من است در خانه دیگری به سر خواهد برد؟!.

ای کاش سایر زنانش بهره ای از جوانی و زیبایی می داشتند و حرمسرایی از زیبارویان تشکیل داده بود. او چنین کاری هم که نکرده و مشتی زنان سالخورده و بیوه دور خود جمع کرده است ، به هر حال باید بفهمم او در این وقت شب ، به این زودی که هنوز مرا خواب نبرده به کجا می رود؟

عایشه فوراً جامه های خویش را پوشید و مانند سایه به دنبال پیغمبر راه افتاد. دید پیغمبر یکسره از خانه به طرف بقیع که در کنار مدینه بود و به دستور پیغمبر آنجا را قبرستان قرار داده بودند، رفت و در کناری ایستاد. عایشه نیز آهسته از پشت سر پیغمبر رفت و خود را در گوشه ای پنهان کرد. دید پیغمبر سه بار دستها را به سوی آسمان بلند کرد، بعد راه خود را به طرفی کج کرد. عایشه نیز به همان طرف رفت پیغمبر راه رفتن خود را تند کرد. عایشه نیز تند کرد. پیغمبر به حال دویدن درآمد. عایشه نیز پشت سرش دوید. بعد پیغمبر به طرف خانه راه افتاد. عایشه ، مثل برق ، قبل از پیغمبر خود را به خانه رساند و به بستر رفت . وقتی که پیغمبر وارد شد، نفس تند عایشه را شنید، فرمود:(عایشه ! چرا مانند اسبی که تند دویده باشد نفس نفس می زنی ؟).

چیزی نیست یا رسول الله !

(بگو اگر نگویی خداوند مرا بی خبر نخواهد گذاشت).

پدر و مادرم قربانت ! وقتی که تو بیرون رفتی من هنوز بیدار بودم ، خواستم بفهمم تو این وقت شب کجا می روی ؟ دنبال سرت بیرون آمدم ، در تمام این مدت از دور ناظر احوالت بودم !!

(پس آن شبی که در تاریکی هنگام برگشتن به چشمم خورد، تو بودی ؟).

بلی یا رسول الله !

پیغمبر در حالی که مشتش خود را آهسته به پشت عایشه می زد فرمود:(آیا برای تو این خیال پیدا شد که خدا و پیغمبر خدا به تو ظلم می کنند، و حق تو را به دیگری می دهند؟).

یا رسول الله ! آنچه مردم مکتوم می دارند، خدا همه آنها را می داند و تو را آگاه می کند؟

(آری ، جریان رفتن من امشب به بقیع این بود که فرشته الهی جبرئیل آمد و مرا بانگ زد و بانگ خویش را از تو مخفی کرد. من به او پاسخ دادم و پاسخ خود را از تو مکتوم داشتم . چون گمان کردم تو را خواب ربوده ، نخواستم تو را بیدار کنم و بگویم برای استماع وحی الهی باید تنها باشم . به علاوه ترسیدم تو را وحشت بگیرد، این بود که آهسته از اطاق بیرون رفتم . فرشته خدا به من دستور داد

بروم به بقیع و برای مدفونین بقیع طلب آمرزش کنم) .

یا رسول الله ! من اگر بخواهم برای مردگان طلب آمرزش کنم چه بگویم .

(بگو:

اَلسَّلَامُ عَلٰی اَهْلِ الدِّيَارِ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُسْلِمِينَ وَبَرَخُمُ اللّٰهُ الْمُسْتَعْدِمِينَ مِنَّا وَالْمُسْتَأْخِرِينَ قَاتَا
اِنْشَاءَ اللّٰهُ لِلْاَحْيَوْنَ) (۱۳۹).

۱۱۰ برنامه کار پس از قتل عثمان و زمینه انقلابی که فراهم شده بود کسی جز علی علیه السلام نامزد خلافت نبود، مردم فوج فوج آمدند و بیعت کردند. در روز دوم بیعت ، علی علیه السلام بر منبر بالا رفت و پس از حمد و ثنای الهی و درود بر خاتم انبیا و يك سلسله مواعظ به سخنان خود این طور ادامه داد:

(اَيُّهَا النَّاسُ! پس از آنکه رسول خدا از دنیا رفت ، مردم به ابوبکر را به عنوان خلافت انتخاب کردند. و ابوبکر عمر را جانشین معرفی کرد. عمر تعیین خلیفه را به عهده شورا گذاشت و نتیجه شور این شد که عثمان خلیفه شد. عثمان طوری عمل کرد که مورد اعتراض شما واقع شد، آخر کار در خانه خود محاصره شد و به قتل رسید. سپس شما به من رو آوردید و به میل و رغبت خود با من بیعت کردید. من مردی از شما و مانند شما هستم ، آنچه برای شماست برای من است و آنچه به عهده شماست به عهده من است . خداوند این در را میان شما و اهل قبیله باز کرده است و فتنه مانند پاره های شب تاریک روآورده است . بار خلافت را کسی می تواند به دوش بگیرد که هم توانا و صابر باشد و هم بصیر و دانا. روش من این است که شما را به سیرت و روش پیغمبر باز گردانم . هرچه وعده دهم اجرا خواهم کرد به شرط آنکه شما هم استقامت و پایداری بورزید و البته از خدا باید یاری بطلبیم . بدانید که من برای پیغمبر بعد از وفاتش آنچنان که در زمان حیاتش بودم .

شما انضباط و اطاعت را حفظ کنید. به هرچه می گویم عمل کنید. اگر چیزی دیدید که به نظرتان عجیب و غیر قابل قبول آمد در رد و انکار شتاب نکنید. من در هر کاری تا وظیفه ای تشخیص ندهم و عذری نزد خدا نداشته باشم اقدام نمی کنم . خدای بینا همه ما را می بیند و به همه کارها احاطه دارد

من طبعاً رغبتی به تصدی خلافت ندارم ؛ زیرا از پیغمبر شنیدم : (هرکس بعد از من زمان امور امت را به دست بگیرد در روز قیامت بر صراط نگهداشته می شود و فرشتگان نامه اعمال او را جلوش باز می کنند، اگر عادل و دادگستر باشد خداوند او را به موجب همان عدالت نجات می دهد و اگر ستمگر باشد، صراط تکانی می خورد که بند او بند از باز می شود و سپس به جهنم سقوط می کند.

اما چون شما اتفاق رأی حاصل کردید و مرا به خلافت برگزیدید، برای من شانه خالی کردن امکان نداشت)

آنگاه به طرف راست و چپ منبر نگاه کرد و مردم را از نظر گذراند و به کلام خود چنین ادامه داد:

(ایها الناس ! من الان اعلام می کنم ، آن عده که از جیب مردم و بیت المال جیب خود را پر کرده املاکي سر هم کرده اند، نهرها جاری کرده اند، بر اسبان عالی سوار شده اند، کنیزکان زیبا و نرم اندام خریده اند و در لذات دنیا غرق شده اند، فردا که جلو آنها را بگیرم و آنچه از راه نامشروع به دست آورده اند از آنها باز بستانم و فقه به اندازه حقشان نه بیشتر برایشان باقی گذارم ، نیایند و بگویند علی بن ابیطالب ما را اغفال کرد. من امروز در کمال صراحت می گویم ، تمام مزایا را لغو خواهم کرد، حتی امتیاز مصاحبت پیغمبر و سوابق خدمت به اسلام را هرکس در گذشته به شرف مصاحبت پیغمبر نایل شده و توفیق خدمت به اسلام را پیدا کرده اجر و پاداشش با خداست . این سوابق درخشان سبب

نخواهد شد که ما امروز در میان آنها و دیگران تبعیض قائل شویم . هرکس امروز ندای حق را اجابت کند و به دین ما داخل شود و به قبله ما رو کند، ما برای او امتیازی مساوی با مسلمانان اولیه قائل می شویم . شما بندگان خدایید و مال مال خال خداست و باید بالسویه در میان همه شما تقسیم شود. هیچکس از این نظر بر دیگری برتری ندارد. فردا حاضر شوید که مالی در بیت المال هست و باید تقسیم شود).

روز دیگر مردم آمدند، خودش هم آمد، موجودی بیت المال را بالسویه تقسیم کرد. به هر نفر سه دینار رسید. مردی گفت : (یا علی ! تو به من سه دینار می دهی و به غلام من نیز که تا دیروز برده من بود سه دینار می دهی ؟)

علی فرمود: (همین است که دیدی).

عده ای که از سالها پیش به تبعیض و امتیاز عادت کرده بودند مانند طلحه و زبیر و عبدالله بن عمر و سعید بن عاص و مروان حکم آن روز از قبول سهمیه امتناع کردند و از مسجد بیرون رفتند.

روز بعد که مردم در مسجد جمع شدند، این عده هم آمدند، اما جدا از دیگران گوشه ای دور هم نشستند و به نجوا و شور پرداختند؛ پس از مدتی ولید بن عقبه را از میان خود انتخاب کردند و نزد علی فرستادند.

ولید به حضور علی علیه السلام آمد و گفت : یا ابالحسن ! اولاً تو خودت می دانی که هیچکدام از ما که اینجا نشسته ایم به واسطه سوابق تو در جنگهای میان اسلام و جاهلیت از تو دل خوشی نداریم . غالباً از هر کدام ما يك نفر یا دو نفر در آن روزها به دست تو کشته شده است . از جمله پدر خودم در بدر به دست تو کشته شد. اما از این موضوع با دو شرط می توانیم صرف نظر کنیم و با تو بیعت کنیم ، اگر تو آن دو شرط را بپذیری :

یکی اینکه : سخن دیروز خود را پس بگیری ، به گذشته کار نداشته باشی و عطف به ماسبق نکنی . در گذشته هرچه شده شده ، هرکس در دوره خلفای گذشته از هر راه مالی به دست آورده آورده . تو کار نداشته باش که از چه راه بوده . تو فقط مراقب باش که در زمان خودت حیف و میلی نشود.

دوم اینکه : قاتلان عثمان را به ما تحویل ده که از آنها قصاص کنیم و اگر ما از ناحیه تو امنیت نداشته باشیم ناچاریم تو را رها کنیم و برویم در شام به معاویه ملحق شویم !!

علی علیه السلام فرمود: (اما موضوع خونهایی که در جنگ اسلام و جاهلیت ریخته شد، من مسؤولیتی ندارم زیرا آن جنگها جنگ شخصی نبود، جنگ حق و باطل بود، شما اگر ادعایی دارید باید از جانب باطل ، علیه حق عرض حال بدهید، نه علیه من . اما موضوع حقوقی که در گذشته پامال شده من شرعاً وظیفه دارم که حقوق پامال شده را به صاحبانش برگردانم ، در اختیار من نیست که ببخشم و صرف نظر کنم . و اما موضوع قاتلان عثمان ! اگر من وظیفه شرعی خود را تشخیص می دادم آنها را دیروز قصاص می کردم و تا امروز مهلت نمی دادم).

ولید پس از شنیدن این جوابها حرکت کرد و رفت و به رفقای خود گزارش داد، آنها دانستند و بر آنها مسلم شد که سیاست علی قابل انعطاف نیست ، از آن ساعت شروع کردند به تحريك و اخلال .

گروهی از دوستان علی علیه السلام آمدند نزد آن حضرت و گفتند: (عن قریب این دسته قتل عثمان را بهانه خواهند کرد و آشوبی پیا خواهد شد. اما قتل عثمان بهانه است ، درد اصلی اینها مساواتی است که تو میان اینها و تازه مسلمانهای ایرانی و غیر ایرانی برقرار کرده ای . اگر تو امتیاز اینها را حفظ کنی

و در تصمیم خود تجدید نظر کنی ، غائله می خوابد).

چون ممکن بود این اعتراض برای بسیاری از دوستان علی پیدا شود که : این قدر اصرار برای رعایت مساوات چرا؟ لهذا علی علیه السلام روز دیگر در حالی که شمشیری حمایل کرده بود و لباسش را دو پارچه ساده تشکیل می داد که یکی را به کمر بسته بود و دیگری را روی شانه انداخته بود، به مسجد رفت و بالای منبر ایستاد و به کمان خود تکیه کرد، خطاب به مردم گفت :

(خداوند را که معبود ماست شکر می کنیم . نعمتهای عیان و نهان او شامل حال ماست . تمام نعمتهای او منت و فضل است بدون اینکه ما از خود استحقاق و استقلال داشته باشیم . برای این کار که ما را بیازماید که شکر می کنیم یا کفران ، افضل مردم در نزد خدا آن کس است که خدا را بهتر اطاعت کند و سنت پیغمبر را بهتر و بیشتر پیروی کند و کتاب خدا را بهتر زنده نگاهدارد. ما برای کسی نسبت به کسی جز به مقیاس طاعت خدا و پیغمبر، برتری قائل نیستیم . این کتاب خداست در میان ما و شما و آن هم سنت و سیره روشن پیغمبر شما که آگاهید و می دانید).

آنگاه این آیه کریمه را تلاوت کرد:

(يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَى وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَىكُمْ) (۱۴۰).

پس از این خطبه ، برای دوست و دشمن قطعی و مسلم شد که تصمیم علی قطعی است ، هرکس تکلیف خود را فهمید، آن کس که می خواست وفادار بماند وفادار ماند و آن کس که به چنین برنامه ای نمی توانست تن بدهد، یا مانند عبدالله عمر کناره گیری و انزوا اختیار کرد و یا مانند طلحه و زبیر و مروان تا پای جنگ و خونریزی حاضر شد (۱۴۱).

۱۱۱ خوابی یا بیدار؟ حبه عرنی و نوف بکالی ، شب را در صحن حیاط دارالاماره کوفه خوابیدند. بعد از نیمه شب دیدند امیرالمؤمنین علی علیه السلام آهسته از داخل قصر به طرف صحن حیات می آید، اما با حالتی غیر عادی : دهشت فوق العاده ای بر او مستولی است ، قادر نیست تعادل خود را حفظ کند، دست خود را به دیوار تکیه داده و خم شده و با کمک دیوار قدم به قدم پیش می آید و با خود آیات آخر (۱۹۰ ۱۹۴) سوره آل عمران را زمزمه می کند:

(إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ لَآيَاتٍ لِأُولِي الْأَلْبَابِ)

(همانا در آفرینش حیرت آور و شگفت انگیز آسمانها و زمین و در گردش منظم شب و روز نشانه هایی است برای صاحبان و خردمندان).

(الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ وَيَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَذَا بَاطِلًا سُبْحَانَكَ قَبْلَنَا عَذَابُ النَّارِ)

(آنان که خدا را در همه حال و همه وقت به یاد دارند)

و او را فراموش نمی کنند، چه نشسته و چه ایستاده و چه به پهلو خوابیده

و در باره خلقت آسمانها و زمین در اندیشه فرو می روند،

پروردگارا! این دستگاه با عظمت را به عبث نیافریده ای ، تو منزهی از اینکه کاری به عبث بکنی ،

پس ما را از آتش کیفر خود نگهداری کن) .

(رَبَّنَا إِنَّكَ مَنْ تُدْخِلِ النَّارَ فَقَدْ أَخْرَجْتَهُ وَمَا لِلظَّالِمِينَ مِنْ أَنْصَارٍ)

(پروردگارا! هرکس را که تو عذاب کنی و به آتش ببری بی آبرویش کرده ای ، ستمگران یارانی ندارند).

(رَبَّنَا إِنَّا سَمِعْنَا مُنَادِيًا يُنَادِي لِلْإِيمَانِ أَنْ آمِنُوا بِرَبِّكُمْ فَآمَنَّا رَبَّنَا فَاغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا وَكَفِّرْ عَنَّا سَيِّئَاتِنَا وَتَوَقَّنَا مَعَ الْأَبْرَارِ)

پروردگارا! ما ندای منادی ایمان را شنیدیم که به پروردگار خود ایمان بیاورید، ما ایمان آوردیم ، پس ما را ببخشای و از گناهان ما درگذر و ما را در شمار نیکان نزد خود ببر).

(رَبَّنَا وَآتِنَا مَا وَعَدْتَنَا عَلَى رُسُلِكَ وَلَا تُخْزِنَا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّكَ لَا تُخْلِفُ الْمِيعَادَ)

(پروردگارا! آنچه به وسیله پیغمبران وعده داده ای نصیب ما کن ، ما را در روز رستاخیز بی آبرو مکن ، البته تو هرگز وعده خلافی نمی کنی).

همینکه این آیات را به آخر رساند از سر گرفت . مکرر این آیات را در حالی که از خود بیخود شده بود و گویی هوش از سرش پریده بود تلاوت کرد.

(حبه و نوف) هر دو در بستر خویش آرمیده بودند و این منظره عجیب را از نظر می گذراندند. حبه مانند بهت زده‌گان خیره خیره می نگریست .

اما (نوف) نتوانست جلو اشک چشم خود را بگیرد و مرتب گریه می کرد تا اینکه علی علیه السلام به نزدیک خوابگاه حبه رسید و گفت :

(خوابی یا بیدار؟)

بیدارم یا امیرالمؤمنین ! تو که از هیبت و خشیت خدا اینچنین هستی پس وای به حال ما بیچارگان !

امیرالمؤمنین چشمها را پایین انداخت و گریست ، آنگاه فرمود:(ای حبه ! همگی ما روزی در مقابل خداوند نگهداشته خواهیم شد و هیچ عملی از اعمال ما بر او پوشیده نیست . او به من و تو از رگ گردن نزدیکتر است ، هیچ چیز نمی تواند بین ما و خدا حائل شود).

آنگاه به نوف خطاب کرد:(خوابی ؟).

نه یا امیرالمؤمنین ! بیدارم مدتی است که اشک می ریزم .

(ای نوف ! اگر امروز از خوف خدا زیاد بگری فردا چشمت روشن خواهد شد.

ای نوف ! هر قطره اشکی که از خوف خدا از دیده ای بیرون آید درباهایی از آتش را فرو می نشاند.

ای نوف ! هیچکس مقام و منزلتش بالاتر از کسی نیست که از خوف خدا بگرید و به خاطر خدا دوست بدارد.

ای نوف ! آن کس که خدا را دوست بدارد و هر چه را دوست می دارد به خاطر خدا دوست بدارد،

چیزی را بر دوستی خدا ترجیح نمی دهد و آن کس که هر چه را دشمن می دارد به خاطر خدا دشمن ندارد، از این دشمنی جز نیکی (۱۴۲) به او نخواهد رسید. هرگاه به این درجه رسیدید حقایق ایمان را به کمال دریافته اید.)

سپس لختی حبه و نوف را موعظه کرد و اندرز داد. آخرین جمله ای که گفت این بود: (از خدا بترسید، من به شما ابلاغ کردم.)

آنگاه از آن دو نفر گذشت و سرگرم احوال خود شد، به مناجات پرداخت ، می گفت : (خدایا! ای کاش می دانستم هنگامی که از تو غفلت می کنم تو از من رومی گردانی یا باز به من توجه داری؟! ای کاش می دانستم در این خوابهای طولانیم و در این کوتاهی کردنم در شکرگزاری ، حالم نزد تو چگونه است.!!)

حبه و نوف گفتند: (به خدا قسم ! دائما راه رفت و حالش همین بود تا صبح طلوع کرد) (۱۴۳)

۱۱۲ کابین خون نزدیک بود جنگ صفین پایان یابد و به شکست نهایی سپاه شام منتهی شود که حيله عمرو بن العاص جلو شکست شامیان را گرفت و مبارزه را متوقف کرد. او پس از اینکه احساس کرد چیزی به شکست قطعی باقی نمانده است ، دستور داد قرآن را بر سر نیزه ها کنند به علامت اینکه ما حاضریم کتاب خدا را میان خود و شما حاکم قرار دهیم .

همه افراد با بصیرت ، از اصحاب علی ، می دانستند حيله ای بیش نیست ، منظور متوقف کردن عملیات جنگی برای جلوگیری از شکست است ؛ زیرا مکرر قبل از آنکه کار به اینجاها بکشد همین پیشنهاد از طرف علی شده بود و آنها قبول نکرده بودند.

اما گروهی مردم قشری و ظاهربین ، بدون آنکه انضباط نظامی را رعایت کنند و منتظر دستور فرمانده کل بشوند، عملیات جنگی را متوقف کردند به این نیز قناعت نکرده پیش علی علیه السلام آمدند و با منتهای اصرار از آن حضرت خواستند فوراً دستور دهد عملیات جنگی در جبهه جنگ بکلی متوقف شود. آنها معتقد بودند در این حال اگر کسی بجنگد با قرآن جنگیده است !!! علی علیه السلام فرمود: گول این کار را نخورید که خدعه ای بیش نیست . دستور قرآن این است که ما به جنگ ادامه دهیم . آنها هرگز حاضر نبوده و نیستند به قرآن عمل شود. اختلاف ما و آنها بر سر عمل به قرآن است . اکنون که نزدیک است ما به نتیجه برسیم و آنها را ریشه کن کنیم دست به این نیرنگ زده اند)

گفتند: پس از آنکه آنها رسماً می گویند ما حاضریم قرآن را میان خود و شما حاکم قرار دهیم ، برای ما جنگیدن با آنها جایز نیست . از این پس جنگ با آنها جنگ با قرآن است . اگر فوراً دستور متارکه ندهی در همین جا خود را قطعه قطعه خواهیم کرد!!!

دیگر ایستادگی فایده نداشت . انشعاب سختی به وجود آمده بود. اگر علی علیه السلام در عقیده خود پافشاری می کرد قضایا به نحو بسیار بدتری به نفع دشمن و شکست خودش خاتمه می یافت . دستور داد موقتاً عملیات جنگی خاتمه یابد و سربازان ، جبهه جنگ را رها کنند.

عمرو بن العاص و معاویه که دیدند نقشه آنها گرفت فوق العاده خوشحال شدند و از اینکه دیدند تیرشان به هدف خورد و در میان اصحاب علی نفاق و اختلاف افتاد در پوست خود نمی گنجیدند، اما نه معاویه و نه عمرو بن العاص و نه هیچ سیاستمدار دیگری هراندازه پیش بین و دوراندیش می بود نمی توانست حدس بزند این جریان کوچک ، مبداء تکوین يك مسلک و يك طرز تفکر بالخصوص در مسائل دینی اسلامی و تشکیل يك فرقه خطرناك بر اساس آن خواهد شد که حتی برای خود معاویه و خلفای مانند او، بعدها مزاحمتهای سخت ایجاد خواهد کرد.

چنین مسلکی و روش و طرز تفکری به وجود آمد و چنان فرقه ای تشکیل شد، یاغیان لشکر علی که به نام (خوارج) نامیده شدند در آن روز تاریخی در منتهای استبداد و خودسری جلو ادامه جنگ را گرفتند و به قرار حکمیت تسلیم شدند. قرار شد دو طرف از جانب خود، نماینده معین کنند و نمایندگان بنشینند و بر مبنای قرآن حکمیت کنند. از طرف معاویه عمرو بن العاص معین شد. علی خواست عبدالله بن عباس را که حریف عمرو بن العاص بود معین کند. در اینجا نیز خوارج دخالت کردند و به بهانه اینکه داور باید بی طرف باشد و عبدالله بن عباس طرفدار و خویشاوند علی است، مانع شدند و خودشان مرد نالایقی را نامزد کردند.

حکمیت بدون آنکه توافق واقعی صورت گرفته باشد، با خدعه دیگری که عمرو بن العاص به کار برد، بی نتیجه خاتمه یافت.

جریان حکمیت آنقدر شکل مسخره به خود گرفت و جنبه جدی خود را از دست داد که کوچکترین اثر اجتماعی بر آن، حتی برای معاویه و عمرو بن العاص مترتب نشد. سود کلی که معاویه و عمرو از این جریان بردند همان بود که مبارزه را متوقف کردند و در میان یاران علی اختلاف انداختند و ضمناً فرصت کافی برای تجدید قوا و فعالیتهای دیگر برایشان پیدا شد.

از آن طرف همینکه بر خوارج روشن شد که تمام مقدمات گذشته قرآن بر نیزه کردن و پیشنهاد حکمیت همه نیرنگ و خدعه بوده است، فهمیدند اشتباه کرده اند اما اشتباه خود را به این صورت تقریر کردند که اساساً بشر حق حکومت و حکمیت ندارد، حکومت حق خداست و داور کتاب خدا. آنها می خواستند اشتباه گذشته خود را جبران کنند، اما از راهی رفتند که دچار اشتباهی بسیار خطرناکتر شدند.

اشتباه اول آنها صرفاً يك اشتباه نظامی و سیاسی بود. اشتباه نظامی هراندازه بزرگ باشد مربوط است به زمان و مکان محدود و قابل جبران است، اما اشتباه دوم آنها يك اشتباه فکری و ابداع يك فلسفه غلط در مسائل اجتماعی اسلام بود که اساس اسلام را تهدید می کرد و قابل جبران نبود.

خوارج شعاری بر اساس این طرز تفکر به وجود آوردند و آن اینکه: (لَا حُكْمَ إِلَّا لِلَّهِ؛ یعنی جز خدا کسی حق ندارد در میان مردم حکم کند).

علی علیه السلام می فرمود: (این سخن درستی است که برای مقصود نادرستی به کار می رود. حکم یعنی قانون، قانونگزاری البته حق خداست و حق کسی است که خدا به او اجازه داده است. اما مقصود خوارج از این جمله این است که حکومت مخصوص خداست، در صورتی که جامعه بشری به هر حال نیازمند به مدیر و گرداننده و اجرا کننده قانون است) (۱۴۴).

خوارج بعدها ناچار شدند تا حدودی معتقدات خود را تعدیل کنند. خوارج از این نظر که حکمیت غیر خدا گناه بوده است و آنها مرتکب گناه شده اند توبه کردند. و چون علی علیه السلام - هم در نهایت امر، تسلیم حکمیت شده بود از او تقاضا کردند که تو هم توبه کن. علی فرمود: (متارکه جنگ و ارجاع به حکمیت اشتباه بود، مسؤ ول اشتباه هم که شما بودید نه من. اما اینکه حکمیت مطلقاً اشتباه است و جایز نیست، مورد قبول من نیست).

خوارج دنباله فکر و عقیده خود را گرفتند و علی علیه السلام را به عنوان اینکه حکمیت را جایز می داند، تکفیر کردند!! کم کم برای عقیده مذهبی خود شاخ و برگهایی درست کردند و به صورت يك فرقه مذهبی که با سایر مسلمین در بسیاری از مسائل اختلاف نظر داشتند درآمدند. صفت بارز مسلک آنها خشونت و قشری بودن بود. در باب امر به معروف و قیدی ندارد و باید بی محابا و بیباکانه مبارزه کرد.

تا وقتی که خوارج تنها به اظهار عقیده قناعت کرده بودند، علی علیه السلام متعرض آنها نشد، حتی به تکفیر خود از طرف آنها اهمیت نداد و حقوق آنها را از بیت المال قطع نکرد و با منتهای جوانمردی به آنها آزادی در اظهار عقیده و بحث و گفتگو داد، اما از آن وقت که به عنوان امر به معروف و نهی از منکر، رسماً شورش کردند دستور سرکوبی آنها را داد.

در نهروان میان آنها و علی علیه السلام جنگ شد و علی شکست سختی به آنها داد. مبارزه با خوارج از آن نظر که مردمی معتقد و مؤمن بودند بسیار کار مشکلی بود؛ آنها مردمی بودند که به اعتراف دوست و دشمن دروغ نمی گفتند، صراحت لهجه عجیبی داشتند، عبادت می کردند، آثار سجده در پیشانی بسیاری از آنها نمایان بود، بسیار قرآن تلاوت می کردند، شب زنده دار بودند؛ اما بسیار جاهل و سبک مغز بودند، اسلام را به صورتی بسیار خشک و جامد و بی روح می شناختند و معرفی می کردند.

کمتر کسی می توانست خود را برای جنگ و ریختن خون چنین مردمی آماده کند. اگر شخصیت بارز و فوق العاده علی نبود، سربازان به جنگ اینها نمی رفتند. علی علیه السلام مبارزه با خوارج را یکی از افتخارات بزرگ منحصر بفرد خود می داند، می گوید: (این من بودم که چشم فتنه را از کاسه سر درآوردم ، غیر از من احدی جرات چنین کاری نداشت) (۱۴۵).

راستی همین طور بود، تنها علی بود که به ظاهر آراسته و جنبه قدس مآبی آنها اهمیت نمی داد و آنها را با همه جنبه های زاهد منشی و عابد مآبی ، خطرناکترین دشمن دین می دانست . علی می دانست که اگر این فلسفه و این طرز تفکر که طبعاً در میان عوام الناس طرفداران زیاد پیدا می کند در عالم اسلام ریشه بگیرد، دنیای اسلام دچار چنان جمود و قشریگری خواهد شد که این درخت را از ریشه خشک خواهد کرد. مبارزه با خوارج از نظر علی علیه السلام مبارزه با يك عده چند هزار نفری نبود، مبارزه با جمود فکری و استنباطهای جاهلانه و يك فلسفه غلط در زمینه مسائل اجتماعی اسلام بود. چه کسی غیر از علی قادر بود در چنین جبهه ای وارد مبارزه شود.

جنگ نهروان ضربت سختی بر خوارج وارد کرد که دیگر نتوانستند آن طور که انتظار می رفت جایی برای خود در عالم اسلام باز کنند. مبارزه علی با آنها بهترین سندی بود برای خلفای بعدی که جهاد با اینها را مشروع و لازم جلوه دهند. اما باقیمانده خوارج دست از فعالیت برنداشتند.

سه نفر از اینان در مکه دور هم جمع شدند و به خیال خود به بررسی اوضاع عالم اسلام پرداختند؛ چنین نتیجه گرفتند که تمام بدبختیها و بیچارگیهای عالم اسلام زیر سر سه نفر است : علی ، معاویه و عمرو بن العاص .

علی همان کسی بود که اینها ابتدا سرباز او بودند. معاویه و عمرو بن العاص هم همانهایی بودند که حيله سیاسی و خدعه نظامیشان موجب تشکیل چنین فرقه خطرناک و بیباکی شده بود.

این سه نفر که یکی عبدالرحمن بن ملجم بود و دیگری برك بن عبدالله نام داشت و سومی عمرو بن بكر تمیمی در کعبه با هم پیمان بستند و هم قسم شدند که آن سه نفر را که در راءس مسلمین قرار دارند در يك شب ، یعنی در شب نوزدهم رمضان (یا هفدهم رمضان) بکشند. عبدالرحمن نامزد قتل علی و برك مأمور قتل معاویه و عمرو بن بكر متعهد کشتن عمرو بن العاص شد. با این پیمان و تصمیم از یکدیگر جد شدند و هر کدام به طرف حوزه مأموریت خود حرکت کردند. عبدالرحمن به طرف کوفه مقرر خلافت علی راه افتاد. برك به طرف شام ، مرکز حکومت معاویه رفت و عمرو بن بكر به جانب مصر، محل فرماندهی عمرو بن العاص ، روان شد.

دو نفر از اینها؛ یعنی برك بن عبدالله و عمرو بن بكر، کار مهمی از پیش نبردند؛ زیر برك که مأمور کشتن معاویه بود تنها توانست در آن شب معهود ضربتی از پشت سر بر سرین معاویه وارد کند که آن

ضریت با معالجه پزشك بهبود یافت . عمرو بن بكر نیز که قرار بود عمرو بن العاص را به قتل برساند، شخصا عمرو بن العاص را نمی شناخت . اتفاقا در آن شب عمرو بیمار بود و به مسجد نیامد. شخص دیگری را به نام خارجه بن حذافه از طرف خود نایب فرستاد، عمرو بن بكر به خیال اینکه عمرو عاص همین است او را زد و کشت . بعد معلوم شد که کس دیگری را کشته است . تنها کسی که منظور خود را عملی کرد عبدالرحمن بن ملجم مرادی بود.

عبدالرحمن وارد کوفه شد. عقیده و نیت خود را به احدی اظهار نکرد. مکرر در تصمیم و راءى خود دچار تزلزل و تردید گردید و مکرر از تصمیم خود منصرف شد؛ زیرا شخصیت علی طوری نبود که طرف هر اندازه شقی و قسی باشد به آسانی بتواند خود را برای کشتن او حاضر کند. اما تصادفات که در شام و مصر به نجات معاویه و عمرو بن العاص کمک کرد در عراق طور دیگر پیش آمد و يك تصادف سبب شد که عبدالرحمن را در تصمیم خود جدی کند. اگر این تصادف پیش نمی آمد عبدالرحمن از تصمیم خطرناك خویش بکلی منصرف شده بود؛ پای عشق يك زن به میان آمد.

یکی از روزها عبدالرحمن به ملاقات یکی از هم مسلکان خود از خوارج رفت . در آنجا با قطام که دختر یکی از خوارج بود و پدرش در نهراوان کشته شده بود آشنا شد. قطام بسیار زیبا و دلریا بود. عبدالرحمن در نظر اول شیفته او شد و با دیدن قطام پیمان مکه را از یاد برد. تصمیم گرفت بقیه عمر را با قطام به خوشی به سر برد و افکار خود را بکلی فراموش کند. عبدالرحمن از قطام تقاضای ازدواج کرد. قطام تقاضای او را پذیرفت ، اما وقتی که قرار شد کابین خود را تعیین کند ضمن قلمهایی که شمرد چیزی را نام برد که دود از کله عبدالرحمن برخاست ؛ قطام گفت : (کابین من عبارت است از سه هزار درهم و يك غلام و يك کنیز و خون علی بن ابیطالب !!!) (۱۴۶).

عبدالرحمن گفت : (پول و غلام و کنیز هرچه بخواهی حاضر می کنم ، اما کشتن علی کار آسانی نیست ، مگر ما نمی خواهیم با هم زندگی کنیم ؟ چگونه بر علی دست یابم و او را بکشم و بعد هم خودم جان به سلامت بیرون ببرم).

قطام گفت : مهر من همین است که گفتم ، علی را در میدان جنگ نمی توان کشت ، اما در حال عبادت می توان غافلگیر کرد. اگر جان به سلامت بردی يك عمر با هم به خوشی و کامرانی به سر خواهیم برد و اگر کشته شدی اجر و پاداشی که نزد خدا داری بهتر و بالاتر است . به علاوه من می توانم افراد دیگری را با تو همدست کنم که تنها نباشی !

عبدالرحمن که سخت در دام عشق قطام گرفتار بود و این عشق سرکش دوباره او را به همان مسیر سوق می داد که کینه توزیها و انتقام جوییهای قبلی او را به آنجا کشیده بود، برای اولین بار راز خود را آشکار کرد، به او گفت : (حقیقت این است که من از این شهر فراری بودم و اکنون نیامده ام مگر برای کشتن علی بن ابیطالب)

قطام از این سخن بسیار خوشحال شد. مرد دیگری به نام وردان را دید و او را برای همراهی عبدالرحمن آماده کرد. خود عبدالرحمن نیز روزی به یکی از دوستان و همفکران مورد اعتماد خود به نام شیب بن بجره برخورد و به او گفت : آیا حاضری در کاری شرکت کنی که هم شرف دنیاست و هم شرف آخرت ؟!

چه کاری ؟

کشتن علی بن ابیطالب !!

خدا مرگت بدهد چه می گویی ؟ کشتن علی ؟ مردی که این همه سابقه در اسلام دارد؟!

بلی ! مگر نه این است که او به واسطه تسلیم به حکمیت کافر شد؟ سوابق اسلامیش هرچه باشد، باشد، به علاوه او در نهروان برادران نمازگزار و عابد و زاهد ما را کشت و ما شرعاً می توانیم به عنوان قصاص او را به قتل برسانیم !!

چگونه می توان بر علی دست یافت ؟

آسان است ، در مسجد کمین می کنیم ، همینکه برای نماز صبح آمد با شمشیرهایی که زیر لباس داریم حمله می کنیم و کارش را می سازیم .

عبدالرحمن آنقدر گفت تا شیب را با خود همدست کرد. آنگاه شیب را با خود به مسجد کوفه نزد قطام برد و او را به قطام معرفی کرد. قطام در آن وقت در مسجد کوفه چادر زده معتکف شده بود. قطام گفت : بسیار خوب ! وردان هم با شما همراه است ، هر شبی که تصمیم گرفتید اول بیایید نزد من .

عبدالرحمن تا شب جمعه نوزدهم (یا هفدهم رمضان) که با همپیمانهای خود در مکه قرار گذاشته بود صبر کرد. در آن شب به همراه شیب نزد قطام رفت و قطام با دست خود پارچه ای از حریر روی سینه آنها بست . وردان هم حاضر شد و سه نفری نزدیک آن در که معمولاً علی از آن در وارد مسجد می شد نشستند و مانند دیگران در آن شب که شب احیاء و عبادت بود، به عبادت و نماز مشغول شدند.

این سه نفر که طوفانی در دل داشتند برای اینکه امر را بر دیگران مشتبیه کنند، آنقدر قیام و قعود و رکوع و سجود کردند و کمترین آثار خستگی از خود نشان ندادند که باعث تعجب بینندگان شده بود.

از آن طرف علی علیه السلام در این ماه رمضان برای خود برنامه مخصوصی تنظیم کرده بود، هر شب غذای افطار را در خانه یکی از پسران یا دخترانش می خورد. هیچ شب غذایش از سه لقمه تجاوز نمی کرد. فرزندانش اصرار می کردند بیشتر غذا بخورد می گفت : (دوست دارم هنگامی که به ملاقت خدا می روم شکمم گرسنه باشد) مکرر می گفت : (طبق علائمی که پیغمبر به من خبر داده است ، نزدیک است که ریش سپیدم با خون سرم رنگین گردد).

در آن شب علی مهمان دخترش ام کلثوم بود. بیش از هر شب دیگر آثار هیجان و انتظار در او هویدا بود. همینکه دیگران به بستر رفتند او به مصلاي خود رفت و مشغول عبادت شد.

نزدیکیهای طلوع صبح ، فرزندش حسن نزد پدر آمد. علی علیه السلام به فرزند عزیزش گفت : (فرزندم ! من امشب هیچ نخوایدم و اهل خانه را نیز بیدار کردم ؛ زیرا امشب شب جمعه است و مصادف است با شب بدر (یا شب قدر)، اما يك مرتبه ، در حالی که نشسته بودم مختصر خوابی به چشمم آمد، پیغمبر در عالم رؤ یا بر من ظاهر شد، گفتم : (یا رسول الله ! از دست امت تو بسیار رنج کشیدم)

پیغمبر فرمود: (در باره آنها نفرین کن) نفرین کردم ، نفرین من این بود: (خدایا! مرا از میان اینان زودتر ببر و با بهتر از اینها محشور کن . برای اینان کسی بفرست که شایسته او هستند، کسی که از من برای آنها بدتر باشد).

در همین وقت مؤ ذن مسجد آمد و اعلام کرد وقت نزدیک شده است . علی به طرف مسجد حرکت کرد. در خانه علی چند مرغابی بود که متعلق به کودکان بود. مرغیانی در آن وقت صدا کردند. یکی از اهل خانه خواست آنها را خاموش کند، علی فرمود: (کارشان نداشته باش ، آواز عزا می خوانند).

از آن سو عبدالرحمن و رفقاییش با بی صبری ورود علی را انتظار می کشیدند. از راز آنها جز قطام و اشعث بن قیس که مردی پست فطرت بود و روش عدالت علی را نمی پسندید و با معاویه سر و سری داشت کسی دیگر آگاه نبود. يك حادثه كوچك نزديك بود نقشه را فاش كند، اما يك تصادف جلو آن را گرفت . اشعث خود را به عبدالرحمن رساند و گفت : چیزی نمانده هوا روشن شود، اگر هوا روشن شود رسوا خواهی شد، در منظور خود تعجیل كن .

حجر بن عدی ، از یاران مخلص و صمیمی علی ، ملتفت خطاب رمزی اشعث به عبدالرحمن شد، حدس زد نقشه شومی در کار است ، حجر تازه از سفر مراجعت کرده بود، اسبش جلو در مسجد بود، ظاهراً از مأموریتی بازگشته بود و می خواست گزارشی تقدیم امیرالمؤمنین علی علیه السلام بکند.

(حجر) پس از شنیدن آن جمله از اشعث ، ناسزایی به او گفت و به عجله از مسجد بیرون آمد که خود را به علی برساند و جلو خطر را بگیرد، اما در همان وقت که حجر به طرف منزل علی رفت ، علی از راه دیگر به مسجد آمده بود.

با اینکه مکرر از طرف فرزندان علی و یارانش تقاضا شده بود که اجازه دهد تا برایش گارد محافظ تشکیل دهند، اما امام اجازه نداده بود، او تنها می آمد و تنها می رفت ، در همان شب نیز این تقاضا تجدید شد، باز هم مورد قبول واقع نشد.

علی وارد مسجد شد و فریاد کرد:(ایها الناس ! نماز! نماز!) در همین وقت دو برق شمشیر که به فاصله کمی در تاریکی درخشید و فریاد (الْحُكْمُ لِلَّهِ يَا عَلِيُّ لَئِكَ) همه را تکان داد. شمشیر اول را شبیب زد، اما به دیوار خورد و کارگر نشد. شمشیر دوم را عبدالرحمن فرود آورد و به فرق سر علی وارد شد. از آن طرف حجر با شتاب به طرف مسجد برگشت ، اما وقتی رسید که فریاد مردم بلند بود:(امیرالمؤمنین شهید شد، امیرالمؤمنین شهید شد).

سخنی که از علی پس از ضربت خوردن بلافاصله شنیده شد یکی این بود که گفت :(قسم به پروردگار کعبه رستگار شدم) (۱۴۷)

دیگر اینکه گفت :(این مرد در نرود) (۱۴۸)

عبدالرحمن و شبیب و وردان هر سه فرار کردند، وردان چون جلو نیامده بود شناخته نشد، شبیب همچنان که فرار می کرد به دست یکی از اصحاب علی گرفتار شد، او شمشیر شبیب را گرفت و روی سینه اش نشست که او را بکشد، ولی چون دسته دسته مردم می رسیدند، ترسید شناخته او را به جای شبیب بکشند، از این جهت ، از روی سینه اش برخاست و شبیب فرار کرد و به خانه خود رفت . در خانه پسر عموبش رسید و چون فهمید شبیب در قتل علی شرکت داشته ، فوراً رفت و شمشیر خود را برداشت و آمد به خانه شبیب و او را کشت .

عبدالرحمن را مردم گرفتند و دست بسته به طرف مسجد آوردند. آنچنان غیظ و خشمی در مردم پدید آمده بود که می خواستند هر لحظه با دندانهای خود گوشتهای بدن او را قطعه قطعه کنند.

علی فرمود:(عبدالرحمن را پیش من بیاورید!) وقتی او را آوردند به او فرمود:(آیا من به تو نیکبها نکردم ؟!)

چرا؟

(پس چرا این کار را کردی ؟).

به هر حال ، این شمشیر را چهل صباح مرتب با زهر آب دادم و از خدا خواستم بدترین خلق خدا با این شمشیر کشته شود.

(این دعای تو مستجاب است ؛ زیرا عنقریب خودت با همین شمشیر کشته خواهی شد).

آنگاه علی به خویشاوندان و نزدیکانش که دور بسترش بودند روکرد و فرمود: (فرزندان عبدالمطلب ! مبادا در میان مردم بیفتید و قتل مرا بهانه قرار دهید و افرادی را به عنوان شریک جرم یا عنوان دیگر متهم سازید و خونریزی کنید!)

به فرزندش حسن فرمود: (فرزندم ! من اگر زنده ماندم ، خودم می دانم با این مرد چکنم و اگر مردم ، شما بیش از يك ضربه به او نزنید؛ زیرا او فقط يك ضربه به من زده است . مبادا او را مثله کنید، گوش یا بینی یا زبان او را نبرید؛ زیرا پیغمبر فرمود: از مثله پرهیزید ولو در باره سگ گزنده). با اسیرتان (یعنی ابن ملجم) مدارا کنید. مواظب غذا و آسایش او باشید!

به دستور امام حسن ، اثیر بن عمرو طیب و متخصص معروف را حاضر کردند. او معاینه ای به عمل آورد و گفت : (شمشیر مسموم بوده و به مغز آسیب رسیده ، معالجه فایده ندارد).

از آن ساعت که علی ضربه خورد تا آن ساعت که جان به جان آفرین تسلیم کرد، کمتر از چهل و هشت ساعت طول کشید، اما علی این فرصت را از دست نداد، دقیقه ای از پند و نصیحت و راهنمایی خودداری نکرد؛ وصیتی در بیست ماده به این شرح تقریر کرد و نوشته شد:

(بسم الله الرحمن الرحيم : این آن چیزی است که علی پسر ابوطالب وصیت می کند. علی به وحدانیت و یگانگی خدا گواهی می دهد. و اقرار می کند که محمد بنده و پیغمبر خداست ؛ خدا او را فرستاده تا دین خود را بر دینهای دیگر غالب گرداند. همانا نماز و عبادت و حیات و ممات من از آن خدا و برای خداست . شریکی برای او نیست . من به این امر شده ام و از تسلیم شدگان خدایم . فرزندم حسن ! تو و همه فرزندان و اهل بیت و هرکس را که این نوشته من به او برسد، به امور ذیل توصیه و سفارش می کنم :

۱ تقوای الهی را هرگز از یاد نبرید، کوشش کنید تا دم مرگ بر دین خدا باقی بمانید.

۲ همه با هم به ریسمان خدا چنگ بزنید و بر مبنای ایمان و خداشناسی متفق و متحد باشید و از تفرقه پرهیزید پیغمبر فرمود: اصلاح میان مردم از نماز و روزه دائم افضل است و چیزی که دین را محو می کند فساد و اختلاف است .

۳ ارحام و خویشاوندان را از یاد نبرید، صله رحم کنید که صله رحم حساب انسان را نزد خدا آسان می کند.

۴ خدا را! خدا را! در باره یتیمان ، مبادا گرسنه و بی سرپرست بمانند.

۵ خدا را! خدا را! در باره همسایگان ، پیغمبر آنقدر سفارش همسایگان را کرد که ما گمان کردیم می خواهد آنها را در ارث شریک کند.

۶ خدا را! خدا را! در باره قرآن ، مبادا دیگران در عمل به قرآن بر شما پیشی گیرند.

۷ خدا را! خدا را! در باره نماز، نماز پایه دین شماست .

۸ خدا را! خدا را! در باره کعبه خانه خدا، مبدا حج تعطیل شود که اگر حج متروک بماند مهلت داده نخواهید شد و دیگران شما را طعمه خود خواهند کرد.

۹ خدا را خدا را! در باره جهاد در راه خدا، از مال و جان خود در این راه مضایقه نکنید.

۱۰ خدا را! خدا را! در باره زکات ، زکات آتش خشم الهی را خاموش می کند.

۱۱ خدا را! خدا را! در باره ذریه پیغمبرتان ، مبدا مورد ستم قرار بگیرند.

۱۲ خدا را! خدا را! در باره صحابه و یاران پیغمبر، رسول خدا در باره آنها سفارش کرده است .

۱۳ خدا را! خدا را! در باره فقرا و تهیدستان ، آنها را در زندگی شریک خود سازید.

۱۴ خدا را! خدا را! در باره بردگان که آخرین سفارش پیغمبر در باره اینها بود.

۱۵ کاری که رضای خدا در آن است در انجام آن بکوشید و به سخن مردم ترتیب اثر ندهید.

۱۶ با مردم به خوشی و نیکی رفتار کنید، چنانکه قرآن دستور داده است .

۱۷ امر به معروف و نهی از منکر از ترك نکنید؛ نتیجه ترك آن این است که بدان و ناپاکان بر شما مسلط خواهند شد و به شما ستم خواهند کرد، آنگاه هرچه نیکان شما دعا کنند دعای آنها مستجاب نخواهد شد.

۱۸ بر شما باد که بر روابط دوستانه میان خود بیفزایید، به یکدیگر نیکی کنید، از کناره گیری از یکدیگر و قطع ارتباط و تفرقه و تشنت پرهیزید.

۱۹ کارهای خیر را به مدد یکدیگر و اجتماعا انجام دهید و از همکاری در مورد گناهان و چیزهایی که موجب کدورت و دشمنی می شود پرهیزید.

۲۰ از خدا بترسید که کیفر خدا شدید است .

خداوند همه شما را در کنف حمایت خود محفوظ بدارد و به امت پیغمبر توفیق دهد که احترام شما و احترام پیغمبر خود را حفظ کنند. همه شما را به خدا می سپارم سلام و درود حق بر همه شما).

پس از این وصیت دیگر سخنی جز (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ) از علی شنیده نشد تا جان به جان آفرین تسلیم کرد (۱۴۹)

داستان راستان جلد اول و دوم

۱۱۳ پسران چه شدند؟ پس از شهادت علی علیه السلام و تسلط مطلق معاویه بن ابی سفیان بر خلافت اسلامی ، خواه و ناخواه ، برخوردهایی میان او و یاران صمیمی علی علیه السلام واقع می شد. همه کوشش معاویه این بود تا از آنها اعتراف بگیرد که از دوستی و پیروی علی سودی که نبرده اند، سهل است همه چیز خود را در این راه نیز باخته اند. سعی داشت يك اظهار ندامت و پشیمانی از یکی از آنها با گوش خود بشنود، اما این آرزوی معاویه هرگز عملی نشد. پیروان علی بعد از شهادت آن حضرت ، بیشتر واقف به عظمت و شخصیت او شدند. از این رو بیش از آنکه در حال حیاتش فداکاری می کردند، برای دوستی او و برای راه و روش او و زنده نگهداشتن مکتب او، جرات و جسارت و

صراحت به خرج می دادند. گاهی کار به جایی می کشید که نتیجه اقدام معاویه معکوس می شد و خودش و نزدیکانش تحت تأثیر احساسات و عقاید پیروان مکتب علی قرار می گرفتند.

یکی از پیروان مخلص و فداکار و با بصیرت علی ، (عدی پسر حاتم) بود. عدی در راءس قبیله بزرگ طی قرار داشت . او چندین پسر داشت . خودش و پسرانش و قبیله اش سرباز فداکار علی بودند. سه نفر از پسرانش به نام (طرفه) و (طریف) و (طارف) در صفین در رکاب علی شهید شدند.

پس از سالها که از جریان صفین گذشت و علی علیه السلام به شهادت رسید و معاویه خلیفه شد، تصادفات روزگار، عدی بن حاتم را با معاویه مواجه کرد. معاویه برای آنکه خاطره تلخی برای عدی تجدید کند و از او اقرار و اعتراف بگیرد که از پیروی علی چه زیان بزرگی دیده است به او گفت : این الطرفات : پسران طرفه و طریف و طارف چه شدند؟

(در صفین ، پیشاپیش علی بن ابیطالب ، شهید شدند).

علی انصاف را در باره تو رعایت نکرد.

(چرا؟)

چون پسران تو را جلو انداخت و به کشتن داد و پسران خودش را در پشت جبهه محفوظ نگهداشت .

(من انصاف را در باره علی رعایت نکردم)

(چرا؟)

(برای اینکه او کشته شد و من زنده مانده ام ، می بایست جان خود را در زمان حیات او فدایش می کردم).

معاویه دید منظورش عملی نشد. از طرفی خیلی مایل بود اوصاف و حالات علی را از کسانی که مدتها با او از نزدیک به سر برده اند و شب و روز با او بوده اند بشنود. از عدی خواهرش کرد، اوصاف علی را همچنانکه از نزدیک دیده است برایش بیان کند. عدی گفت : (معذورم بدار).

حتما باید برایم تعریف کنی .

(به خدا قسم ، علی بسیار دوراندیش و نیرومند بود. به عدالت سخن می گفت و با قاطعیت فیصله می داد. علم و حکمت از اطرافش می جوشید. از زرق و برق دنیا متنفر بود و با شب و تنهایی شب مأنوس بود. زیاد اشک می ریخت و بسیار فکر می کرد. در خلوتها از نفس خود حساب می کشید و بر گذشته دست ندامت می سود. لباس کوتاه و زندگی فقیرانه را می پسندید. در میان ما که بود مانند یکی از ما بود. اگر چیزی از او می خواستیم می پذیرفت و اگر به حضورش می رفتیم ما را نزدیک خود می برد و از ما فاصله نمی گرفت . با این همه آنقدر با هیبت بود که در حضورش جرات تکلم نداشتیم و آنقدر عظمت داشت که نمی توانستیم به او خیره شویم . وقتی که لبخند می زد دندانهایش مانند یک رشته مروارید آشکار می شد. اهل دیانت و تقوا را احترام می کرد و نسبت به بینوایان مهر می ورزید. نه نیرومند از او بیم ستم داشت و نه ناتوان از عدالتش نومید بود. به خدا سوگند! يك شب به چشم خود دیدم در محراب عبادت ایستاده بود در وقتی که تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود اشکهایش بر چهره و ریشش می غلطید، مانند مار گزیده به خود می پیچید و مانند مصیبت دیده می گریست .

مثل این است که الان آوازش را می شنوم ، او خطابه دنیا می گفت : ای دنیا متعرض من شده ای و به من رو آورده ای ؟ برو دیگری را بفریب (یا هرگز فرصتی این چنین تو را نرسد) تو را سه طلاقه کرده ام و رجوعی در کار نیست ، خوشی تو ناچیز و اهمیتت اندک است . آه ! آه ! از توشه اندک و سفر دور و مونس کم) .

سخن عدی که به اینجا رسید، اشك معاویه بی اختیار فروریخت . با آستین خویش اشکهای خود را خشك کرد و گفت : خدا رحمت کند ابوالحسن را ! همین طور بود که گفتی . اکنون بگو بینم حالت تو در فراق او چگونه است ؟

(شبیه حالت مادری که عزیزش را در دامنش سر بریده باشند).

آیا هیچ فراموشش می کنی ؟

(آیا روزگار می گذارد فراموشش کنم ؟) (۱۵۰).

۱۱۴ پند آموزگار معاویه پسر ابوسفیان ، پس از آنکه در سال ۴۱ هجری بر تخت سلطنت نشست ، تصمیم گرفت با سلاح تبلیغ و ایجاد شعارهای مخالف ، علی علیه السلام را به صورت منفورترین مرد عالم اسلام درآورد. انواع وسایل تبلیغی را در این راه به کار انداخت . از يك طرف با شمشیر و سرنیزه جلو نشر فضایل علی را گرفت و به احدی فرصت نداد لب به ذکر حدیث یا حکایتی در مدح علی بن ابیطالب بگشاید؛ از طرف دیگر برخی دنیاطلبان را با پولهای گزاف مزدور کرد تا احادیثی از پیغمبر، علیه علی علیه السلام جعل کنند.

اما اینها برای منظور معاویه کافی نبود، او گفته بود که من باید کاری کنم که کودکان با کینه علی بزرگ شوند و پیران با احساسات ضد علی بمیرند. آخرین فکری که به نظرش رسید این بود که در سراسر مملکت پهنای اسلامی لعن و دشنام علی را به شکل يك شعار عمومی و مذهبی درآورد. دستور داد همه جا روی منابر در روزهای جمعه لعن علی را ضمیمه خطبه کنند. این کار رایج و عملی شد. پس از معاویه نیز سایر خلفای اموی برای اینکه علویین را تا حد نهایی تحقیر و آرزوی خلافت اسلامی را از دل آنها برای همیشه بیرون کنند این فکر را دنبال کردند. نسلهایی که از آن تاریخ به بعد به وجود می آمدند با این شعار مآنوس بودند و خود به خود آن را تکرار می کردند. و این کار در اذهان مردم بیچاره ساده لوح اثر بخشیده بود، تا آنجا که يك روز مردی به عنوان شکایت ، جلو حجاج را گرفت و گفت :

فامیلم مرا از خود رانده اند و نام مرا (علی) گذاشته اند، از تو تقاضای کمک و تغییر نام دارم !!!

حجاج نام او را عوض کرد و گفت : به حکم اینکه وسیله خوبی (تنفر از علی) برای کمکخواهی انتخاب کرده ای ، فلان پست را به عهده تو وامی گذارم ، برو و آن را تحویل بگیر!!

تبلیغات و شعارها کار خود را کرده بود. اما کی می دانست يك جریان كوچك ، آثار تبلیغاتی را که متجاوز از نیم قرن روی آن کار شده بود از بین خواهد برد و حقیقت از پشت این همه پرده های ضخیم ، آشکار خواهد شد.

عمر بن عبدالعزیز که خود از بنی امیه بود در ایام کودکی يك روز با سایر کودکان همسال خود مشغول بازی بود و طبق معمول تکیه کلام و ورد زبان اطفال همبازی ، لعن (علی بن ابیطالب) بود. کودکان در حالی که سرگرم بازی بودند و می خندیدند و جست و خیز می کردند، به هر بهانه کوچکی لعن علی را تکرار می کردند!!!

عمر بن عبدالعزیز نیز با آنها هماهنگ و همصدا بود. اتفاقاً در همانوقت آموزگار وی که مردی خدانشناس و متدین و با بصیرت بود از کنار آنها گذشت ، به گوش خود شنید که شاگرد عزیزش ، علی را لعن می کند. آموزگار چیزی نگفت ، از آنجا رد شد و به مسجد رفت . کم کم وقت درس رسید. عمر به مسجد رفت تا درس خود را فرا گیرد، اما همینکه چشم آموزگار به عمر افتاد از جا حرکت کرد و به نماز ایستاد و نماز را خیلی طول داد. عمر احساس کرد نماز بهانه است و واقع امر چیز دیگری است . از هرجا هست رنجش خاطری پیدا شده است . آنقدر صبر کرد تا آموزگار از نماز فارغ شد، آموزگار پس از نماز نگاهی خشم آلود به شاگرد خود کرد.

عمر گفت : ممکن است حضرت استاد علت رنجش خود را بیان کنند؟

(فرزندم ! آیا تو امروز علی را لعن می کردی ؟).

بلی !!

(از چه وقت بر تو معلوم شده که خداوند پس از آنکه از اهل بدر راضی شده بر آنها غضب کرده است و آنها مستحق لعن شده اند؟).

مگر علی از اهل بدر بود؟

(آیا بدر و مفاخر بدر جز به علی به کس دیگری تعلق دارد؟).

قول می دهم دیگر این عمل را تکرار نکنم .

(قسم بخور).

قسم می خورم .

این طفل به عهد و قسم خود وفا کرد. سخن دوستانه و منطقی آموزگار همواره در مد نظرش بود و از آن روز دیگر هرگز لعن علی را بزبان نیاورد؛ اما در کوچه و بازار و مسجد و منبر همواره لعن علی به گوشش می خورد و می دید که ورد زبان همه است ، تا اینکه چند سال گذشت و يك روز يك جریان دیگر توجه او را به خود جلب کرد که فکر او را بکلی عوض کرد:

پدرش حاکم مدینه بود، طبق سنت جاری ، روزهای جمعه نماز جمعه خوانده می شد و پدرش قبل از نماز خطبه جمعه را ایراد می کرد و باز طبق عادتی که امویها به وجود آورده بودند خطبه را به لعن و سب علی علیه السلام ختم می کرد. عمر يك روز متوجه شد که پدرش هنگام ایراد خطابه ، در هر موضوعی که وارد بحث می شود داد سخن می دهد و با کمال فصاحت و بلاغت و رشادت آن را بیان می کند، اما همینکه به لعن علی بن ابیطالب می رسد، نوعی لکنت زبان و درماندگی در او پدید می آید. این جهت خیلی مایه تعجب عمر شد با خود حدس زد حتما در عمق و روح و قلب پدر چیزهایی است که آنها را نمی تواند به زبان بیاورد. آنهاست که خواهی نخواهی در طرز سخن و بیان او اثر می گذارد و موجب لکنت زبان او می شود. يك روز این موضوع را با پدر در میان گذاشت .

پدر جان ! من نمی دانم چرا تو در خطابه هایت در هر موضوعی که وارد می شوی در نهایت فصاحت و بلاغت آن را بیان می کنی ، اما هنگامی که نوبت لعن این مرد می رسد مثل این است که قدرت از تو سلب می شود و زبانت بند می آید؟

فرزندم ! تو متوجه این مطلب شده ای ؟

بلی پدر، این مطلب در بیان تو کاملاً پیداست .

فرزند عزیزم ! همینقدر به تو بگویم اگر این مردم که پای منبر ما می نشینند، آنچه پدر تو در فضیلت این مرد می داند بدانند، دنبال ما را رها خواهند کرد و به دنبال فرزندان او خواهند رفت .

عمر که سخن آموزگار، از ایام کودکی به یادش بود و این اعتراف را رسماً از پدر خود شنید، تکان سختی به روحیه اش وارد شد و با خدای خود پیمان بست که اگر روزی قدرت پیدا کند، این عادت زشت و شوم را که یادگار ایام سیاه معاویه است از میان ببرد.

سال ۹۹ هجری رسید، از زمانی که معاویه این عادت زشت را رایج کرده بود در حدود شصت سال می گذشت . در آن وقت سلیمان بن عبدالملک خلافت می کرد. سلیمان بیمار شد و دانست که رفتنی است . با اینکه طبق وصیت پدرش ، عبدالملک مکلف بود برادرش یزید بن عبدالملک را به عنوان ولایت عهد تعیین کند، اما سلیمان بنا به مصالحی (عمر بن عبدالعزیز) را به عنوان خلیفه بعد از خود تعیین کرد. همینکه سلیمان مرد و وصیتنامه اش در مسجد قرائت شد، برای همه موجب شگفتی شد. عمر بن عبدالعزیز در آخر مجلس نشست، وقتی که دید به نام او وصیت شده است ، گفت : (إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ) سپس عده ای زیر بغلهایش را گرفتند و او را بر منبر نشاندند و مردم هم با رضایت بیعت کردند.

جزء اولین کارهایی که عمر بن عبدالعزیز کرد این بود که لعن علی را قذغن کرد. دستور داد در خطبه های جمعه به جای لعن علی ، آیه کریمه : (إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ ...) تلاوت شود.

شعرا و گویندگان این عمل عمر را بسیار ستایش و نام نیک او را جاوید کردند (۱۵۱).

۱۱۵ حق برادر مسلمان (عبدالاعلی) پسر اءعین ، از کوفه عازم مدینه بود. دوستان و پیروان امام صادق علیه السلام در کوفه فرصت را مغتنم شمرده مسائل زیادی که مورد احتیاج بود نوشتند و به عبدالاعلی دادند که جواب آنها را از امام بگیرد و با خود بیاورد. ضمناً از وی درخواست کردند که يك مطلب خاص را شفاهاً از امام بپرسد و جواب بگیرد و آن مربوط به موضوع حقوقی بود که يك نفر مسلمان بر سایر مسلمانان پیدا می کند.

(عبدالاعلی) وارد مدینه شد و به محضر امام رفت . سؤالات کتبی را تسلیم کرد و سؤال شفاهی را نیز مطرح نمود، اما برخلاف انتظار او، امام به همه سؤالات جواب داد، مگر در باره حقوق مسلمان بر مسلمان . عبدالاعلی آن روز چیزی نگفت و بیرون رفت . امام در روزهای دیگر هم يك کلمه درباره این موضوع نگفت .

عبدالاعلی عازم خروج از مدینه شد و برای خداحافظی به محضر امام رفت ، فکر کرد مجدداً سؤال خود را طرح کند؛ عرض کرد: یا ابن رسول الله ! سؤال آن روز من بی جواب ماند.

(من عمداً جواب ندادم).

چرا؟

(زیرا می ترسم حقیقت را بگویم و شما عمل نکنید و از دین خدا خارج گردید!).

آنگاه امام این چنین به سخن خود ادامه داد: (همانا از جمله سختترین تکالیف الهی در باره بندگان سه چیز است: یکی: رعایت عدل و انصاف میان خود و دیگران، آن اندازه که با برادر مسلمان خود آن چنان رفتار کند که دوست دارد او با خودش چنان کند.

دیگر اینکه: مال خود را از برادران مسلمان مضایفه نکند و با آنها به مواسات رفتار کند.

سوم: یاد کردن خداست در همه حال، اما مقصودم از یاد کردن خدا این نیست که پیوسته شُبْحَانَ اللَّهِ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ بگوید، مقصودم این است که شخص آن چنان باشد که تا با کار حرامی مواجه شد، یاد خدا که همواره در دلش هست جلو او را بگیرد (۱۵۲)

۱۱۶ حق مادر (زکریا) پسر ابراهیم، با آنکه پدر و مادر و همه فامیلش نصرانی بودند و خود او نیز بر آن دین بود، مدتی بود که در قلب خود تمایلی نسبت به اسلام احساس می کرد. وجدان و ضمیرش او را به اسلام می خواند. آخر برخلاف میل پدر و مادر و فامیل، دین اسلام اختیار کرد و به مقررات اسلام گردن نهاد.

موسوم حج پیش آمد. زکریای جوان به قصد سفر حج از کوفه بیرون آمد و در مدینه به حضور امام صادق علیه السلام تشریف یافت. ماجرای اسلام خود را برای امام تعریف کرد، امام فرمود: (چه چیز اسلام نظر تو را جلب کرد؟)

گفت: همینقدر می توانم بگویم که سخن خدا در قرآن که به پیغمبر خود می گوید: (ای پیغمبر! تو قبلاً نمی دانستی کتاب چیست و نمی دانستی که ایمان چیست اما ما این قرآن را که به تو وحی کردیم، نوری قرار دادیم و به وسیله این نور هر که را بخواهیم رهنمایی می کنیم) (۱۵۳)، در باره من صدق می کند.

امام فرمود: (تصدیق می کنم، خدا تو را هدایت کرده است).

آنگاه امام سه بار فرمود: (خدایا! خودت او را راهنما باش)

سپس فرمود: (بسرکم! اکنون هر پرسشی داری بگو).

جوان گفت: پدر و مادرم و فامیل همه نصرانی هستند، مادرم کور است، من با آنها محشورم و قهراً با آنها هم غذا می شوم تکلیف من در این صورت چیست؟

(آیا آنها گوشت خوک مصرف می کنند؟).

نه یا ابن رسول الله! دست هم به گوشت خوک نمی زنند.

(معاشرت تو با آنها مانعی ندارد).

آنگاه فرمود: (مراقب حال مادرت باش، تا زنده است به او نیکی کن، وقتی که مرد جنازه او را به کسی دیگر وامگذار، خودت شخصا متصدی تجهیز جنازه او باش)

در اینجا به کسی نگو که با من ملاقات کرده ای. من هم به مکه خواهیم آمد، ان شاء الله در (منی) همدیگر را خواهیم دید.

جوان در (منی) به سراغ امام رفت. در اطراف امام ازدحام عجیبی بود. مردم مانند کودکانی که دور

معلم خود را می گیرند و پی در پی بدون مهلت سؤال می کنند، پشت سر هم از امام سؤال می کردند و جواب می شنیدند.

ایام حج به آخر رسید و جوان به کوفه مراجعت کرد. سفارش امام را به خاطر سپرده بود. کمر به خدمت مادر بست و لحظه ای از مهربانی و محبت به مادر کور خود فروگذار نکرد. با دست خود او را غذا می داد و حتی شخصا جامه ها و سر مادر را جستجو می کرد که شپش نگذارد. این تغییر روش پسر، خصوصا پس از مراجعت از سفر مکه ، برای مادر شگفت آور بود.

يك روز به پسر خود گفت : پسر جان ! تو سابقا که در دین ما بودی و من و تو اهل يك دین و مذهب به شمار می رفتیم ، این قدر به من مهربانی نمی کردی ؟ اکنون چه شده است که با اینکه من و تو از لحاظ دین و مذهب با هم بیگانه ایم ، بیش از سابق با من مهربانی می کنی ؟.

مادر جان ! مردی از فرزندان پیغمبر ما به من این طور دستور داد.

خود آن مرد هم پیغمبر است ؟

نه ، او پیغمبر نیست ، او پسر پیغمبر است .

پسرکم ! خیال می کنم خود او پیغمبر باشد؛ زیرا اینگونه توصیه ها و سفارشها جز از ناحیه پیغمبران از ناحیه کس دیگری نمی شود.

نه مادر! مطمئن باش او پیغمبر نیست ، او پسر پیغمبر است . اساسا بعد از پیغمبر ما پیغمبری به جهان نخواهد آمد.

پسرکم ! دین تو بسیار دین خوبی است ، از همه دینهای دیگر بهتر است . دین خود را بر من عرضه بدار.

جوان شهادتین را بر ما عرضه کرد. مادر مسلمان شد. سپس جوان آداب نماز را به مادر کور خود تعلیم کرد. مادر فرا گرفت ، نماز ظهر و نماز عصر را به جا آورد. شب شد توفیق نماز مغرب عشاء نیز پیدا کرد. آخر شب ناگهان حال مادر تغییر کرد، مریض شد و به بستر افتاد. پسر را طلبید و گفت : پسرکم ! يك بار دیگر آن چیزهایی که به من تعلیم کردی تعلیم کن .

پسر بار دیگر شهادتین و سایر اصول اسلام یعنی ایمان به پیغمبر و فرشتگان و کتب آسمانی و روز بازپسین را به مادر تعلیم کرد. مادر همه آنها را به عنوان اقرار و اعتراف بر زبان جاری و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

صبح که شد، مسلمانان برای غسل و تشییع جنازه آن زن حاضر شدند. کسی که بر جنازه نماز خواند و با دست خود او را به خاک سپرد پسر جوانش زکریا بود (۱۵۴).

۱۱۷ محضر عالم مردی از انصار، نزد رسول اکرم آمد و سؤال کرد: یا رسول الله ! اگر جنازه شخصی در میان است و باید تشییع و سپس دفن شود و مجلسی علمی هم هست که از شرکت در آن بهره مند می شویم ، وقت و فرصت هم نیست که در هر دو جا شرکت کنیم ، در هر کدام از این دو کار شرکت کنیم از دیگری محروم می مانیم ، تو کداميك از این دو کار دوست می داری تا من در آن شرکت کنم ؟

رسول اکرم فرمود:(اگر افراد دیگری هستند که همراه جنازه بروند و آن را دفن کنند، در مجلس علم

شرکت کن . همانا شرکت در يك مجلس علم از حضور در هزار تشییع جنازه و از هزار عیادت بیمار و از هزار شب عبادت و هزار روز روزه و هزار درهم تصدق و هزار حج غیر واجب و هزار جهاد غیر واجب بهتر است . اینها کجا و حضور در محضر عالم کجا؟ مگر نمی دانی به وسیله علم است که خدا اطاعت می شود و به وسیله علم است که عبادت خدا صورت می گیرد. خیر دنیا و آخرت با علم تواءم است ، همان طور که شر دنیا و آخرت با جهل تواءم است (۱۰۵).

۱۱۸ هشام و طاووس یمانی هشام بن عبدالملك ، خلیفه اموی ، در ایام خلافت خود به قصد حج وارد مکه شد. دستور داد یکی از کسانی که زمان رسول خدا را درك کرده و به شرف مصاحبت آن حضرت نایل شده است حاضر کنند تا از او راجع به آن عصر و آن روزگاران سؤال کنند. به او گفتند از اصحاب رسول خدا کسی باقی نمانده است و همه درگذشته اند. هشام گفت : پس یکی از تابعین (۱۰۶) را حاضر کنید تا از محضرش استفاده کنیم .

طاووس یمانی را حاضر کردند.

طاووس وقتی که وارد شد، کفش خود را جلو روی هشام ، روی فرش ، از پای خود درآورد. وقتی هم که سلام کرد برخلاف معمول که هرکس سلام می کرد می گفت السلام عليك يا امیرالمؤمنین ! طاووس به (السلام عليك) قناعت کرد و جمله یا امیرالمؤمنین (را به زبان نیاورد. به علاوه فوراً در مقابل هشام نشست و منتظر اجازه نشستن نشد و حال آنکه معمولاً در حضور خلیفه می ایستادند تا اینکه خود مقام خلافت اجازه نشستن بدهد. از همه بالاتر اینکه طاووس به عنوان احوالپرسی گفت : (هشام ! حالت چطور است ؟).

رفتار و کردار طاووس ، هشام را سخت خشمناك ساخت ، رو کرد به او و گفت : این چه کاری است که تو در حضور من کردی ؟

(چه کردم ؟)

چه کرده ای ؟!!! چرا کفشهایت را در حضور من درآوردی ؟ چرا مرا به عنوان امیرالمؤمنین خطاب نکردی ؟ چرا بدون اجازه من در حضور من نشستی ؟ چرا این گونه توهین آمیز از من احوالپرسی کردی ؟

اما اینکه کفشها را در حضور تو درآوردم ، برای این بود که من روزی پنج بار در حضور خداوند عزت ، درمی آورم و او از این جهت بر من خشم نمی گیرد.

اما اینکه تو را به عنوان امیر همه مؤمنان خواندم ؛ چون واقعا تو امیر همه مؤمنان نیستی ، بسیاری از اهل ایمان از امارت و حکومت تو ناراضیند.

اما اینکه تو را به نام خودت خواندم ؛ زیرا خداوند پیغمبران خود را به نام می خواند و در قرآن از آنها به یا داوود و یا یحیی و یا عیسی یاد می کند. و این کار، توهینی به مقام انبیا تلقی نمی شود، برعکس ، خداوند ابولهب را با کنیه نه به نام یاد کرده است .

و اما اینکه گفתי چرا در حضور تو پیش از اجازه نشستم ، برای اینکه از امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب شنیدم که فرمود: اگر می خواهی مردی از اهل آتش ۲ را ببینی ، نظر کن به کسی که خودش نشسته است و مردم در اطراف او ایستاده اند).

سخن طاووس که به اینجا رسید، هشام گفت : ای طاووس ! مرا موعظه کن .

طاووس گفت: (از امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب شنیدم که در جهنم مارها و عقربهای است بس بزرگ، آن مار و عقربها مأمور گزیدن امیری هستند که با مردم به عدالت رفتار نمی کند)

طاووس این را گفت و از جا حرکت و به سرعت بیرون رفت (۱۵۷).

۱۱۹ بازنشستگی پیرمرد نصرانی، عمری کار کرده و زحمت کشیده بود، اما ذخیره و اندوخته ای نداشت، آخر کار کور هم شده بود. پیری و نیستی و کوری همه با هم جمع شده بود و جز گدایی راهی برایش باقی نگذارد؛ کنار کوچه می ایستاد و گدایی می کرد. مردم ترحم می کردند و به عنوان صدقه پشیزی به او می دادند. و او از همین راه بخور و نمیر به زندگانی ملالت بار خود ادامه می داد.

تا روزی امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام از آنجا عبور کرد و او را به آن حال دید. علی به صدد جستجوی احوال پیرمرد افتاد تا ببیند چه شده که این مرد به این روز و این حال افتاده است؟ ببیند آیا فرزندی ندارد که او را تکفل کند؟ آیا راهی دیگر وجود ندارد که این پیرمرد در آخر عمر آبرومندانه زندگی کند و گدایی نکند؟

کسانی که پیرمرد را می شناختند آمدند و شهادت دادند که این پیرمرد نصرانی است و تا جوانی و چشم داشت کار می کرد، اکنون که هم جوانی را از دست داده و هم چشم را، نمی تواند کار بکند، ذخیره ای هم ندارد، طبعاً گدایی می کند.

علی علیه السلام فرمود: (عجب! تا وقتی که توانایی داشت از او کار کشیدید و اکنون او را به حال خود گذاشته اید؟! سوابق این مرد حکایت می کند که در مدتی که توانایی داشته کار کرده و خدمت انجام داده است. بنابراین بر عهده حکومت و اجتماع است که تا زنده است او را تکفل کند، بروید از بیت المال به او مستمری بدهید) (۱۵۸).

۱۲۰ حتی برده فروشی ماجرای علاقه مندی و عشق سوزان مردی که کارش فروختن روغن زیتون بود نسبت به رسول اکرم، معروف خاص و عام بود. همه می دانستند که او صادقانه رسول خدا را دوست می دارد و اگر يك روز آن حضرت را نبیند بی تاب می شود. او به دنبال هر کاری که بیرون می رفت، اول راه خود را به طرف مسجد یا خانه رسول خدا یا هر نقطه دیگری که پیغمبر در آنجا بود کج می کرد و به هر بهانه بود خود را به پیغمبر می رساند و از دیدن پیغمبر توشه برمی گرفت و نیرو می یافت، سپس به دنبال کار خود می رفت.

گاهی که مردم دور پیغمبر بودند و او پشت سر جمعیت قرار می گرفت و پیغمبر دیده نمی شد، از پشت سر جمعیت گردن می کشید تا شاید يك بار هم شده چشمش به جمال پیغمبراکرم بیفتد.

يك روز پیغمبراکرم متوجه او شد که از پشت سر جمعیت سعی می کند پیغمبر را ببیند، پیغمبر هم متقابلاً خود را کشید تا آن مرد بتواند به سهولت او را ببیند. آن مرد در آن روز پس از دیدن پیغمبر دنبال کار خود رفت اما طولی نکشید که برگشت، همینکه چشم رسول خدا برای دومین بار در آن روز به او افتاد، با اشاره دست او را نزدیک طلبید آمد جلو پیغمبراکرم و نشست.

پیغمبر فرمود: (امروز تو با روزهای دیگر تفاوت داشت، روزهای دیگر يك بار می آمدی و بعد دنبال کارت می رفتی، اما امروز پس از آنکه رفتی، دو مرتبه برگشتی، چرا؟).

گفت: یا رسول الله! حقیقت این است که امروز آنقدر مهر تو دلم را گرفت که نتوانستم دنبال کارم بروم، ناچار برگشتم.

پیغمبر اکرم درباره او دعای خیر کرد. او آن روز به خانه خود رفت اما دیگر دیده نشد. چند روز گذشت و از آن مرد خبر و اثری نبود. رسول خدا از اصحاب خود سراغ او را گرفت ، همه گفتند: مدتی است او را نمی بینیم .

رسول خدا عازم شد برود از آن مرد خبری بگیرد و ببیند چه بر سرش آمده به اتفاق گروهی از اصحاب و یارانش به طرف (سوق الزيت) یعنی بازاری که در آنجا روغن زیتون می فروختند راه افتاد همین که به دکان آن مرد رسید دید تعطیل است و کسی نیست . از همسایگان احوال او را پرسید، گفتند: یا رسول الله ! چند روز است که وفات کرده است .

همانها گفتند: یا رسول الله ! او بسیار مرد امین و راستگویی بود، اما يك خصلت بد در او بود.

(چه خصلت بدی ؟)

از بعضی کارهای زشت پرهیز نداشت ، مثلاً دنبال زنان را می گرفت .

(خدا او را بیمارزد و مشمول رحمت خود قرار دهد. او مرا آن چنان زیاد دوست می داشت که اگر برده فروش هم می بود خداوند او را می آمرزد) (۱۵۹).

<

داستان راستان جلد اول و دوم

۱۲۱ خیار فروش در قرن دوم هجری ، مسئله سه طلاقه کردن زن در يك مجلس و يك نوبت ، مورد بحث و گفتگوی صاحب نظران بود. بسیاری از علما و فقهای آن عصر معتقد بودند که سه طلاق در يك نوبت بدون اینکه رجوعی در میان آنها فاصله شود درست است . اما علما و فقهای شیعه به پیروی از امامان عالیقدر خود اینچنین طلاق را باطل و بی اثر می دانستند. فقهای شیعه می گفتند سه طلاق کردن زن در صورتی درست است که در سه نوبت صورت گیرد، به این معنا که مرد زن را طلاق دهد و سپس رجوع کند، دوباره طلاق دهد، باز رجوع کند، آنگاه برای سومین نوبت طلاق دهد. در این هنگام است که حق رجوع در عده از مرد سلب می شود. بعد از عده نیز حق ازدواج مجدد ندارد، مگر بعد از آنکه تشریفات (محلل) صورت گیرد؛ یعنی آن زن با مرد دیگری ازدواج کند و با یکدیگر آمیزش کنند، بعد میانشان به طلاق یا وفات جدایی بیفتد.

مردی در کوفه ، زن خود را در يك نوبت سه طلاقه کرد و بعد از عمل خود پشیمان شد؛ زیرا به زن خود علاقه مند بود و فقط يك کدورت و شکرآب جزئی سبب شده بود که تصمیم جدایی بگیرد. زن نیز به شوهر خود علاقه داشت . از این رو هر دو نفر به فکر چاره جویی افتادند.

این مسئله را از علمای شیعه استفتاء کردند، همه به اتفاق گفتند چون سه طلاق در يك نوبت واقع شده باطل و بی اثر است و بدین علت شما هم اکنون زن و شوهر قانونی و شرعی یکدیگر هستید. اما از طرف دیگر، عامه مردم به پیروی از سایر علما و فقها می گفتند، آن طلاق صحیح است . و آنها را از معاشرت یکدیگر برحذر می داشتند.

مشکله عجیبی پیش آمده بود، پای حلال و حرام در امر زناشویی در میان بود. زن و شوهر هر دو مایل بودند که مثل سابق به زندگی خود ادامه دهند، اما نگران بودند که نکند طلاق صحیح باشد و آمیزش آنها از این به بعد حرام و فرزندانشان آینده آنها نامشروع باشند.

مرد تصمیم گرفت به فتوای علمای شیعه عمل کند و طلاق واقع شده را (کان لم یکن) فرض کند. زن گفت تا خودت شخصا از امام صادق این مسئله را نپرسی و جواب نگیری دل من آرام نمی گیرد.

امام صادق علیه السلام در آن وقت در شهر قدیمی حیره (نزدیک کوفه) به سر می برد. مدتی بود که سفاح، خلیفه عباسی، آن حضرت را از مدینه احضار و در آنجا او را به حال توقیف و تحت نظر نگاه داشته بود و کسی نمی توانست با امام رفت و آمد کند یا هم سخن بشود.

آن مرد هر نقشه ای کشید که خود را به امام برساند موفق نشد. یک روز که در نزدیکی توقیفگاه امام ایستاده بود و در اندیشه پیدا کردن راهی برای راه یافتن به خانه امام بود، ناگهان چشمش به مردی دهاتی از مردم اطراف کوفه افتاد که طبقی خیار روی سر گذاشته بود و فریاد می کشید: آی خیار! آی خیار!

با دیدن آن مرد دهاتی، فکری مثل برق در دماغ وی پیدا شد. رفت جلو به او گفت: همه این خیارها را یکجا به چند می فروشی؟

به یک درهم.

بگیر این هم یک درهم.

آنگاه از آن مرد دهاتی خواهش کرد چند دقیقه رویوش خود را به او بدهد بپوشد و قول داد بزودی به او برگرداند.

مرد دهاتی قبول کرد. او رویوش دهاتی را پوشید و نگاهی به سراپای خود انداخت، درست یک دهاتی تمام عیار شده بود. طبق خیار را روی سر گذاشت و فریاد: (آی خیار!) (آی خیار) را بلند کرد، اما مسیر خود را در جهت مطلوب یعنی از جلو خانه امام صادق قرار داد.

همینکه به مقابل خانه امام رسید، غلامی بیرون آمد و گفت آهای خیارفروش بیا اینجا. با کمال سهولت و بدون اینکه مأمورین مراقب متوجه شوند، خود را به امام رساند

امام به او فرمود: (مرحبا! خوب نقشه ای به کار بردی! حالا بگو چه می خواهی پرسی؟).

یا ابن رسول الله! من زن خود را در یک نوبت سه طلاقه کرده ام، با اینکه از هرکس از علمای شیعه پرسیده ام همه گفته اند این چنین طلاقی باطل و بی اثر است، باز قلب زخم آرام نمی گیرد، می گوید تا خودت از امام سؤال نکنی و جواب نگیری من قبول نمی کنم. از این رو با این نیرنگ خودم را به شما رساندم تا جواب این مسئله را بگیرم.

(برو مطمئن باش که آن طلاق باطل بوده است، شما زن و شوهر قانونی و شرعی یکدیگر هستید)
(۱۶۰)

۱۲۲ گواهی ام علاء

مسلمانان در مدینه مجموعاً دو گروه بودند: گروه ساکنین اصلی و گروه کسانی که به مناسبت هجرت رسول اکرم به مدینه، از خارج به مدینه آمده بودند. آنها که از خارج آمده بودند (مهاجرین)، و ساکنین اصلی (انصار) خوانده می شدند. مهاجرین چون از وطن و خانه و مال و ثروت و احیاناً از زن و فرزند دست شسته و عاشقانی پاک باخته بودند، سر و سامان و زندگی و خانمانی از خود نداشتند؟ از این رو

انصار با نهایت جوانمردی ، برادران دینی خود را در خانه های خود پذیرایی می کردند. حساب مهمان و میزبان در کار نبود، حساب یگانگی و یکرنگی بود. آنها را شریك مال و زندگی خود محسوب می کردند و احيانا آنها را بر خویشتن مقدم می داشتند(۱۶۱).

عثمان بن مظعون یکی از مهاجرین بود که از مکه آمده بود و در خانه یکی از انصار می زیست . عثمان در آن خانه مریض شد. افراد خانه ، مخصوصاً (ام علاء انصاری) که از زنان با ایمان بود و از کسانی بود که از ابتدا با رسول خدا بیعت کرده بود، صمیمانه از او پرستاری می کردند. اما بیماریش روزبروز شدیدتر شد و عاقبت به همان بیماری از دنیا رفت .

افراد خانه کاملاً به قدرت ایمان و پایه عمل عثمان بن مظعون پی برده و دانسته بودند که او براستی يك مسلمان واقعی بود. میزان علاقه و محبت رسول اکرم را نسبت به او نیز به دست آورده بودند. برای هر فرد عادی کافی بود که به موجب این دو سند، شهادت بدهد که عثمان اهل بهشت است .

در حالی که مشغول تهیه مقدمات دفن بودند رسول اکرم وارد شد ام علاء همان وقت رو کرد به جنازه عثمان و گفت : رحمت خدا شامل حال تو باد ای عثمان ! من اکنون شهادت می دهم که خداوند تو را به جوار رحمت خود برد.

تا این کلمه از دهان ام علاء خارج شد، رسول اکرم فرمود:(تو از کجا فهمیدی که خداوند عثمان را در جوار رحمت خود برد؟!).

یا رسول الله ! من همین طوری گفتم و گرنه من چه می دانم .

(عثمان رفت به دنیایی که در آنجا همه پرده ها از جلو چشم برداشته می شود. و البته من در باره او امید خیر و سعادت دارم . اما به تو بگویم ، من که پیغمبرم در باره خودم یا درباره یکی از شما این چنین اظهار نظر قطعی نمی کنم).

ام علاء از آن پس در باره احدی این چنین اظهار نظر نکرد، در باره هرکس که می مرد اگر از او می پرسیدند، می گفت :(فقط خداوند می داند که او فعلاً در چه حالی است).

پس از مدتی که از مردن عثمان گذشت ، ام علاء او را در خواب دید در حالی که نهري از آب جاری به او تعلق داشت . خواب خود را برای رسول اکرم نقل کرد رسول اکرم فرمود:(آن نهر عمل او است که همچنان جریان دارد) (۱۶۲).

۱۲۳ اذان نیمه شب

در دوره خلافت امویان ، تنها نژادی که بر سراسر کشور پهناور اسلامی آن روز حکومت می کرد و قدرت را در دست داشت نژاد اعراب بود، اما در زمان خلفای عباسی ایرانیان تدریجاً قدرتها را قبضه کردند و پستها و منصبها را در اختیار خود گرفتند.

خلفای عباسی با آنکه خودشان عرب بودند از مردم عرب دل خوشی نداشتند؛ سیاست آنها بر این بود که عرب را کنار بزنند و ایرانیان را به قدرت برسانند، حتی از اشاعه زبان عربی در بعضی از بلاد ایران جلوگیری می کردند. این سیاست تا زمان مأمون ادامه داشت (۱۶۳).

پس از مرگ مأمون ، برادرش معتصم بر مسند خلافت نشست . مأمون و معتصم از دو مادر بودند؛ مادر مأمون ایرانی بود و مادر معتصم از نژاد ترك . به همین سبب خلافت معتصم موافق میل ایرانیان

که پستهای عمده را در دست داشتند نبود، ایرانیان مایل بودند عباس پسر مأمون را به خلافت برسانند. معتصم این مطلب را درک کرده بود و همواره بیم آن داشت که برادرزاده اش عباس بن مأمون، به کمک ایرانیان، قیام کند و کار را یکسره نماید. از این رو، به فکر افتاد هم خود عباس را از بین ببرد و هم جلو نفوذ ایرانیان را که طرفدار عباس بودند بگیرد. عباس را به زندان انداخت و او در همان زندان مرد. برای جلوگیری از نفوذ ایرانیان، نقشه کشید پای قدرت دیگری را در کارها باز کند که جانشین ایرانیان گردد. برای این منظور گروه زیادی از مردم ترکستان و ماوراءالنهر را که هم نژاد مادرش بودند به بغداد و مرکز خلافت کوچ داد و کارها را به آنان سپرد. طولی نکشید که ترکها زمام کارها را در دست گرفتند و قدرتشان بر ایرانیان و اعراب فزونی یافت.

معتصم از آن نظر که به ترکها نسبت به خود اعتماد و اطمینان داشت، روز به روز میدان را برای آنان بازتر می کرد، از این رو در مدت کمی اینان یگانه تاز میدان حکومت اسلامی شدند. ترکها همه مسلمان بودند و زبان عربی آموخته بودند و نسبت به اسلام وفادار بودند. اما چون از آغاز ورودشان به عاصمه تمدن اسلامی تا قدرت یافتنشان فاصله زیادی نبود، به معارف و آداب و تمدن اسلامی آشنایی زیادی نداشتند و خلق و خوی اسلامی نیافته بودند، برخلاف ایرانیان که هم سابقه تمدن داشتند و هم علاقه مندانه معارف و اخلاق و آداب اسلامی را آموخته بودند و خلق و خوی اسلامی داشتند و خود پیشقدم خدمتگزاران اسلامی به شمار می رفتند. در مدتی که ایرانیان زمام امور را در دست داشتند، عامه مسلمین راضی بودند اما ترکها در مدت نفوذ و در دست گرفتن قدرت آنچنان وحشیانه رفتار کردند که عامه مردم را ناراضی و خشمگین ساختند.

سربازان ترك هنگامی که بر اسبهای خود سوار می شدند و در خیابانها و کوچه ها بغداد به جولان می پرداختند، ملاحظه نمی کردند که انسانی هم در جلو راه آنها هست؛ از این رو بسیار اتفاق می افتاد که زنان و کودکان و پیران سالخورده و افراد عاجز در زیر دست و پای اسبهای آنها لگدمال می شدند.

مردم آنچنان به ستوه آمدند که از معتصم تقاضا کردند پایتخت را از بغداد به جای دیگر منتقل کند. مردم در تقاضای خود یادآوری کردند که اگر مرکز را منتقل نکند با او خواهند جنگید.

معتصم گفت: با چه نیروی می توانند با من بجنگند، من هشتاد هزار سرباز مسلح آماده دارم.

گفتند: با تیرهای شب؛ یعنی با نفرینهای نیمه شب به جنگ تو خواهیم آمد.

معتصم پس از این گفتگو با تقاضای مردم موافقت کرد و مرکز را از بغداد به سامرا منتقل کرد.

پس از معتصم، در دوره واثق و متوکل و منتصر و چند خلیفه دیگر نیز ترکها عملاً زمام امور را در دست داشتند و خلیفه دست نشانده آنها بود. بعضی از خلفای عباسی در صدد کوتاه کردن دست ترکها برآمدند، اما شکست خوردند. یکی از خلفای عباسی که به کارها سر و صورتی داد و تا حدی از نفوذ ترکها کاست (المعتضد) بود.

در زمان معتضد، بازرگان پیری از یکی از سران سپاه مبلغ زیادی طلبکار بود و به هیچ وجه نمی توانست وصول کند، ناچار تصمیم گرفت به خود خلیفه متوسل شود، اما هر وقت به دربار می آمد دستش به دامن خلیفه نمی رسید؛ زیرا دربانان و مستخدمین درباری به او راه نمی دادند.

بازرگان بیچاره از همه جا مایوس شد و راه چاره ای به نظرش نرسید، تا اینکه شخصی او را به يك نفر خیاط در (سه شنبه بازار) راهنمایی کرد و گفت این خیاط می تواند گره از کار تو باز کند. بازرگان پیر نزد خیاط رفت. خیاط نیز به آن مرد سپاهی دستور داد که دین خود را بپردازد و او هم بدون معطلی پرداخت.

این جریان ، بازرگان پیر را سخت در شگفتی فرو برد، با اصرار زیاد از خیاط پرسید: (چطور است که اینها که به احادی اعتنا ندارند فرمان تو را اطاعت می کنند؟).

خیاط گفت : من داستانی دارم که باید برای تو حکایت کنم : روزی از خیابان عبور می کردم ، زنی زیبا نیز همان وقت از خیابان می گذشت ، اتفاقاً یکی از افسران ترك در حالی که مست باده بود از خانه خود بیرون آمده جلو در خانه ایستاده بود و مردم را تماشا می کرد، تا چشمش به آن زن افتاد دیوانه وار در مقابل چشم مردم او را بغل کرد و به طرف خانه خود کشید. فریاد استغاثه زن بیچاره بلند شد، داد می کشید: ایها الناس به فریادم برسید، من این کاره نیستم ، آبرو دارم ، شوهرم قسم خورده اگر يك شب در خارج خانه به سر برم مرا طلاق دهد، خانه خراب می شوم ! اما هیچ کس از ترس جرات نمی کرد جلو بیاید.

من جلو رفتم و با نرمی و التماس از آن افسر خواش کردم که این زن را رها کند، اما او با چماقی که در دست داشت محکم به سرم کوبید که سرم شکست و زن را به داخل خانه برد. من رفتم عده ای را جمع کردم و اجتماعاً به در خانه آن افسر رفتیم و آزادی زن را تقاضا کردیم ، ناگهان خودش با گروهی از خدمتکاران و نوکران از خانه بیرون آمدند و بر سر ما ریختند و همه ما را کتک زدند.

جمعیت متفرق شدند، من هم به خانه خود رفتم . اما لحظه ای از فکر زن بیچاره بیرون نمی رفتم ؛ با خود می اندیشیدم که اگر این زن تا صبح پیش این مرد بماند زندگیش تا آخر عمر تباه خواهد شد و دیگر به خانه و آشیانه خود راه نخواهد داشت . تا نیمه شب بیدار نشستم و فکر کردم . ناگهان نقشه ای در ذهنم مجسم شد؛ با خود گفتم این مرد امشب مست است و متوجه وقت نیست ، اگر الان آواز اذان را بشنود خیال می کند صبح است و زن را رها خواهد کرد. و زن قبل از آنکه شب به آخر برسد می تواند به خانه خود برگردد.

فورا رفتم به مسجد و از بالای مناره فریاد اذان را بلند کردم . ضمناً مراقب کوچه و خیابان بودم بینم آن زن آزاد می شود یا نه ؛ ناگهان دیدم فوج سربازهای سواره و پیاده به خیابانها ریختند و همه پرسیدند این کسی که در این وقت شب اذان گفت کیست ؟ من ضمن اینکه سخت وحشت کردم خودم را معرفی کردم و گفتم من بودم که اذان گفتم . گفتند زود بیا پایین که خلیفه تو را خواسته است .

مرا نزد خلیفه بردند. دیدم خلیفه نشسته منتظر من است ، از من پرسید چرا این وقت شب اذان گفتم ؟ جریان را از اول تا آخر برایش نقل کردم . همانجا دستور داد آن افسر را با آن زن حاضر کنند آنها را حاضر کردند، پس از بازپرسی مختصری دستور قتل آن افسر را داد. آن زن را هم به خانه نزد شوهرش فرستاد و تأکید کرد که شوهر او را مؤ اخذ نکند و از او به خوبی نگهداری کند؛ زیرا نزد خلیفه مسلم شده که زن بی تقصیر بوده است .

آنگاه معتضد به من دستور داد، هر موقع به چنین مظالمی برخوردی همین برنامه ابتکاری را اجرا کن ، من رسیدگی می کنم ، این خبر در میان مردم منتشر شد. از آن به بعد اینها از من کاملاً حساب می برند. این بود که تا من به این افسر مدیون فرمان ، دادم فورا اطاعت کرد(۱۶۴).

۱۲۴ شکایت از شوهر

علی علیه السلام در زمان خلافت خود کار رسیدگی به شکایات را شخصا به عهده می گرفت و به کس دیگر واگذار نمی کرد. روزهای بسیار گرم که معمولاً مردم ، نیمروز در خانه های خود استراحت می کردند او در بیرون دارالاماره در سایه دیوار می نشست که اگر احیاناً کسی شکایتی داشته باشد بدون واسطه و مانع شکایت خود را تسلیم کند. گاهی در کوچه ها و خیابانها راه می افتاد، تجسس می کرد و اوضاع عمومی را از نزدیک تحت نظر می گرفت .

یکی از روزهای بسیار گرم ، خسته و عرق کرده به مقر حکومت مراجعت کرد، زنی را جلو در ایستاده دید، همینکه چشم زن به علی افتاد جلو آمد و گفت شکایتی دارم :

شوهرم به من ظلم کرده ، مرا از خانه بیرون نموده ، به علاوه مرا تهدید به کتک کرده و اگر به خانه بروم مرا کتک خواهد زد. اکنون به دادخواهی نزد تو آمده ام .

(بنده خدا! الان هوا خیلی گرم است . صبر کن عصر هوا قدری بهتر بشود. خودم به خواست خدا با تو خواهم آمد و ترتیبی به کار تو خواهم داد).

اگر توقف من در بیرون خانه طول بکشد، بیم آن است که خشم او افزون گردد و بیشتر مرا اذیت کند.

علی لحظه ای سر را پایین انداخت ، سپس سر را بلند کرد در حالی که با خود زمزمه می کرد و می گفت :(نه به خدا قسم ! نباید رسیدگی به دادخواهی مظلوم را تاخیر انداخت ، حق مظلوم را حتما باید از ظالم گرفت و رعب ظالم را باید از دل مظلوم بیرون کرد تا به کمال شهامت و ترس و بیم در مقابل ظالم بایستد و حق خود را مطالبه کند) (۱۶۰).

(بگو ببینم خانه شما کجاست ؟)

فلان جاست .

(برویم).

علی به اتفاق آن زن به در خانه شان رفت ، پشت در ایستاد و به آواز بلند فریاد کرد:(اهل خانه ! سَلامٌ عَلَیْکُمْ).

جوانی بیرون آمد که شوهر همین زن بود. جوان علی را نشناخت ، دید پیرمردی که در حدود شصت سال دارد، به اتفاق زنش آمده است . فهمید که زنش این مرد را برای حمایت و شفاعت با خود آورده است ، اما حرفی نزد. علی علیه السلام فرمود:(این بانو که زن تو است از تو شکایت دارد، می گوید: تو به او ظلم و او را از خانه بیرون کرده ای . به علاوه تهدید به کتک نموده ای من آمده ام به تو بگویم از خدا بترس و با زن خود نیکی و مهربانی کن).

به تو چه مربوط که من با زنم خوب رفتار کرده ام یا بد! بلی من او را تهدید به کتک کرده ام ، اما حالا که رفته تو را آورده و تو از جانب او حرف می زنی او را زنده زنده آتش خواهم زد.

علی از گستاخی جوان برآشفته ، دست به قبضه شمشیر برد و از غلاف بیرون کشید، آنگاه گفت :(من) تو را اندرز می دهم و امر به معروف و نهی از منکر می کنم ، تو این طور جواب مرا می دهی ، صریحا می گویی من این زن را خواهم سوزانم، خیال کرده ای دنیا این قدر بی حساب است).

فریاد علی که بلند شد مردم عابر از گوشه و کنار جمع شدند، هرکس که می آمد در مقابل علی تعظیمی می کرد و می گفت :(اَلْسَّلَامُ عَلَیْکَ یا اَمِیرَ الْمُؤْمِنِینَ!)

جوان مغرور، تازه متوجه شد با چه کسی روبرو است ، خود را باخت و به التماس افتاد. یا امیرالمؤمنین مرا ببخش ، به خطای خود اعتراف می کنم . از این ساعت قول می دهم مطیع و فرمانبردار زنم باشم ، هرچه فرمان دهد اطاعت کنم .

علی رو کرد به آن زن و فرمود:(اکنون برو به خانه خود، اما تو هم مواظب باش که طوری رفتار نکنی

که او را به این چنین اعمالی وادار کنی ! (۱۶۶).

۱۲۵ کارهای خانه

علی بن ابیطالب علیه السلام و زهرای مرضیه سلام الله علیها پس از آنکه با هم ازدواج کردند و زندگی مشترك تشکیل دادند، ترتیب و تقسیم کارهای خانه را به نظر و مشورت رسول اکرم واگذاشتند، به آن حضرت گفتند: (یا رسول الله ! ما دوست داریم ترتیب و تقسیم کارهای خانه با نظر شما باشد).

پیامبر، کارهای بیرون خانه را به عهده علی و کارهای داخلی را به عهده زهرای مرضیه گذاشت . علی و زهرا از اینکه نظر رسول خدا را در زندگی خصوصی خود دخالت دادند و رسول خدا با مهربانی و محبت خاص از پیشنهاد آنها استقبال کرد و نظر داد، راضی و خرسند بودند. مخصوصاً زهرای مرضیه از اینکه رسول خدا او را از کار بیرون معاف کرد خیلی اظهار خرسندی می کرد، می گفت : (یک دنیا خوشحال شدم که رسول خدا مرا از سر و کار پیدا کردن با مردان معاف کرده است).

از آن تاریخ کارهایی از قبیل آوردن آب و آذوقه و سوخت و خرید بازار را علی انجام می داد و کارهایی از قبیل آرد کردن گندم و جو به وسیله آسیا دستی و پختن نان و آشپزی و شستشو و تنظیف خانه به وسیله زهرا صورت می گرفت .

در عین حال علی علیه السلام هر وقت فراغتی می یافت در کارهای داخلی به کمک زهرا می پرداخت . یک روز پیامبر به خانه آنان آمد و آنان را دید که با هم کار می کنند. پرسید کدامیک از شما خسته تر هستید تا من به جای او کار کنم ، علی عرض کرد: (یا رسول الله ! زهرا خسته است).

رسول اکرم به زهرا استراحت داد و لختی خود به کار پرداخت . از آن طرف هر وقت برای علی گرفتاری یا مسافرتی یا جهادی پیش می آمد، زهرای مرضیه کار بیرون را نیز انجام می داد.

این روش همچنان ادامه داشت ، علی و زهرا کارهای خانه خود را خودشان انجام می دادند و خود را به خدمتکار نیازمند نمی دیدند. تا آنکه صاحب فرزندانی شدند و کودکانی عزیز در کلبه محقر ولی روشن و با صفای آنها چشم گشودند. در این هنگام طبعاً کار داخلی خانه زیادتیر و زحمت زهرا افزون گشت .

یک روز علی علیه السلام دلش به حال همسر عزیزش سوخت ، دید رفت و روب خانه و کارهای آشپزی جامه های او را غبارآلود و دودی کرده ، به علاوه از بس که با دستهای خود آسیا دستی را چرخانیده دستهایش آبله کرده و بند مشک آب که در مواقعی به دوش کشیده و از راه دور آورده روی سینه اش اثر گذاشته است . به همسر عزیزش پیشنهاد کرد، به حضور رسول اکرم برود و از آن حضرت خدمتکاری برای کمک خودش بگیرد.

زهرا پیشنهاد را پذیرفت و به خانه رسول اکرم رفت . اتفاقاً در آن وقت گروهی در محضر رسول اکرم نشسته و مشغول صحبت بودند. زهرا شرم کرد در حضور آن جمعیت تقاضای خود را عرضه بدارد، به خانه برگشت . رسول اکرم متوجه آمد و رفت زهرا شد، فهمید که دخترش با او کار داشته و چون موقع مقتضی نبود مراجعت کرده است .

صبح روز بعد رسول اکرم به خانه آنها رفت ، اتفاقاً علی و زهرا در آن وقت بهلوی یکدیگر آرمیده و یک روپوش روی خود کشیده بودند. رسول خدا از بیرون اطاق با آواز بلند گفت : (اَلَسَّلَامُ عَلَیْکُمْ).

علی و زهرا از شرم جواب ندادند،

بار دوم گفت: (اَلسَّلَامُ عَلَیْكُمْ).

بار هم سکوت کردند.

سومین بار فرمود: (اَلسَّلَامُ عَلَیْكُمْ).

رسول اکرم رشمش این بود که هرگاه به خانه کسی می رفت ، از پشت در خانه یا در اطاق با آواز بلند سلام می کرد، اگر جواب می دادند، اجازه ورود می خواست و اگر جواب نمی دادند تا سه بار سلام خود را تکرار می کرد، اگر باز هم جواب نمی شنید مراجعت می کرد.

علی علیه السلام دید اگر جواب سلام پیغمبر را ندهند، پیغمبر مراجعت خواهد کرد و از فیض زیارت آن حضرت محروم خواهند ماند، از این رو با آواز بلند گفت: (وَعَلَيْكَ السَّلَامُ يَا رَسُولَ اللَّهِ، بفرماید):

پیغمبر وارد شد و بالای سر آنها نشست ، به زهرا گفت: (تو دیروز پیش من آمدی و برگشتی ، حتما کاری داشتی ، کارت را بگو!).

علی عرض کرد: (یا رسول الله ! اجازه بدهید من به شما بگویم که زهرا برای چه کاری آمده بود. من زهرا را پیش شما فرستادم . علتش این بود من دیدم کارهای داخلی خانه زیاد شده و زهرا به زحمت افتاده است . دلم به حالش سوخت . دیدم رفت و روب خانه و پای اجاق رفتن ، جامه های زهرا را غبارآلود و دودی کرده ، دستهایش در اثر گرداندن آسیا دستی آبله کرده ، بند مشک آب روی سینه اش اثر گذاشته است . گفتم بیاید به حضور شما تا مقرر فرمایید از این پس ما خدمتکاری داشته باشیم که کمک زهرا باشد).

رسول اکرم نمی خواست که زندگی خودش یا عزیزانش از حد فقرای امت که امکانات خیلی کمی داشتند بالاتر باشد، زیرا مدینه در آن ایام در فقر و احتیاج به سر می برد. مخصوصا عده ای از فقرای مهاجرین با نهایت سختی زندگی می کردند. از آن طرف با روحیه دخترش زهرا آشنایی داشت و می دانست زهرا چقدر شیفته عبادت و معنویت است و ذکر خدا چقدر به او نیرو و نشاط می دهد، از این جهت فرمود: (میل دارید چیزی به شما یاد بدهم که از همه اینها بهتر باشد؟)

(بفرماید یا رسول الله !)

(هر وقت خواستید بخوابید، ۳۳ مرتبه ذکر سُبْحَانَ اللَّهِ و ۳۳ مرتبه ذکر اَلْحَمْدُ لِلَّهِ و ۳۴ مرتبه ذکر اَللَّهُ أَكْبَرُ را فراموش نکنید. اثری که این عمل در روح شما می بخشد، از اثری که يك خدمتکار در زندگی شما می بخشد بسی افزونتر است).

زهرا که تا این وقت هنوز سر را از زیر روپوش بیرون نیاورده بود، سر را بیرون آورد و با خوشحالی و نشاط سه بار پشت سر هم گفت: (به آنچه خدا و پیغمبر خشنود باشند، خشنودم) (۱۶۷).

داستان راستان جلد اول و دوم

۱- (مسجد مدینه) در صدر اسلام ، تنها برای ادای فریضه نماز نبود بلکه مرکز جنب وجوش و فعالیت های دینی و اجتماعی مسلمانان همان (مسجد) بود. هر وقت لازم می شد اجتماعی صورت بگیرد، مردم را به حضور در مسجد دعوت می کردند و مردم از هر خبر مهمی در آنجا آگاه می شدند. و هر تصمیم جدیدی گرفته می شد در آنجا به مردم اعلام می شد.

مسلمانان تا در مکه بودند از هرگونه آزادی و فعالیت اجتماعی محروم بودند. نه می توانستند اعمال و فرایض مذهبی خود را آزادانه انجام دهند و نه می توانستند تعلیمات دینی خود را آزادانه فراگیرند. این وضع ادامه داشت تا وقتی که اسلام در نقطه حساس دیگری از عربستان نفوذ کرد که نامش (یثرب) بود و بعدها به نام (مدینه النبی) یعنی شهر پیغمبر معروف شد. پیغمبر اکرم بنا به پیشنهاد مردم آن شهر و طبق عهد و پیمانی که آنها با آن حضرت بستند، به این شهر هجرت فرمود. سایر مسلمانان نیز تدریجا به این شهر هجرت کردند. آزادی فعالیت مسلمانان نیز از این وقت آغاز شد. اولین کاری که رسول اکرم بعد از مهاجرت به این شهر کرد. این بود که زمینی را در نظر گرفت و با کمک یاران و اصحاب، این مسجد را در آنجا ساخت.

۲- منیة المرید (چاپ بمبئی) ص ۱۰.

۳- اصول کافی، ج ۲، ص ۱۳۹ (باب القنائة) و سفینه البحار، ماده (قنع)

۴- وسائل (چاپ امیر بهادر) ج ۲، ص ۵۲۹.

۵- (لَا يَسْتَعِينُ أَحَدُكُمْ مِنْ غَيْرِهِ وَلَوْ يَقْضَمَةُ مِنْ سِوَاكَ)؛ (کحل البصر، محدث قمی، ص ۶۹)

۶- (إِنَّ اللَّهَ يَكْرَهُ مِنْ عَبْدِهِ أَنْ يَرَاهُ مُتَمَيِّزًا بَيْنَ أَصْحَابِهِ).

۷- کحل البصر، ص ۶۸.

۸- بحار، ج ۱۱ (چاپ کمپانی) ص ۲۱ و در بحار، جمله هایی هست که امام می فرماید: (أَكْرِهُ أَنْ أَخَذَ بِرَسُولِ اللَّهِ مَا لَا أُعْطِي مِثْلَهُ) و در روایتی هست که فرمود: (مَا أَكَلْتُ يَقْرَأَتِي مِنْ رَسُولِ اللَّهِ قَطًّا).

۹- اصول کافی، ج ۲، (باب: حسن الصحابة و حق الصحاب فی السفر) ص ۶۷۰.

۱۰- نهج البلاغه، کلمات قصار، شماره ۳۷.

۱۱- بحار الانوار، ج ۱۱ (حالات امام باقر) ص ۸۳.

۱۲- کحل البصر، ص ۷۰.

۱۳- شام در زمان خلافت عمر فتح شد. اول کسی که امارت و حکومت شام را در اسلام به او دادند، یزید بن ابوسفیان بود. یزید دو سال حکومت کرد و مرد. بعد از او حکومت این استان پرنعمت به برادر یزید، معاویه ابن ابوسفیان واگذار شد. معاویه بیست سال تمام در آنجا با کمال نفوذ و اقتدار حکومت کرد، حتی در زمان عمر که زود به زود حکام عزل و نصب می شدند و به کسی اجازه داده نمی شد که چند سال حکومت یک نقطه را در دست داشته باشد و جای خود را گرم کند، معاویه در مقرر حکومت خویش ثابت ماند و کسی مزاحمش نشد. به قدری جای خود را محکم کرد که بعدها به خیال خلافت افتاد. پس از بیست سال حکومت بعد از صحنه های خونینی که به وجود آورد به آرزوی خود رسید و بیست سال دیگر به عنوان خلیفه مسلمین بر شام و سایر قسمت های قلمرو کشور وسیع اسلامی آن روز حکومت کرد.

به این جهات، مردم شام از اولین روزی که چشم به جهان اسلامی گشودند، در زیر دست امویان بزرگ شدند. و همچنانکه می دانیم امویها از قدیم با هاشمیان خصومت داشتند. در دوران اسلام و با ظهور اسلام، خصومت امویان با هاشمیان شدیدتر و قویتر شد و در آل علی تمرکز پیدا کرد بنابراین،

مردم شام از اول که نام اسلام را شنیدند و به دل سپردند، دشمنی آل علی را نیز بدل سپردند. و روی تبلیغات سوء امویها دشمنی آل علی را از ارکان دین می شمردند. این بود که این خلق و خوی از آنها معروف بود.

۱۴- نفثة المصذور، محدث قمی، ص ۴.

۱۵- اصول کافی، ج ۲، ص ۴۰۴.

۱۶- أَلَامُ عَلَى صَوْتِ الْعَدَالَةِ الْإِنْسَانِيَّةِ، ص ۶۳ نیز بحار، ج ۹ (چاپ تبریز) ص ۵۹۸ (با اختلافی)

۱۷- در حدود اوایل قرن دوم هجری، دسته ای در میان مسلمین به وجود آمدند که خود را (زاهد و صوفی) می نامیدند. این دسته روش خاصی در زندگی داشتند و دیگران را هم به همان روش دعوت می کردند. و چنین وانمود می کردند که راه دین هم همین است. مدعی بودند که از نعمتهای دنیا باید دوری جست، آدم مؤمن نباید جامه خوب بپوشد، یا غذای مطبوع بخورد، یا در مسکن عالی بنشیند. اینها دیگران را که می دیدند، احياناً این مواهب را مورد استفاده قرار می دهند سخت تحقیر و ملامت می کردند. و آنان را اهل دنیا و دور از خدا می خواندند. ایراد سفیان بر امام صادق روی همین طرز تفکر بود.

این روش و مسلک در جهان سابقه داشت. در یونان و در هند بلکه در همه جای دنیا این مسلک کم و بیش وجود داشته، در میان مسلمین هم پیدا شد و به آن رنگ دینی دادند. این روش و این مسلک در نسلهای بعد ادامه یافت و نفوذ عجیبی پیدا کرد و می توان گفت مکتب مخصوصی در میان مسلمین به وجود آمد که اثر مستقیمش محترم نشمردن اصول زندگی و لایقیدی در کارها بود و ثمره اش انحطاط و تاخر کشورهای اسلام شد.

نفوذ این مکتب و این فلسفه، تنها در میان طبقاتی که رسماً به نام (صوفی) نامیده شده اند نبوده، شیوع این طرز تفکر مخصوص به نام زهد و تقوا و ترك دنیا در میان سایر طبقات و گروههای مذهبی اسلامی که احياناً خود را ضد صوفی قلمداد کرده و می کنند، کمتر از صوفیه نبوده است. و هم می توان گفت تمام کسانی که صوفی نامیده شده اند، دارای این طرز تفکر نبوده اند. شك نیست که این طرز تفکر را باید يك نوع بیماری اجتماعی تلقی کرد، يك بیماری خطرناك که موجب فلج روحی اجتماع می گردد. و باید با این بیماری مبارزه کرد و این طرز تفکر را از بین برد. متأسفانه مبارزه هایی که به این نام شده و می شود، هیچيك مبارزه با این بیماری یعنی با این طرز تفکر نیست. مبارزه با اسما و الفاظ و افراد و اشخاص است و احياناً مبارزه برای ربودن مناصب دنیوی و بسا هست که مبارزه کنندگان با تصوف، خودشان به آن بیماری بیشتر مبتلا هستند و عامل شیوع آن بیماری می باشند. یا آنکه به علت جهل و قصور درك مبارزه کنندگان، يك سلسله افکار عالی و لطیف که شاهکار انسانیت است و دست کمتر کسی به آنها می رسد، مورد حمله قرار می گیرد. مبارزه با تصوف باید به صورت مبارزه با آن بیماری و آن طرز تفکر باشد که در حدیث متن، در سخن بیان امام صادق علیه السلام آمده باید با آن مبارزه شود، در هر جا که باشد و از طرف هر جمعیت که ابراز شود، به هر نام که خوانده شود.

به هر حال، بیان امام در این داستان جامعترین بیانی است در رد این طرز تفکر که متأسفانه شیوع عظیمی پیدا کرده و خوشبختانه این بیان جامع، در کتب حدیث محفوظ و مضبوط مانده است.

۱۸- (وَالَّذِينَ تَبَوَّؤُ الدَّارَ وَالْآيْمَانَ مِنْ قَبْلِهِمْ يُحْجَبُونَ مَنْ هَاجَرَ إِلَيْهِمْ وَلَا يَجُودُونَ فِي صُدُورِهِمْ حَاجَةً مِّمَّا أُوتُوا وَيُؤْثِرُونَ عَلَى أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ وَمَنْ يُوقِ شُحَّ نَفْسِهِ فَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ) (سوره حشر، آیه ۹)

۱۹- (وَيُطْعَمُونَ الطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ مِسْكِينًا وَيَتِيمًا وَأَسِيرًا)، (سوره دهر، آیه ۸)

۲۰- (وَالَّذِينَ إِذَا أَنْفَعُوا لَمْ يُسْرِفُوا وَلَمْ يَقْتُرُوا وَكَانَ بَيْنَ ذَلِكَ قَوَامًا) (سوره فرقان ، آیه ۶۷)

۲۱- (وَلَا تَجْعَلْ يَدَكَ مَغْلُولَةً إِلَىٰ عُنُقِكَ وَلَا تَبْسُطْهَا كُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلُومًا مَّحْسُورًا)، (سوره اسراء، آیه ۲۹)

۲۲- (وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَخِي مِنْ بَعْدِي)، (سوره ص ، آیه ۳۵)

۲۳- (قَالَ اجْعَلْنِي عَلَىٰ خَزَائِنِ الْأَرْضِ إِنِّي خَفِيفٌ غَلِيمٌ)، (سوره يوسف ، آیه ۵۷)

۲۴- تحف العقول ، ص ۳۴۸ ۳۵۴. و کافی ج ۵ (باب المعیشه) ص ۶۵ ۷۱.

۲۵- جنگ جمل در نزدیکی بصره بین امیرالمؤمنین علی علیه السلام از یک طرف و عایشه و طلحه و زبیر از طرف دیگر واقع شد، به این مناسبت (جنگ جمل) نامیده شد که عایشه در حالی که سوار بر شتر بود، سپاه را رهبری می کرد (جمل در عربی یعنی شتر). این جنگ را عایشه و طلحه و زبیر بلافاصله بعد از استقرار خلافت بر علی علیه السلام و دیدن سیرت عادلانه آن حضرت که امتیازی برای طبقات اشراف قائل نمی شد بپا کردند. و پیروزی با سپاه علی علیه السلام شد.

۲۶- نهج البلاغه ، خطبه ۲۰۸.

۲۷- اصول کافی ، ج ۲ (باب فضل فقراءالمسلمین) ص ۲۶۰.

۲۸- سفینه البحار، ماده (شتر)، نقل از مجموعه ورام .

۲۹- غزالی نامه ، ص ۱۱۶.

۳۰- تاریخ علوم عقلی در اسلام ، ص ۲۱۱.

۳۱- بحارالانوار (چاپ کمپانی) ج ۱۱، حالات امام باقر، ص ۸۲.

۳۲- بَاثُوا عَلَى قُلُلِ الْأَجْبَالِ تَحْرِثُهُمْ

عُلْبُ الرِّجَالِ فَلَمْ تَنْفَعَهُمُ الْقُلُلُ

وَاسْتَنْزَلُوا بَعْدَ عِرٍّ عَنْ مَعَاظِلِهِمْ

وَأُسْكِنُوا حُفْرًا يَنْسَمَا نَزَلُوا

نَادَهُمْ صَارِحٌ مِنْ بَعْدِ دَفْنِهِمْ

آيَنَ الْأَسَاوِرُ وَاللَّيْجَانُ وَالْحُلُلُ

آيَنَ الْوُجُوهُ الَّتِي كَانَتْ مُنْعَمَةً

مِنْ دُونِهَا تُصْرَبُ الْأَسْتَارُ وَالْكُلُلُ

فَأَفْصَحَ الْقَبْرَ عَنْهُمْ حِينَ سَأَلَهُمْ

تِلْكَ أَلُجُوهُ عَلَيْهَا الدُّودُ تَنْتَقِلُ

قَدْ طَالَ مَا أَكَلُوا دَهْرًا وَمَا شَرَبُوا

فَأَضْبَحُوا الْيَوْمَ بَعْدَ الْأَكْلِ قَدْ أَكَلُوا

٣٣- بحار الانوار، ج ٢، احوال امام هادي ، ص ١٤٩.

٣٤- بحار الانوار، ج ١٢، حالات حضرت رضا ص ٣٩.

٣٥- (يا بُنَيَّ! أَلْجَأُ نَمَّ الدَّائِرِ)، (بحار الانوار، ج ١٠، ص ٢٥)

٣٦- أَلِإِمَامُ عَلَى صَوْتُ الْعَدَالَةِ الْإِنْسَانِيَّةِ، ص ٤٩. و.ر.ك : شرح نهج البلاغه ابن ابى الحديد (چاپ بيروت) ج ٤، ص ١٨٥.

٣٧- بحار الانوار، ج ١١، حالات امام صادق ، ص ١١٦.

٣٨- وسائل ، ج ٢، ص ٤٦٩.

٣٩- وسائل ج ٢، ص ٤٩٤ (باب استحباب الرفق على المؤمنين) حديث ٣ و ٩.

٤٠- مروج الذهب مسعودي ، ج ٢، حالات مهدي عباسي .

٤١- اصول كافى ، ج ٢ (باب حق الجوار) ص ٦٦٨.

٤٢- (أَنَّكَ رَجُلٌ مُضَارٌّ وَلَا صَرَرٌ وَلَا ضِرَارُ)

٤٣- وسائل ج ٣، كتاب الشفعه (باب : عدم جواز الاضرار بالمسلم) ص ٣٢٩، حديث ١، ٣ و ٤.

٤٤- بحار، ج ٦، (باب : مكارم اخلاقه و سيره و سننه)

٤٥- (يا مُصَادِفُ مُجَالِدَةِ السُّيُوفِ أَهْوَى مِنْ طَلَبِ الْحَلَالِ)، (بحار الانوار، ج ١١، ص ١٢١)

٤٦- بحار، ج ٦ (باب : مكارم اخلاقه و سيره و سننه)

٤٧- بحار الانوار، ج ١١، ص ١١٧.

٤٨- هَذَا الَّذِي تَعْرِفُ الْبَطْحَاءُ وَطَائِفُهُ

وَالْبَيْتُ يَعْرِفُهُ وَالْجَلُّ وَالْحَرَمُ

هَذَا ابْنُ خَيْرٍ عِبَادِ اللَّهِ كُلَّهُمْ

هَذَا التَّقِيُّ النَّقِيُّ الطَّاهِرُ الْعَلَمُ

وَلَيْسَ قَوْلُكَ مِنْ هَذَا بِضَائِرِهِ

الْعُزْبُ تَعْرِفُ مَنْ أَتَكَرَّتْ وَالْعَجْمُ

۴۹- بحار، ج ۱۱، ص ۳۶.

۵۰- بحار، ج ۱۲، ص ۱۴.

۵۱- بحارالانوار، ج ۹ (چاپ تبریز)، ص ۶۱۳.

۵۲- وسائل ج ۲، ص ۵۸۲.

۵۳- بحارالانوار، ج ۱۱ (چاپ کمپانی) ص ۱۱۰. وسائل ج ۲. (چاپ امیربهدار) ص ۴۹.

۵۴- وسائل، ج ۲، ص ۲۱۲.

۵۵- ارشاد دیلمی.

۵۶- بحارالانوار، ج ۱۲، ص ۳۱.

۵۷- الکنی واللقاب، محدث قمی، ج ۲، ذیل عنوان: الحافی، ص ۱۵۳، به نقل از علامه در منهاج الکرامه.

۵۸- مالک بن انس مالک بن ابی عامر، یکی از امامهای چهارگانه اهل سنت و جماعت است و مذهب معروف مالکی منسوب به اوست. عصر وی مقارن است با عصر ابوحنیفه. شافعی شاگرد مالک بود و احمد بن حنبل شاگرد شافعی.

مکتب فقهی مالک، نقطه مقابل مکتب فقهی ابوحنیفه به شمار می رفت؛ زیرا مکتب ابوحنیفه بیشتر متکی بر رأی و قیاس بود، برخلاف مکتب فقهی مالک که بیشتر متکی بر سنت و حدیث بود، در عین حال، مطابق نقل ابن خلکان در وفيات الاعیان (ج ۳، ص ۲۸۶) مالک در نزدیکی مردن سخت می گریست و از اینکه در برخی موارد به رأی خویش فتوا داده است نگران و وحشتناک بود، می گفت: (ای کاش به رأی فتوا نداده بودم و راضیم به جای هر يك از آن فتواها تازیانه ای بخورم و از تبعه آن گناهان آزاد باشم).

از مفاخر مالک، این مطلب شمرده شده که معتقد بود: (بیعت محمد بن عبدالله محض) که شهید شد صحیح است و بیعت بنی العباس چون مبنی بر زور بوده صحیح نیست. مالک از اظهار این عقیده خویش امتناع نمی کرد و از سطوت بنی العباس پروا نمی نمود. همین امر سبب شد که به دستور جعفر بن سلیمان عباسی، عموی سفاح و منصور، تازیانه سختی به وی زدند. و اتفاقاً همین تازیانه خوردن سبب شد که مالک احترام و شهرت و محبوبیت زیادتری پیدا کند. رک: وفيات الاعیان ج ۳، ص ۲۸۵

مالک چون در مدینه بود، به محضر امام صادق زیاد رفت و آمد می کرد و از کسانی بود که از آن حضرت حدیث روایت کرده اند. و مطابق نقل بحار (ج ۱۱، ص ۱۰۹) از کتابهای خصال و علل الشرایع و امالی صدوق، هنگامی که مالک به محضر امام صادق می رفت، امام به او محبت می فرمود و گاه به او می فرمود: (من تو را دوست می دارم) و مالک از اینکه مورد تفقد امام قرار می گرفت، سخت شاد می گشت.

مالك به نقل كتاب الامام الصادق (ص ۳) می گفت : (من مدتی به حضور امام صادق آمد و شد داشتم ، او را همیشه در حال نماز یا روزه یا تلاوت قرآن می دیدم . فاضلتر از جعفر بن محمد در علم و تقوا و عبادت ، چشمی ندیده و گوشتی نشنیده و به قلبی خطور نکرده است)

و هم مالك است که به نقل بحار در باره امام صادق می گوید: (او از بزرگان عبّاد و زهّاد بود که از خدا می ترسید و بسیار حدیث می دانست . خوش مجلس و خوش معاشرت بود. مجلسش پرفیض بود. نام رسول خدا را که می شنید، رنگ صورتش تغییر می کرد).

۵۹- بحارالانوار، ج ۱۱. ص ۱۰۹.

۶۰- وسائل ، ج ۲ ص ۵۳۱، و بحار، ج ۹، ص ۵۹۹.

۶۱- بحارالانوار، ج ۱۱، ص ۲۶۶ و وسائل ، ج ۲ ص ۵۳۱.

۶۲- کافی ج ۲ (باب البذاء) ص ۲۴ و وسائل ، ج ۲، ص ۴۷۷.

۶۳- شرح ابن ابی الحديد بر نهج البلاغه (چاپ بيروت) ج ۴، ص ۳۸۹.

۶۴- تنمة المنتهى ، محدث قمی ، ج ۲، ص ۴۰۰ و تاريخ ابن خلکان ، ج ۳، ص ۴۴.

۶۵- (اباضيه) یکی از فرق ششگانه خوارجند. خوارج چنانکه می دانیم نخست در حادثه صفین پیدا شدند و آنها جمعی از اصحاب علی علیه السلام بودند که یاعی شدند و بر آن حضرت شوریدند. این دسته چون از طرفی بر مبنای عقیده کار می کردند و از طرف دیگر جاهل و متعصب بودند، از خطرناکترین جمعیهایی بودند که در میان مسلمین پیدا شدند و همیشه مزاحم حکومتهای وقت بودند.

خوارج عموماً در تبری از علی علیه السلام و عثمان اتفاق داشتند و غالباً سایر مسلمین را که در عقیده با آنها متفق نبودند کافر و مشرک می دانستند، ازدواج با دیگر مسلمین را جایز نمی دانستند و به آنها ارث نمی دادند و اساساً خون و مال آنها را مباح می دانستند، ولی فرقه اباضیه از سایر فرق خوارج ملایمتر بودند، ازدواج و حتی شهادت آنان را صحیح می دانستند و مال و خون آنها را نیز محترم می شمردند.

رئیس اباضیه مردی است به نام عبدالله بن اباض که در اواخر عهد خلفای اموی خروج کرد (ر.ک : ملل و نحل شهرستانی ، ج ۱، چاپ مصر، ص ۱۷۲ و ۲۱۲)

۶۶- مروج الذهب ، مسعودی (چاپ مصر) ج ۲، ص ۱۷۴، ذیل احوال عمر بن عبدالعزيز.

۶۷- الانوار البهیه ، محدث قمی ، ص ۷۶، به نقل از ربیع الابرار زمخشری .

۶۸- مقدمه ترجمه کتاب (نیایش)، تاءلیف آلكسیس کارل ، به قلم آقای محمد تقی شریعتی ، از نشریات شرکت انتشار.

۶۹- کافی ، ج ۲ (باب : حقیقة الایمان والیقین) ص ۵۳.

۷۰- سیره ابن هشام ، ج ۱، ص ۳۲۱ ۳۳۸ و شرح ابن ابی الحديد، ج ۴ (چاپ بيروت) ص ۱۷۵ ۱۷۷. و ناسخ التواریخ ، وقایع قبل از هجرت .

۷۱- (إِنِّي أَحِبُّ أَنْ يَتَأَذَّى الرَّجُلُ بِحَرِّ الشَّمْسِ فِي طَلَبِ الْمَعِيشَةِ)، (بحار الانوار، ج ۱۱، ص ۱۲۰)

۷۲- کافی ج ۲ (باب : حق الجوار) ص ۶۶۶.

۷۳- بحار الانوار، ج ۱۱، ص ۱۰۵.

۷۴- شرح ابن ابی الحديد، ج ۳، ص ۵۶۸ ۵۷۰ نقل از مغازی واقدی .

۷۵- وسائل ، ج ۲، ص ۴۵۷.

۷۶- وسائل ، ج ۲، ص ۴۶۲.

۷۷- بحار الانوار، ج ۲۱، ص ۱۱۵.

۷۸- کحل البصر، محدث قمی ، ص ۷۹.

۷۹- سوره انعام ، آیه ۱۶۰.

۸۰- سوره مائده ، آیه ۲۷.

۸۱- وسائل ، ج ۲، ص ۵۷.

۸۲- سیره ابن هشام ، ج ۱، ص ۲۶۵.

۸۳- روضات الجنات ، (چاپ حاج سید سعید)، ص ۷۴۷.

۸۴- تاریخ علوم پی یر روسو، ص ۳۸۲ و ۳۸۳.

۸۵- آیین سخنوری ، تالیف مرحوم محمد علی فروغی ، ج ۲، ص ۵ و ۶.

۸۶- سیره ابن هشام ، ج ۱، ص ۴۱۹ ۴۲۱.

۸۷- آَرَائِيَّتْ مَنْ حَمَلُوا عَلَى الْأَعْوَادِ

آَرَائِيَّتْ كَيْفَ حَبَا ضِيَاءُ النَّادِي

جَبَلُ هَوَى لَوْ حَرَّ فِي الْبَحْرِ اعْتَدَى

مِنْ ثِقْلِهِ مُتَتَابِعُ الْأَرْبَادِ

مَا كُنْتُ أَعْلَمُ قَبْلَ حَطِّكَ فَيَا نَثَرِي

إِنَّ النَّثَرَ تَعْلُو عَلَى الْأَطْوَادِ

۸۸- وفيات الاعيان ، ابن خلکان ، ج ۱، ص ۳۶، الكنى والالقب ، محدث قمی ، ج ۲، ص ۳۶۵ ذیل عنوان (الصابی).

- ٨٩- الكنى واللقاب ، ج ٢ ، ذيل كلمه (البصرى) . بحار، ج ١ ، ص ٢٢٤ ، حديث ١٧ .
- ٩٠- ترجمه المنقذ من الضلال (اعترافات غزالي) و تاريخ ابن خلكان ، ج ٥ ، ص ٣٥١ ٣٥٢ و غزالي نامه .
- ٩١- ابوذر غفارى ، تاءليف عبدالحميد جودة السحار، ترجمه (با اضافات) على شريعتى .
- ٩٢- بحارالانوار، ج ١١ ، ص ١٧ و ٢٧ . الامام الصادق ، ج ١ ، ص ١١١ . الامام زين العابدين ، تاءليف عبدالعزيز سيدالاهل ، ترجمه حسين وجدانى ، ص ٩٢ .
- ٩٣- بحارالانوار، ج ٧ (باب ١٠٣) ص ٥٩٧ .
- ٩٤- (مذهب ركوسى) يكى از رشته هاى نصرانيت بوده است (سيره ابن هشام)
- ٩٥- سيره ابن هشام ، ج ٢ ، وقايع سال دهم هجرت ، ص ٥٧٨ ٥٨٠ .
- ٩٦- كافى ، ج ٢ (باب الحب فى الله والبغض فى الله) ص ٢٥ . وسائل ، ج ٢ (چاپ اميربهدار) ص ٤٩٧ .
- ٩٧- كافى ، ج ٥ ، ص ٣٤ .
- ٩٨- (إِذَا هَمَمْتَ بِأَمْرِ قَتَدْتَرٍ عَاقِبَتُهُ، إِنْ يَكُ رُشْدًا قَامُضِهِ وَإِنْ يَكُ عَيًّا قَاتَتْهُ عَنْهُ) . (وسائل ، ج ٢ ، ص ٤٥٧) .
- ٩٩- سفينة البحار، ج ٢ ، ماده (ظلم) .
- ١٠٠- بحارالانوار، ج ٦ (باب : مكارم اخلاقه و سيره و سننه)
- ١٠١- (أُحِبُّ يَرَانِي اللَّهُ قَدْ أَحْسَنْتُ تَقْدِيرَ الْمَعِيشَةِ) ، (بحارالانوار، ج ١١ ، چاپ كمپانى ، ص ١٢١)
- ١٠٢- (الْمُؤْمِنُ أَخَفُّ مُؤَوَّةً مِنْ ذَلِكَ) ، (بحارالانوار، ج ١١ ، ص ١١٧)
- ١٠٣- (قَدْ اسْتَطَعْمُوكُمُ الْقِتَالَ فَأَقِرُّوا عَلَى مَدَلِّهِ وَتَأْخِيرِ مَحَلِّهِ، أَوْ رَوْوَا السَّيُوفَ مِنَ الدِّمَاءِ تَرَوْوَا مِنَ الْمَاءِ، قَالَمَوْثٌ فِي حَيَاتِكُمْ مَفْهُورِينَ وَالْحَيَاءُ فِي مَوْتِكُمْ قَاهِرِينَ. أَلَا وَإِنَّ مُعَاوِيَةَ قَادِلَمَةً مِنَ الْغَوَاةِ وَعَمَسَ عَلَيْهِمُ الْخَبَرُ، حَتَّى جَعَلُوا نُحُورَهُمْ أَغْرَاضَ الْمَيْتَةِ) (نهج البلاغه ، خطبه ٥١)
- ١٠٤- شرح نهج البلاغه ابن ابى الحديد، خطبه ٥١ ج ١ (چاپ بيروت) ص ٤١٩ ٤٢٨ .
- ١٠٥- (لَا تُخَيِّرِ النَّاسَ يَكُلُّ مَا آتَتْ فِيهِ فَتَهُونَ عَلَيْهِمْ) ، (بحارالانوار، ج ١١ ، ص ١١٤)
- ١٠٦- الكنى واللقاب ، محدث قمى ج ٢ ، ص ٦٢ .
- ١٠٧- كحل البصر، محدث قمى ، ص ٦٧ .
- ١٠٨- الكنى واللقاب ، ج ١ ، ص ٣١٣ .
- ١٠٩- وسائل ، ج ٢ ، ص ١٨١ .
- ١١٠- نهج البلاغه ، خطبه ٧٧ وسائل ، ج ٢ ص ١٨١ .

- ۱۱۱- کافی ، ج ۲ (باب السعی فی حاجة المؤمن) ص ۱۹۸.
- ۱۱۲- وسائل ج ۲، ص ۵۲۹.
- ۱۱۳- تاریخ علم ، تاءلیف جرج سارتن ، ترجمه آقای احمد آرام ، ص ۵۲۵.
- ۱۱۴- ریحانة الادب ، ج ۲، ص ۱۵۷ و ۱۵۸ (ذیل عنوان سیزواری)
- ۱۱۵- (بحارالانوار، چاپ جدید) ج ۳، ص ۵۷ ۱۵۱.
- ۱۱۶- وسائل ج ۲، ص ۴۷۲.
- ۱۱۷- وسائل ج ۲، ص ۵۰.
- ۱۱۸- بحارالانوار، ج ۹ (چاپ تبریز) ص ۵۹۸.
- ۱۱۹- وسائل ، ج ۲، ص ۴۵۷.
- ۱۲۰- سفینه البحار، ج ۲، ماده (عبد).
- ۱۲۱- وسائل ، ج ۳، ص ۳۹۵.
- ۱۲۲- سوره هود، آیه ۴۶.
- ۱۲۳- یعنی : (این فرزند تو، فرزندی است ناصالح).
- ۱۲۴- یعنی : (او فرزند آدم بدی است ، فرزند تو نیست).
- ۱۲۵- بحارالانوار، ج ۱۰، ص ۶۵.
- ۱۲۶- بحارالانوار، ج ۱۰، ص ۸۹.
- ۱۲۷- شرح ابن الحدید، ج ۳ (چاپ بیروت) ص ۵۷۴. سیره ابن هشام ، ج ۲، ص ۹۴.
- ۱۲۸- (لَيْسَ عَلَى الْأَعْمَى حَرْجٌ وَلَا عَلَى الْأَعْرَجِ حَرْجٌ وَلَا عَلَى الْمَرِيضِ حَرْجٌ) (سوره فتح ، آیه ۱۸)
- ۱۲۹- شرح ابن ابی الحدید ج ۳ (چاپ بیروت) ص ۵۶۶.
- ۱۳۰- اسدالغابه ، ج ۳، ص ۳۸۵ و ۳۸۶. سیره ابن هشام ، ج ۱، ص ۳۶۴ ۳۷۰.
- ۱۳۱- اسدالغابه ، ج ۱، ص ۳۰۱ و ج ۵، ص ۱۸۶. الغدير، ج ۸، ص ۳۱۴ (چاپ بیروت)
- ۱۳۲- (وَإِخْرَاجُ الْعِبَادِ مِنْ عِبَادَةِ الْعِبَادِ إِلَى عِبَادَةِ اللَّهِ).
- ۱۳۳- (النَّاسُ بَنُو آدَمَ وَحَوَّاءَ إِخْوَةٌ لِآبٍ وَئُمٍّ).
- ۱۳۴- (تَحْنُ خَيْرُ النَّاسِ لِلنَّاسِ).

۱۳۵- اللَّهُ جَاءَ بِنَا وَبَعَثَنَا لِنُخْرِجَ مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ مِنْ صَيْقِ الدُّنْيَا إِلَى سَعَتِهَا وَمِنْ جَوْرِ الْأَدْيَانِ إِلَى عَدْلِ الْأَسْلَامِ.

۱۳۶- عبارت ربعی این است: (وَلَكِنَّ الْمُسْلِمِينَ كَالْجَسَدِ الْوَاحِدِ بَعْضُهُمْ مِنْ بَعْضٍ يُجِيرُ أَدْنَاهُمْ عَلَى أَعْلَاهُمْ). این مرد مضمون این جمله را مجموعاً از دو حدیث نبوی ذیل اقتباس کرده است:

الف (مَثَلُ الْمُؤْمِنِينَ فِي تَوَادُّهِمْ وَتَرَاحُمِهِمْ كَمَثَلِ الْجَسَدِ إِذَا اشْتَكَى بَعْضُ تَدَاعَى لَهُ سَائِرُ أَعْضَاءِ جَسَدِهِ بِالْجَمَى وَالسَّهَرِ)

یعنی: (اهل ایمان از نظر عواطف و علایق و پیوندهای دوستانه مانند یک پیکرند؛ چون عضوی به درد آید، سایر اعضاها به وسیله تب و بی خوابی با او همدردی می کنند)

سعدی اشاره به مضمون این حدیث می کند، آنجا که می گوید:

بنی آدم اعضای یک پیکرند

که در آفرینش ز یک گوهرند

چه عضوی بدرد آورد روزگار

دگر اعضاها را نماند قرار

در خطبه ای که خود عمر هنگام فرستادن سپاه به ایران ایراد کرد نیز به مضمون این حدیث اشاره کرد و گفت: (إِنَّ اللَّهَ عَزَّوَجَلَّ قَدْ جَمَعَ عَلَى الْأَسْلَامِ أَهْلَهُ فَأَلْفَ بَيْنَ الْقُلُوبِ وَجَعَلَهُمْ فِيهِ إِخْوَانًا وَالْمُسْلِمُونَ فِيمَا بَيْنَهُمْ كَالْجَسَدِ لَا يَخْلُو مِنْهُ شَيْءٌ مِنْ شَيْءٍ أَصَابَ غَيْرَهُ وَكَذَلِكَ يَحِقُّ عَلَى الْمُسْلِمِينَ أَنْ يَكُونُوا أَمْرَهُمْ شُورَى بَيْنَهُمْ بَيْنَ دَوَى الرَّأْيِ مِنْهُمْ)

یعنی: (خداوند اهل اسلام را گرد محور اسلام جمع کرده است. دلهای آنها را به هم الفت داده و آنها را برادر یکدیگر قرار داده است. مسلمانان با خودشان مانند یک پیکرند، آنچه به عضوی اصابت کند به همه اعضاها اصابت می کند. شایسته مسلمانان این است که این چنین باشد، کار خود را با مشورت و رای اهل اهل رای و نظر اداره می کنند (یا شایسته مسلمین این است که امور خود را با مشورت اداره کنند)، (ابن اثیر، ج ۲، ص ۳۱۰)

ب (الْمُسْلِمُونَ تَتَكَافَوُ دِمَائِهِمْ يَتَسَعَى بِدِمَائِهِمْ أَدْنَاهُمْ، وَهُمْ يَدُّ عَلَى مَنْ سِوَاهُمْ)

یعنی: (مسلمانان خونشان برابر است، کوچکترین آنها قراردادشان را محترم می شمارد، آنها در برابر دشمن مانند یک دست می باشند).

۱۳۷- کامل ابن اثیر، ج ۲، ص ۳۱۹ ۳۲۱، وقایع سال ۱۴ هجری.

۱۳۸- (إِنَّ رَبَّكَ يَعْلَمُ أَنَّكَ تَقُومُ أَدْنَى مِنْ ثُلُثِي اللَّيْلِ وَنِصْفَهُ وَثُلُثَهُ وَطَائِفَةٌ مِنَ الَّذِينَ مَعَكَ وَاللَّهُ يُقَدِّرُ اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ) (سوره مزمل، آیه ۲۰)

۱۳۹- مسند احمد حنبل، ج ۶، ص ۲۲۱.

۱۴۰- سوره حجرات، آیه ۱۳.

۱۴۱- شرح ابن ابی الحديد (چاپ بيروت) ج ۲، ص ۲۷۱ ۲۷۳ شرح خطبه ۹۰.

۱۴۲- عبارت متن این است: (وَمَنْ أَبْغَضَ فِي اللَّهِ لَمْ يَتَلُ بِبُغْضِهِ خَيْرًا) و ظاهراً غلط است، صحیح (الْأَخِيرًا) است.

۱۴۳- بحار الانوار، ج ۹ (چاپ تبریز) ص ۵۹۸. الکنی واللقاب، ذیل (البکالی).

۱۴۴- (كَلِمَةُ حَقٍّ يُرَادُ بِهَا الْبَاطِلُ، نَعْمَتُهُ لَا حُكْمَ إِلَّا لِلَّهِ وَلَكِنْ هَؤُلَاءِ يَقُولُونَ لِإِمْرَةِ إِلَّا لِلَّهِ وَأَنَّهُ لَا بُدَّ لِلنَّاسِ مِنْ أَمِيرٍ بَرٍّ أَوْ فَاجِرٍ يَعْمَلُ فِي إِمْرَتِهِ الْمُؤْمِنُ وَيَسْتَمْتِعُ فِيهَا الْكَافِرُ وَيَبْلُغُ اللَّهُ فِيهَا الْأَجَلَ وَيُجْمَعُ بِهِ الْفِيءُ وَيُقَاتِلُ بِهِ الْعَدُوَّ وَتَأْتِي مِنْهُ السَّبُلُ وَيُؤَخَذُ بِهِ لِلضَّعِيفِ مِنَ الْقَوِيِّ حَتَّى يَسْتَرِيحَ بَرٌّ وَيُسْتَرَاخَ مِنْ فَاجِرٍ) (نهج البلاغه، خطبه ۴۰)

۱۴۵- (فَاتَّافَقَتْ عَيْنُ الْفِتْنَةِ وَلَمْ يَكُنْ لِيَجْتَرِئَ عَلَيْهَا أَحَدٌ غَيْرِي بَعْدَ أَنْ مَاجَ عَيْهَبُهَا وَأَشَدَّ كَلْبُهَا)، (نهج البلاغه، خطبه ۹۱)

۱۴۶- این موضوع که زنی خون کسی را کابین خویش معین کند، آن هم خون علی، آنقدر حیرت انگیز و شگفت آور بود که موضوع بحث شعرا واقع شد و یکی از شعرا در آن زمان گفت:

وَلَمْ أَرْمَهْرًا سَاقَهُ دُو سَمَاحَةٍ

كَمَهْرٍ فُطَامٍ مِنْ قَصِيحٍ وَأَعْجَمٍ

ثَلَاثَةَ آلَافٍ وَعَبْدٌ وَقَيْنَةٌ

وَقَتْلٌ عَلَى الْخُسَامِ الْمُصَمَّمِ

وَلَا مَهْرَ أَعْلَى مِنْ عَلِيٍّ وَإِنْ عَلَا

وَلَا قَتْلُ إِلَّا دُونَ قَتْلِكَ ابْنِ مُلْجَمٍ

۱۴۷- (فُرْتُ وَرَبَّ الْكَعْبَةِ).

۱۴۸- (لَا يَقُوتُكُمْ الرَّجُلُ)

۱۴۹- مقاتل الطالبيين، ص ۲۸ ۴۴. کامل، ابن اثیر، ج ۳، ص ۱۹۴ ۱۹۷. مروج الذهب، مسعودی، ج ۲، ص ۴۰ ۴۴. اسدالغابه، ج ۴. بحار، ج ۹ (چاپ تبریز)

۱۵۰- الکنی واللقاب، ج ۲، ص ۱۰۵، نقل از کتاب المحاسن والمساوی ابراهیم بن محمد بیهقی از اعلام قرن سوم هجری.

۱۵۱- شرح ابن ابی الحديد (چاپ بيروت) ج ۱، ص ۴۶۴. کامل، ابن اثیر، ج ۴، ص ۱۵۴.

۱۵۲- اصول کافی، ج ۲، ص ۱۷۰.

۱۵۳- (مَا كُنْتُ تَدْرِي مَا الْكِتَابُ وَلَا الْإِيمَانُ وَلَكِنْ جَعَلْنَاهُ نُورًا تَهْدِي بِهِ مَنْ تَشَاءُ مِنْ عِبَادِنَا) (سوره شوری، آیه ۵۲)

۱۵۴- اصول کافی ، ج ۲ ، ص ۱۶۰ ۱۶۱.

۱۵۵- بحارالانوار (چاپ جدید) ج ۱ ، ص ۲۰۴.

۱۵۶- تابعین به کسانی گویند که به شرف مصاحبت پیغمبر اکرم نایل نشده اند ولی صحبت اصحاب پیغمبر را درک کرده اند.

۱۵۷- سفینه البحار، ماده (طوس).

۱۵۸- وسائل ، ج ۲ ، ص ۴۲۵.

۱۵۹- روضه کافی ، ص ۷۷.

۱۶۰- بحارالانوار، ج ۱۱ (چاپ کمپانی) ص ۱۵۴.

۱۶۱- (وَ يُؤْتِرُونَ عَلَى أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ) (سوره حشر، آیه ۱۰)

۱۶۲- صحیح بخاری ، ج ۹ ، ص ۴۸. اسدالغابه ، ج ۵ ، ص ۶۰۴.

۱۶۳- یکی از مصائبی که سیاستگران اموی و عباسی و سایر حکمرانان کشورهای اسلامی برای جهان اسلام به وجود آوردند، دامن زدن به آتش تعصبات قومی و نژادی بود؛ چنانکه می دانیم ، اسلام با این تعصبات به مبارزه برخاست و بر آنها فایق گشت . اسلام به طور اعجاز آمیزی اقوام و ملل و نژادهای مختلف عرب و ایرانی و ترک و رومی و هندی و غیره را زیر پرچم يك فکر و عقیده درآورد. اسلام با اجرای اصل : (يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَى وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَىكُمْ) به عالیتین و شریفترین آرزوی بشر جامه عمل پوشید.

اما سیاستگران اموی و عباسی و همچنین امراء و حکمرانان جاه طلب دیگر که در گوشه و کنار قد برافراشته از نو این آتش را شعله ور کردند و (شعوبی گری) را رایج ساختند.

جالب توجه این است که خود آن سیاستگران و افراد ذی نفع در این جریانها که سلسله جنبان اینگونه احساسات احمقانه هستند، هیچ گونه علاقه و تعصبی ندارند و در دل خود به کومه فکرائی که به دام آنها می افتند می خندند.

در تاریخ اسلام دو جریان تاریک و روشن ، زشت و زیبا، در کنار یکدیگر به چشم می خورد؛ یکی تصبات تیره و تاریک شعوبی گری و نژادپرستی که دستگاههای سیاسی و مراکز وابسته به آنها آتشش را شعله ور می کردند. دیگر احساسات برادرانه و صمیمانه میان اقوام و ملل گوناگون و رنگها و نژادها و زبانهای مختلف که در محیطهای علمی و فرهنگی و حوزه های درسی و همچنین در محیطهای دینی از مساجد و معابد و مشاهد و محیطهای عادی عمومی زندگی مردم مسلمان حکمفرما بود.

با همه نیرنگهایی که دستگاههای سیاسی به منظور ایجاد تفرقه و تشتت به کار می بردند روحانیت و معنویت اسلام بر همه آنها غلبه داشت ، سفید و سیاه عرب و ایرانی و ترک و هندی ، بدون احساس بیگانگی در حوزه های علمی و صفوف نمازها و لشکرکشیهای مذهبی و مجامع دیگر کنار هم قرار می گرفتند و به چشم برادر به هم می نگریستند.

در دو سه قرن اخیر استعمارگران غربی با نقشه های وسیع و صرف پولهای هنگفت ، برنامه آتش افروزی تعصبات نژادی و ملی را در ممالک اسلامی به مرحله اجرا گذاشته اند و متأسفانه تا حد زیاد

در کار خود توفیق یافته اند. آنها ملل اسلامی را به موهوماتی در این زمینه سرگرم کرده و خود با خیالی آسوده به چپاول و غارت سرمایه های مادی و معنوی آنها پرداخته اند. چه کتابها که به دست افرادی خام یا خائن به همین منظور تاءلیف شده و می شود و چه پستها و مقامات که به پاداش این خدمت به افرادی داده شده است .

امروز بر هر مسلمانی واجب است که چشم باز کند و به سهم خود بکوشد تا دیوارهای تفرقه را که با سوء نیت به دست سیاستگران قدیم و جدید ساخته شده است ، به هر شکل و صورت خراب و نابود کند و هرگز گرد اینگونه خیالات و اوهام نگردد. بداند که هیچ قومیت و ملیتی نه سبب شرافت و افتخار است و نه موجب ننگ و عار.

۱۶۴- طهرالاسلام ، ج ۱ ، ص ۳۲ و ۳۳.

۱۶۵- عبارت این است : (لَا وَاللَّهِ، أَوْ يُؤْخَذُ لِلضَّعِيفِ حَقُّهُ مِنَ الْقَوِيِّ غَيْرِ مُتَّعٍ) این جمله از کلام رسول اکرم صلی الله علیه وآله اقتباس شده است . خود امیرالمؤمنین و صحابه دیگر از رسول خدا نقل کرده اند که مکرر می فرمود: (لَنْ تَقْدَسَ أُمَّةٌ حَتَّى يُؤْخَذَ لِلضَّعِيفِ حَقُّهُ مِنَ الْقَوِيِّ غَيْرِ مُتَّعٍ)، (کافی ، باب امر به معروف و نهی از منکر، ایضا نهج البلاغه ، فرمان مالک اشتر)

یعنی : (هرگز ملتی منزه و قابل احترام نخواهد شد، مگر اینکه به پایه ای برسد که حق ضعیف از قوی باز ستانده شود، بدون آنکه زبان ضعیف در مقابل قوی به لکنت بیفتد).

۱۶۶- بحارالانوار، ج ۹ (چاپ تبریز) ص ۵۹۸.

۱۶۷- بحار، ج ۱۰ ، ص ۲۴ و ۲۵.